

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

نماز باور

به روایت اسماعیل سیاحی

از فرماندهان جبهه مبارزه با

جریان‌های ضد انقلاب در جنگل‌های شمال

سرشناسه: سیاحی، اسماعیل، ۱۳۳۸ | عنوان و نام پدیدآور: نماز باور: خاطرات اسماعیل سیاحی (از فرماندهان جبهه مبارزه با جریان‌های ضد انقلاب در جنگل‌های شمال) / تدوینگر: منور ولی‌نژاد؛ گفتگو: مریم‌سادات ذکریایی؛ [برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران. | مشخصات نشر: ساری: سرو سرخ، ۱۳۹۶. | مشخصات ظاهری: ۳۵۰ ص: مصور (رنگی): ۱۴/۲۱×۵/۵ س.م. | وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا | یادداشت: کتاب حاضر با حمایت استانداری و سپاه کربلا مازندران منتشر شده است. | موضوع: سیاحی، اسماعیل، ۱۳۳۸ -- | خاطرات | موضوع: ضد انقلاب و ضد انقلابیون -- ایران -- آمل | موضوع: Counterrevolutionaries | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- | خاطرات | موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- | Personal narratives | موضوع: ایثارگران جنگ -- ایران -- | خاطرات | موضوع: Diaries* -- Iran -- | War participants | شناسه افزوده: ذکریایی، مریم‌سادات، ۱۳۵۸ - مصاحبه‌گر | شناسه افزوده: ولینژاد، منور، ۱۳۵۸ - گردآورنده | شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان مازندران). سپاه کربلا | شناسه افزوده: استانداری مازندران | شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران | رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۳۲۹ س/ DSR1۶۲۹ | رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۳۰۸۹۰

عنوان کتاب	نماز باور
تدوینگر	منور ولی‌نژاد
گفتگو	مریم سادات ذکریایی
ویراستار	زینب بابکی
ارزیاب محتوایی	ناصرگزین
همکار پژوهشی	محدثه رجبی
طراح جلد	مرحوم رضا جمشیدی
مدیر هنری	حسن علی‌پور
ناشر	سرو سرخ
نوبت چاپ	زیمستان ۱۳۹۶
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
قیمت	۱۷۰۰۰ تومان
نظارت برتدوین و چاپ	موسسه سبز سرخ
چاپ و صحافی	ساری چاپ



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر، متعلق به انتشارات سرو سرخ و وابسته به اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران است.

این اثر با حمایت استانداری و سپاه کربلا مازندران به چاپ رسیده است.

ساری، بلوار دفاع مقدس، نرسیده به بیمارستان شفا، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مازندران، طبقه دوم
دفتر انتشارات سرو سرخ | تلفن: ۰۱۱-۲۳۱۱۲۱۹۵-۶ | دورنگار: ۰۱۱-۲۳۱۱۲۱۸۵

بنام هستی بخش بی منت

اگر نبود دغدغه های خلق دست آوردهای انقلاب اسلامی
و ادای تکلیف در بیان مجاهدتها و رسالتهای یاران بی ادعا
خونی که بر آرزوی کرم و خیانتها و قساوتهای مزدوران اجنبی از طرف
دیده، هرگز کتب به سخن نمی گسودم تا مگر خدای نکرده، هوای
لغوی و لغوئی از خود به میان آید.

هر چند همه ماجراها مخصوص بخش دلیلی و تحلیلی حوادث در کتاب
نماز باور به جمله جدید درستان و شرایط زمانی منقلس است.

لکن این کمترین بی هیچ ادعای، توقع یا قله به ای مطالب مندرج
در آنند تا آید صلتم. به امید رفقای خدا دل بسته و از همگان سبزه
ناخراسته در این کتاب اشارت نا بجای شده است عذر خواهی صلتم.

اسمعیل باجی

۱۳۹۴، ۶، ۲۸

در روزگار غربت و غریبی اسلام و انقلاب ،
جوانمردانی مؤمن و مجاهد فی سبیل حق ، هجرت گزیده
و معامله ای عاشقانه با خدای خویش کردند .
خوشا به حال شان که آگاهانه ، عاشقانه و خالصانه
در مکتب حسینی و در رکاب خمینی ، شربت شهادت نوشیدند .
تقدیم به

شهیدان شاهد انقلاب اسلامی ، دفاع مقدس و حماسه مردمی جنگل
خاصه سردار شهید حشمت الله طاهری
و طلبه پاسدار شهید محمود افركش .

۹	سخن ناشر
۱۱	مقدمه

۱۵	ایام کودکی و نوجوانی	فصل اول
۳۷	فعالیت‌های انقلابی	فصل دوم
۵۵	ورود به سپاه	فصل سوم
۷۵	اوج‌گیری تحرکات گروه‌های ضد انقلاب	فصل چهارم
۱۰۳	حضور در بندر ترکمن	فصل پنجم
۱۳۱	شهادت شهید بهشتی	فصل ششم
۱۵۱	رد پای اتحادیه کمونیست‌ها	فصل هفتم
۱۸۵	حماسه ششم بهمن	فصل هشتم
۲۱۷	اعزام به جبهه	فصل نهم
۲۳۹	دوران مجروحیت	فصل دهم
۲۵۵	قصهٔ پرغصه هاشم	فصل یازدهم
۲۶۷	عملیات کربلای ۱	فصل دوازدهم
۲۷۵	تیپ مالک	فصل سیزدهم
۲۹۵	عملیات مرصاد	فصل چهاردهم
۳۱۳	روزگار پس از جنگ	فصل پانزدهم

۳۲۱	جدول ارجاعی اطلاعات شهدا	پیوست اول
۳۳۱	تصاویر	پیوست دوم

سخن ناشر

تاریخ انقلاب اسلامی، مشحون از حماسه‌های مردمی در دفاع از ارزش‌های اسلامی ایرانی است. که در این میان، دفتر حماسه‌های دریادلان این سامان، مصحف هزار برگی است که پرداختن به آن در مجال حاضر نمی‌گنجد. خطه‌ای که نام آن در کارزارهای خطیر و رزم‌گاه‌های صعب و دشوار جبهه حق و حقیقت، به غایت، خودنمایی می‌کند و یاد و نام فرزندان آن، از دیرباز بر پیشانی تاریخ ایران عزیز می‌درخشد. روزی که طبرستان خاستگاه نخستین حکومت علوی نام گرفت، روزی که سعیدالعلماء به مسلخ مبارزه با استعمار رفت، روزی که شیخ فضل‌الله، در مسیر مواجهه با استبداد، شیخ سربدار شد، روزی که جوانمرد شهید در آسمان مبارزات انقلاب امام^(ع) طلوع کرد و روزی که آمل از رهگذر حماسه‌ای خونین، هزارسنگر لقب گرفت، صفحه‌ای از صفحات این صحیفه ماندگار رقم خورد و جلوه‌هایی از ولایت‌مداری، حریت و آیین‌مندی مردمان این دیار به نمایش درآمد. سال‌های دفاع مقدس را باید عرصه دیگری دانست که جلوه‌گاه حماسه‌های بی‌بدیل فرزندان این استان بوده است.

حضور همزمان چندین یگان عملیاتی در گستره‌ای به وسعت شرق تا غرب و شمال تا جنوب ایران اسلامی که به نقش آفرینی فعال در تحرکات جنگل‌های شمال، ترکمن صحرا، سیستان، کردستان و همچنین جبهه‌های مبارزه با دشمن بعثی منجر شد و حماسه غیورمردان خط‌شکن لشکر ویژه ۲۵ کربلا در عملیات غرورآفرین والفجر ۸، تابلوی جاودانی است که تا همیشه تاریخ در حافظه مردمان این مرز و بوم، مانا و ماندگار خواهد بود. دوران سازندگی و سنگر آبادگری، میدان دیگری بود که ردپای دیار علویان، در آن به وضوح قابل مشاهده است که از این میان می‌توان به حضور مؤثر و فعال در مسیر بازسازی شهر مظلوم سوسنگرد اشاره داشت. این تاریخ پرافتخار و سراسر حماسه، رسالت دستگاه‌های تصمیم‌ساز عرصه فرهنگ، به ویژه متولیان فرهنگ پایداری را در مسیر استخراج آموزه‌ها و حفظ و نشر این معارف انسان‌ساز، صد چندان می‌سازد. از این رهگذر، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس مازندران، با بهره‌گیری از رهنمودهای رهبری معظم انقلاب (مدظله) و بهره‌مندی از تجارب ارزشمند فعالان این حوزه، تشکیل ستاد تدوین تاریخ جامع انقلاب اسلامی و دفاع مقدس استان مازندران را در دستور کار، قرار داده است. در این میان مشارکت دستگاه‌های مختلف استان، به‌ویژه پشتیبانی بی‌دریغ و حمایت همه‌جانبه استانداری، سپاه کربلا و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی مازندران، یاری‌گر ما در مسیر دست‌یابی به چشم‌انداز پیش‌رو بوده است. امروز با گذشت دو سال، این نهال نوپا به درختی مشمر و بالنده بدل شده است. مجموعه حاضر که به همت انتشارات سرو سرخ، انتشار یافته، از دستاوردهای این اراده جمعی و مشارکت استانی است.

امید آن‌که گام‌های کوچک خادمان فرهنگ پایداری در ستاد تدوین و انتشارات سرو سرخ، بتواند، نقشی هر چند اندک در مسیر استخراج و بازنمایی آموزه‌های متعالی دفاع مقدس داشته باشد.

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آن‌ها از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آن‌ها است. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه‌ی تاریخ‌نگاری نیز به‌شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد کرد.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی از طریق فرآیند مصاحبه به‌دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه‌ی تاریخ است. تاریخ شفاهی به‌واسطه‌ی جزئی‌نگری، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین وثبت دقیق تاریخ، و شناساندن درست رخدادهای می‌باشد.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معماها»ی تاریخی را - به‌ویژه در حوزه تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادها را نه از یک روزنه، که به‌مثابه نوعی تجربه گروهی بنگرد و به واکاوی آن پردازد، هم‌چنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیش‌تری دست یابد، و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیشتر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر درمی‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه عطفی در تاریخ معاصر به‌شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته آن حضور همه اقشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم بیماری، فراموشی خاطرات و کاهش حافظه ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود. بنابراین از آن‌جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های نوین، گردآوری، ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و

نیروهای حاضر در رخدادهای هشت سال مقاومت برداشته است؛ دفاعی که پرافتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

کتاب حاضر، که به روایت اسماعیل سیاحی از فرماندهان جبهه مبارزه با جریان‌های ضدانقلاب در جنگل‌های شمال تدوین شده است، تلاش دارد تا به بازنمایی حماسه مردمی جنگل، خاصه حماسه ششم بهمن آمل بپردازد؛ اگرچه فرازهایی از مبارزات انقلاب، حضور راوی در حوادث بندر ترکمن و خاطراتی از جبهه‌های غرب و جنوب را نیز شامل می‌شود.

الگوی تاریخ شفاهی، تجربه‌های فردی و مشاهدات عینی هر راوی را در بر می‌گیرد، و از این رهگذر، اثر پیش‌رو، را باید ماحصل دیدگاه‌های شخصی راوی در موضوعات یادشده دانست.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌پژوهی و تاریخ‌نگاری بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به‌عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به‌یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

فصل اول ایام کودکی و نوجوانی

□ لطفاً خودتان را به طور کامل معرفی کنید.

اسماعیل سیاحی هستم. شب اول فروردین سال ۱۳۳۸ هجری شمسی، در روستای کوهستانی تینه^۱ از بخش لاریجان، شهرستان آمل از مادری مهربان، صبور و سخت کوش به نام مولود هدایتی، از طایفه اسک^۲ مقیم آمل، متولد شدم. پدرم علی اصغر سیاحی، استاد معمار و از اهالی روستای تینه بود. قبل از این که من به دنیا بیایم، پدرم تجدید فراش کرد و خانمی از روستای پنه زارکتی^۳ ساری را به همسری انتخاب کرده بود. هفت خواهر داشتم؛ البته من بعد از پنجمین دختر خانواده متولد شدم. از آن مادر هم پنج برادر و دو خواهر دارم. در مجموع با احتساب فرزندان^۴ آن فوت کردند، پدرم شانزده فرزند داشت. خانواده پرجمعیتی بودیم. شب‌ها با خواهرم توران که خیلی به من وابسته بود می‌خوابیدم؛ خواهر دومم توران که دو سال قبل به رحمت خدا رفت، بعد از تولدم

۱. روستایی واقع در بخش لاریجان آمل.

۲. طایفه‌ای در روستای اسک در لاریجان.

۳. روستایی در جاده فرح‌آباد ساری. بخش رودپی.

یک ماه تمام سر گهواره من بود، یعنی از اول فروردین که من به دنیا آمدم، تا دوم اردیبهشت، یک ماه کامل از خانه بیرون نرفت. خیلی با هم مأنوس بودیم و تا آخر عمرشان مشهور بود که: «فلانی تو رو بزرگ کرده»؛ چون مسئولیت‌های مادرم زیاد بود.

□ شرایط اقتصادی خانواده و روستای شما چطور بود؟

زمان تولد من، روستای ما برق، آب لوله‌کشی و جاده نداشت. شغل مردم هم، عموماً دامداری و پرورش گوسفند و گاو بود. بخش کمی هم کشاورزی می‌کردند و گندم، عدس و سیب‌زمینی می‌کاشتند. پدرم دامدار هم بود و هم نزدیک به سیصد رأس گوسفند و پنج، شش رأس گاو داشت. همیشه دو، سه تا چوپان و چند تا کارگر در خانه ما مشغول بودند. در همان روستا از دامن مادری که زن بسیار صبور و مذهبی‌ای بود، هم شیر جسمی نوشیدم و هم معنویت و ایمانش بر دل و جانم نشست. یادم نمی‌رود در آن زمستان‌های سخت، که بعضی مواقع تا یک متر هم برف می‌آمد، مادرم هرگز از زیارت امام‌زاده سید یوسف محل و حضور در مسجد کوتاهی نمی‌کرد. پدرم روحانیونی که در ماه محرم و ماه مبارک رمضان به روستای مان می‌آمدند، را به منزل دعوت می‌کرد و مادرم از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. ما هم از کودکی به روحانیت علاقه‌مند شدیم.

□ روزهای کودکی شما چگونه گذشت؟

صفا و یک‌رنگی، رنگ غالب روزگار ما بود. با بره، بزغاله، سگ و گربه، بازی می‌کردیم و با پدر، مادر، اهالی روستا و خواهرهای مهربان،

غرق در محبت و صفا بودیم. فضای ساده و بی آرایش آن روزها، روحی زلال را در انسان ایجاد می کرد. در خانواده های اصیل روستایی، بچه ها از دوران کودکی، هم نوا با خانواده، مسئولیت پذیر بار می آمدند. در هوای سرد و کوهستانی منطقه، مجبور بودیم صبح و شب از چشمه محل آب بیاوریم. باید هشتصد متر راه را می رفتیم و این وظیفه من بود که هم باید آب خانه را تأمین می کردم و هم روزی دوبار الاغ و دیگر چهار پایان را به چشمه می بردم و آب می دادم؛ چون می گفتند آب چشمه در زمستان گرم است. در بهار هم دنبال بره ها می رفتیم. تابستان ها باید از صحرا، علف می چیدیم و می آوردیم.

□ این نوع از زندگی، چه قدر در تربیت و شکل گیری شخصیت تان مؤثر بود؟

بخشی از استقامت روحی و جسمی من، ریشه در همان سختی ها و تربیت دوران کودکی ام دارد. آن چه در تربیت دینی ما مؤثر بود و به خاطر دارم، این است که حتی یک بار از مادرم دروغ نشنیدم. مادرم سواد آن چنانی نداشت، اهل غیبت نبود و پشت سر کسی حرف نمی زد. امکان نداشت یک دانه از برنجی را که مادر درست می کرد، حرام کنیم! باید بشقاب را پاک، و دانه ها را جمع می کردیم تا سهم کبوتران، گنجشک ها یا مرغ و اردک خانه شود. حتی مادرم به ما یاد می داد که استخوان ها را خرد کنیم و به گربه یا سگ بدهیم. چند اصل مهم در زندگی ما وجود داشت؛ اول: اسراف در کار نبود. دوم: بیکاری وجود نداشت. سوم: دروغ و غیبت ممنوع بود. این ها چیزهایی است که ما را در آن زمان تربیت کرد. متأسفانه الان هم غیبت و اسراف می کنیم و هم بیکاریم. این سال به آن سال، یک دست لباس و یک جفت کفش نو می پوشیدیم. ما هم اگر می خریدیم

چون وضع مالی پدرم خوب بود و تعدادی گوسفند و چهار هکتار زمین داشت. بعضی وقت‌ها پدرم کفش لاستیکی برایم می‌خرید. من دو هفته اول، شب‌ها که می‌خواستم بخوابم، کفشم را بو می‌کردم. از بویش خوشم می‌آمد. بوی نویی‌اش را دوست داشتم. اگر با آن بازی می‌کردیم و خدای نکرده، گوشه‌ای از کفش پاره می‌شد، نمی‌توانستیم به خانه برگردیم؟! یعنی روی مان نمی‌شد؛ چه مصیبت‌هایی داشتیم. به لحاظ غذا وضع ما نسبت به دیگران بهتر بود. پدرم در آن‌چه که داشت، سخت نمی‌گرفت، ولی مدیریت و سیاست می‌کرد. ما از ایشان می‌ترسیدیم، از ما کار می‌کشید اما واقعاً ما را تربیت می‌کرد و توی آن شرایط، مرد بار می‌آمدیم.

□ ارتباط تان با طبیعت روستا چگونه بود؟

زندگی ما با طبیعت اطراف، پیوستگی نزدیکی داشت. ما دو تا سگ داشتیم، یکی سفید بود یکی سیاه، خیلی به آن‌ها علاقه داشتیم، یک اسب و یک گربه هم داشتیم. سگ نر، سفید و گنده بود، ماده هم سیاه بود و به آن می‌گفتیم سیار! به این‌ها خیلی علاقه داشتیم. صدای‌شان که می‌زد، می‌آمدند پیشم. گربه را هم پیشی صدا می‌کردم، موقع خواب حتماً باید می‌آمد، روی سینه‌ام، وگرنه خوابم نمی‌برد. گوسفندان و بره‌ها هم توی حیاط بودند.

□ حیوانات وحشی هم در اطراف خانه و روستای تان بودند؟

آخرهای اردیبهشت ماه بود، سه تا چوب‌گنده را روی هم گذاشته و آتش درست کرده بودیم. من، مادرم و دو تا از خواهرهایم کنار این آتش خوابیده بودیم. چوپان ما غلام عباس هم آن طرف، کنار ایوان خوابیده بود.

نصف شب یک خرس آمد و یکی از گوسفندها را گرفت. گرگ وقتی به گله بزند، همهٔ گوسفندها را می کشد اما خرس یکی را شکار می کند و می برد. این خرس بزرگ، گوسفند ما را گرفته بود و می خواست از دیوار یک ونیم متری حیاط، بالا ببرد، ولی گوسفند می افتاد پایین. چوپان مان هم ترسیده بود. ما که بیدار شده بودیم، می دیدیم و گریه می کردیم. اگرچه برق نبود، اما شب کاملاً مهتابی و روشن بود و ما خرس را می دیدیم. یک خرس سیاه و وحشتناک که تقریباً اندازهٔ یک گوساله بود. مادرم مدام می گفت: «غلام عباس! غلام عباس! برو با چوب دستی خرس را بزن!». آن بیچاره از ترس زبانش بند آمده بود. سگ ها از خرس می ترسیدند و جلو نمی رفتند. گوسفندها هم سرو صدا می کردند و رم کرده بودند. خرس مدام گوسفند را بالا می کشید، ولی نمی توانست آن را بیرون ببرد، یک دفعه دیدم مادرم پرید و چادرش را دور کمرش بست، چوب گنده ای که سرش آتش بود را گرفت و به سمت خرس رفت. ما هم فقط جیغ می کشیدیم. خرس پشت به مادر و رو به دیوار بود. مادر آتش را گذاشت زیر خرس. خرس جیغی کشید و با صدایی وحشتناک، خودش را از روی دیوار، پرت کرد بیرون و در رفت. مادرم هم گوسفند را گرفت.

□ مادران دل شیرداشت!

بله، واقعاً ما به مادرمان می گفتیم: «آبجی» و اهالی، او را به عنوان یک شیرزن می شناختند. خیلی جرأت می خواست. مادرم اهل دعوا و سرو صدا و حرف نبود، اتفاقاً بسیار هم مظلوم بود. پدرم برای کار به ساری و بهشهر و جاهای دیگر می رفت و چهار، پنج ماه بعد می آمد.

گاهی از روستای ما در لاریجان، تا آمدل یا ساری پیاده می‌رفتند. یک بار که پدرم رفت، بعد از شش ماه با یک خانم آمد. خبر دادند مشتی علی اصغر با زنش آمد! همهٔ محلی‌ها آمده بودند، به مادرم گفتند: «برو دعوا و سر و صدا کن!». ولی او رفت و اسپند دود کرد؛ در صبوری، شهره بود.

□ از سنین قبل از مدرسه‌تان خاطره‌ای دارید؟

چند وقت پیش، صبح برای کوه‌نوردی رفته بودم دارآباد. در راه بازگشت، خانمی، بچه‌اش را شبیه زنان شمالی، کول کرده بود. یک لحظه ایستادم و نگاه‌شان کردم. خانم پرسید: «چی شده؟ چرا نگاه می‌کنی؟». گفتم: «برام خاطره‌ای تازه شد.»

سه، چهار ساله بودم که مادرم می‌خواست برای آوردن آب و دادن علف به گاو به طویله برود. زمستان بود. با گریه زیاد، اصرار کردم که همراهش بروم. او هم مرا روی دوشش گذاشت. برف زیادی باریده بود، توی برف گیر کردیم؛ نمی‌توانست بیرون بیاید، من هم که بچه بودم. آنقدر ناله و سر و صدا کردیم تا چوپان‌مان، صدای‌مان را شنید و به کمک‌مان آمد. این خاطره هیچ وقت از یادم نمی‌رود.

□ دوران مدرسه‌تان چگونه گذشت؟ در روستای‌تان مدرسه بود؟

توی روستا مدرسه‌ای بود که حدود پانصد، ششصد متر با خانه‌مان فاصله داشت. تا کلاس پنجم ابتدایی را در آن مدرسه درس خواندم. آقای میرمیرانی، معلم کلاس اول تا پنجم بود. بیست‌و‌اندی دانش‌آموز پسر و دختر، همه با هم در یک کلاس و با یک معلم بودیم.

□ بچه درس خوانی یا شیطان و بازیگوش؟

معمولاً درسم خوب بود، اما کلاس سوم ابتدایی را رفوزه شدم. چون هیچ وقت نشد که برای نمره، درس بخوانم! از کوچکی سعی می کردم آن چیزهایی را که می خواندم، بفهمم. یک سال عقب ماندگی و رفوزگی کلاس سوم، باعث شد که با تغییر نظام آموزشی، مسیر تحصیلی ام تغییر کند و به دبیرستان جامع راه پیدا کنم. توی دبیرستان جامع هم، با کسانی روبه رو شدم که به مسیر زندگی ام، سمت و سوی جهاد و انقلاب بخشیدند. یکی از چیزهایی که زندگی، سرنوشت و آینده مرا تحت تأثیر قرار داد، توقف در کلاس سوم بود.

□ در روستا مدرسه راهنمایی هم داشتید؟

تو روستای ما هر کسی که کلاس پنجمش تمام می شد، می رفت سرکار؛ کسی که پدرش بنا بود، می رفت بنا می شد. فرزند چوپان، چوپان می شد و کشاورز زاده، کشاورز. وقتی کلاس پنجم را خواندم، برای شرکت در امتحان نهایی، همراه با معلم به وانا در بخش لاریجان رفتیم. تا آن روز، ماشین ندیده بودم؛ یعنی چیزی به نام ماشین توی ذهنم نبود. وقتی آمدم و ماشین ها را دیدم، تعجب کردم؛ چون جاده دسترسی به روستای ما، ماشین رو نبود و همیشه با اسب و الاغ سروکار داشتیم. خلاصه امتحان را دادم؛ خوب هم دادم. آن زمان با خودم فکر می کردم، درسم که تمام شد، ما هم که سیصد تا گوسفند داریم و من هم که تنها پسر مادرم هستم، مشغول کار می شوم؛ فکر می کردم باید چوپانی و کشاورزی کنم.

□ از مدرسه و معلم‌تان چه خاطره‌ای دارید؟

اگر مشق‌مان را نمی‌نوشتیم، آقای میرمیرانی مداد را می‌گذاشت لای انگشتان دست‌مان و فشار می‌داد. هنوز آن درد را احساس می‌کنم. گاهی اوقات، وقتی مداد را لای انگشتان‌مان می‌گذاشت، حواسش می‌رفت سمت بچه‌های دیگر و فراموش می‌کرد که دارد دست ما را فشار می‌دهد. حتی چند بار بچه‌ها، شلوارشان را خیس کرده بودند، ولی او حواسش به این‌طرف و آن‌طرف بود. با وجود این که خاطره تلخی برای‌مان بود؛ اما ما این معلم را دوست داشتیم. آن موقع در فرهنگ روستا، معلم، ابهت زیادی داشت! آقای میرمیرانی قرار بود با دختری از روستاهای اطراف، ازدواج کند. به اهالی روستای ما بر خورد و می‌گفتند: «چرا معلم روستای ما بزه دختریه روستای دیگه رو بگیره؟!» روستایی‌ها این قدر نسبت به معلم، تعصب داشتند. زن‌ها سرِ چشمه، پشت سرش حرف می‌زدند و بحرانی شده بود برای خودش. ما هم که نمی‌توانستیم کاری بکنیم، دل‌مان برای معلم‌مان می‌سوخت. اما بالأخره آن دختر را گرفت و الان زنش است، بچه‌های‌شان هم بزرگ شده‌اند.

□ بعد از کلاس پنجم، چه کار کردید؟

تا آن زمان، حتی یک لحظه هم از مادرم جدا نشدم. تنها پسرش بودم و وابستگی شدیدی به او داشتم. به حیوانات خانه‌مان هم علاقه زیادی داشتم. نیمی از این سیصد گوسفند را وقتی به اسم صدا می‌زد، می‌آمدند. خلاصه کلاس پنجم تمام شد. رفتم امتحان دادم و با نمره خیلی خوب، قبول شدم. خیالم راحت شد و کفش و کلاه کردم. مادرم

گفت: «چی کار می کنی؟» گفتم: «دیگه من مرد این خونه هستم». مادرم می رفت علف و هیزم می آورد، از توی کوه، ذغال سنگ می کند، به گاوها می رسید و برای چوپان غذا درست می کرد؛ بنده خدا خیلی اذیت می شد.

□ پدر کمک حال مادرتان نبود؟

پدرم شش، هفت ماه یک بار می آمد. با زن دومش توی ساری زندگی می کرد. فقط دو ماه از تابستان را می آمدند روستا. تابستان که می شد، پدرم، خانم و بچه هایش را می آورد و با همدیگر بودیم. من اسب و چوب را گرفتم و راه افتادم، گفتم: «مادر! امسال خودم بالای سر این چوپان و گوسفند و زندگی هستم، دیگه تو غصه نخور!».

□ تصمیم نداشتید ادامه تحصیل بدهید؟

پاییز شده بود، پدرم می خواست وسایل را جمع، و قاطرها را آماده کند که فردا بار کنند، تالب جاده بیابند و از آن جا هم با ماشین، همراه با مادر دومم بروند ساری. به من گفتم: «تو هم آماده شو!». گفتم: «یعنی چی؟». گفتم: «تو هم باید بیای ساری و درس بخونی». دنیا روی سرم خراب شد. گفتم: «یعنی چی درس بخونم؟ مادرم این جا تنهاست! مگه می شه مادرم تنها باشه و از گوسفندها و زندگی مراقبت کنه؟!». از یک طرف نمی توانستم دوری از مادرم را تصور کنم. از آن طرف هم از پدرم خیلی می ترسیدم. مادرم هیچ چیزی نمی گفت و این چیز عجیبی بود! کلاً زندگی ام به هم ریخته بود. روزی که می خواستم به ساری بروم،

پنجشنبه بود. در این مدت به لحظه خداحافظی از مادرم فکر می‌کردم! کلاس پنجم بودم و این اولین باری بود که از او جدا می‌شدم. مادرم به بهانه این که برای خانه آب بیاورد و به گاوها آب بدهد، از خانه بیرون رفت! دوست داشتم مادرم بیاید، مرا ببوسد و از من خداحافظی کند؛ اما هرچه منتظر ماندم، نیامد! این موضوع به یک عقده توی دلم تبدیل شده بود. لحظه آخر، دو تا سنگ و گربه آمدند و با هم خداحافظی کردیم؛ با اسب هم همین‌طور! صحنه‌های عجیب و غریبی بود. خواهرهایم بودند ولی مادرم به همه این‌ها سفارش کرد که خداحافظی گرمی نکنید. مادرم می‌دانست اگر با من خداحافظی کند، به گریه می‌افتد و من با دیدن این صحنه نمی‌رفتم؛ یعنی نمی‌توانستم بروم و مریض می‌شدم. تا لب جاده، همین‌طور توی عالم خودم بودم که: «خدایا! من چی کار کردم که مادرم داره من رو می‌فرسته زیر دست نامادری!» آن زمان نامادری، مسئله بزرگی بود. بالأخره آن نامادری، سرِ مادر من آمده بود.

□ شما در زبان محلی به نامادری چه می‌گویید؟

خوردِ مار، یعنی مادرِ کوچک. از یک طرف مسئله خوردِ مار و جدایی از مادر، از طرف دیگر من اصلاً شهر نیامده و تا آن روز شهر را ندیده بودم و نمی‌دانستم دنیای دیگر چی هست! اصلاً فارسی بلد نبودم و این موضوع، ارتباط با محیط غریبی که تازه وارد آن شده بودم را سخت‌تر می‌کرد. خلاصه آمدیم و پدرم مرا برد پنبه‌زارکتی و بعد آورد داخل شهر، یک اتاق دو در دو و نیم متری برای من و پسرخاله‌ام یعنی خواهرزاده نامادری‌ام به نام محمد حسین پور اجاره کرد. بچه‌ای روستایی که تا آن زمان، یک شب از مادرش جدا نشده بود، یک دفعه آمد مستأجری و غذایش را هم

باید خودش می‌پخت. پدرم همان اول گفت: «هفته‌ای ده تومن به شما می‌دم». یک تومانش را صبح شنبه کرایه می‌دادیم و از پنبه‌زارکتی می‌رفتیم ساری، یک تومان را هم پنجشنبه، کرایه می‌دادیم و برمی‌گشتیم. بقیه پول هم صرف خرید نان، پنیر و وسایل دیگر می‌شد. خلاصه رفتیم و در مدرسه ابوالحسن آموزگار کنار آرامگاه ملامجدالدین^۱ ثبت‌نام کردیم.

□ پسرخاله‌تان چطور بچه‌ای بود؟ با بچه‌های شهر دچار مشکل نشدید؟

خیلی آرام و مظلوم بود. همیشه با هم بودیم، او خیلی ساده‌تر از من بود. لباس مخصوصی هم تن ما بود که با لباس بچه‌های شهر فرق داشت. گوشه‌ای از حیاط مدرسه می‌ایستادیم و خجالت می‌کشیدیم! از شانس ما دانش‌آموزی که پدرش توی سه‌راه ملامجدالدین، مغازه بزرگی داشت و خیلی بزن‌بهاذر و قدبلند و از لات‌های ساری بود، با ما هم‌کلاس شد. دو، سه سال رفوزه شده بود و در حالی که می‌بایست اول نظری می‌بود، در اول راهنمایی درس می‌خواند. برای خودش هم چهار، پنج تا نوچه داشت. من، محمد حسین‌پور و نظرعلی معتمدپور^۲ آن‌جا مظلوم افتاده بودیم. همان هفته اول، این فرد ما را گیر آورد و سوژه کرد؛ گفت: «بچه کجا هستید؟» خجالت می‌کشیدیم، می‌گفتیم: «بچه ده!» گفت: «وظیفه شما اینه که هر روز من رو از دم مدرسه تا سر توالت کول کنید». سیصد، چهار صد متر راه بود. ما هم بچه بودیم، می‌ترسیدیم و او را روی دوش می‌گرفتیم. وقتی او را می‌بردیم، او هم که انگار روی الاغ نشسته بود، پشت ما را می‌زد و بقیه بچه‌ها هو می‌کردند.

۱. سفیر و از شاگردان امام صادق(ع).

۲. از اهالی روستای پنبه‌زارکتی که چند سال پیش در اثر تصادف به رحمت خدا رفت.

یک هفته کار ما همین شده بود. خیرنדיده، وزنش هم زیاد بود و کمردرد گرفته بودیم. یک هفته تحمل کردیم، بعد از یک هفته دیدیم نمی‌شود! به دو تا رفیقم گفتم: «ما سه نفریم، او یک نفر! بیایم اون رو بزنینم» گفتند: «نه بابا! این لاته، ما رو می‌کشه، می‌ترسیم». گفتم: «خدا یا! چی کار کنیم؟» از طرف دیگر، اگر می‌خواستیم دعوا کنیم، از پدرم می‌ترسیدم. بالأخره یک نقشه‌ای کشیدم، به بچه‌ها گفتم: «من می‌رم به چوب می‌گیرم و می‌آم، اون که وارد مدرسه شد، من می‌گم که می‌خوام اون رو بکشم. شما دست من رو بگیرید، نذارید به سمت اون برم و بگید باز تو می‌خوای آدم بکشی؟!». ابتدا مخالفت کردند. چون نقشه حساب‌شده‌ای نبود و به نظر منطقی نمی‌رسید که او با شنیدن این جمله که «سیاحی! باز تو می‌خوای آدم بکشی» بترسد و کوتاه بیاید. ولی از آن‌جا که طی این مدت، زورگفتن و سواری گرفتن‌های مداوم او فشار زیادی به ما آورده بود، چاره‌ای جز پیاده کردن این برنامه نداشتیم. خلاصه این دو نفر را قانع کردم. روز اول، رفتیم که این نقشه را اجرا کنیم، اما ترسیدیم و نشد. فردایش این آقا با پنج، شش تا از نوجهایش آمد مدرسه و صدا زد: «اسماعیل!، محمد! علی! کجائین؟!». گفتم: «چی کار داری؟!». گفت: «بیایید به من سواری بدید!». تا گفت به من سواری بدهید، من چوب تیزی را که از قبل آماده کرده بودم، گرفتم و دو تا فحش بی‌ادبی به او دادم و گفتم: «تو رو می‌کشم!». تعجب کرد! و انتظار چنین برخوردی را نداشت! به سمتش رفتم! از ترس می‌لرزیدم! طبق نقشه، قرار بود بچه‌ها بیایند و جلوی مرا بگیرند؛ بچه‌ها که جلو آمدند، گفتم: «به خدا اگه بخواید جلوی من رو بگیرید، شما رو هم می‌کشم». این‌ها هم ترسیدند و رفتند کنار. در حالی که بر اساس نقشه، باید مرا می‌گرفتند و می‌گفتند: «سیاحی! تو دوباره می‌خوای آدم بکشی؟!».

این‌ها کشیدند کنار و من ماندم و او! پیش خودم گفتم هرچه می‌خواهد بشود، بشود! قدش خیلی بلندتر از من بود. چشمم را بستم و چوب را به سمتش بردم. نوک چوب در گردنش فرو رفت و خون زد بیرون. پیراهنش هم سفید بود. بچه‌ها داد زدند که: «تو می‌خوای آدم بکشی؟! - تازه یادشان آمده بود - تو دوباره می‌خوای آدم بکشی?!». این پسر هم که خون را دید، گفت: «سیاحی! من غلط کردم، دیگه از این غلط‌ها نمی‌کنم». گفتم: «یه شرط داره! باید به من و رفقایم تا توالت سواری بدهی!». گفت: «باشه». با لباس خونی به ما سواری داد. بعد از مدرسه، رفت و به پدرش گفت. فردا صبح، پدرش آمد، گفت: «این سیاحی کیه؟». بچه‌ها مرا نشان دادند. جثه کوچک و ریز مرا که دید، گفت: «ا، این که بچه است!». آمد دو تا شکلات و یک چیز دیگر، به من داد که با بچه‌اش رفیق بشوم؛ چون این آدم، بعد از آن که این بلا سرش آمد و در جمع بچه‌ها کوچک شد، گفت: «دیگه مدرسه نمی‌رم». چند سال هم رفوزه بود، گفتم: «باشه به خاطر شما با اون رفیق می‌شم». بعد به او گفتم: «این چیزی که پدرت به من داد، چیه؟». گفت: «بستنی». تا آن روز اصلاً نمی‌دانستم بستنی چی هست، نه تنها شکل بستنی را ندیده بودم، بلکه اسمش را هم نشنیده بودم. وقتی خوردم، دیدم عجب چیزی است. بنده خدایی با چرخ دستی می‌آورد دم مدرسه و هر یکی‌اش را پنج قران یا به قول خودمان پنج زار می‌فروخت! شروع کردم به بستنی خریدن، دیدم خیلی خوشمزه است! یکی و دو تا و سه تا و چهار تا، ظرف دو روز، همه این ده تومان پولی که پدرم به من داده بود، را بستنی خریدم و خوردم. آن قدر خوردن بستنی برایم شیرین بود و کیف می‌کردم که اصلاً حواسم نبود یک تومان توی جیبم داشته باشم که کرایه بدهم بروم روستا.

□ با این بی پولی چه کردید؟ از سپرخاله تان گرفتید؟

نه. چهارشنبه، خواهرم رقیه، مریض شده بود و پدرم او را آورد ساری، خانه ما. وقتی پدرم رفت دستشویی، به خواهرم گفتم: «آبجی رقیه!». او تقریباً دو سال از من بزرگ تر بود، گفت: «بله!». خیلی آرام به او گفتم: «پول داری به من بدی؟». گفت: «مگه پول نداری؟». گفتم: «نه!». گفت: «مگه حاج آقا به تو پول نمی ده؟». به پدرم می گفتم حاج آقا، گفتم: «حاج آقا به من پول داد، تو به حاج آقا چیزی نگی ها! آگه داری، یه تومن به من بده!». گفت: «نه!». او خیلی ساده، دل رحم و بی ریا بود. هر چه به او گفتم: «بابا! من اصلاً این پول رو نمی خوام، فقط به حاج آقا هیچ چی نگوا!». گفت: «نه! حاج آقا تو رو آورد این جا، از مادرت جدات کرد و آورد پیش نامادری، بعد به تو پول نمی ده؟». ای خدا، من بیچاره شدم! هر چه من به او گفتم: «رقیه، هیچی نگی ها!؟». تا پدرم آمد توی خانه و سر سفره نشست، گفت: «حاج آقا! این چه کاریه!». پدرم گفت: «چی شد؟». گفت: «تو برادر ما رو از تینه آوردی این جا، حالا به اون پول هم نمی دی؟». پدرم گفت: «اسماعیل؟!». گفتم: «بله!». گفت: «من به تو پول ندادم؟». گفتم: «چرا!». گفت: «پول نداری؟». گفتم: «چرا!». گفت: «پول هات رو ببینم!». من سرم را انداختم پایین و سکوت کردم. هر چه می گفتم پول هایت را ببینم، من حرفی نمی زدم! حالا نمی توانم به پدرم بگویم که بستنی خوردم. آن موقع، محیط سینما خیلی بد بود. فکر کرد من با بچه های لات ولوت رفتم سینما. آقا! پدرم مرا خواباند و دِ بزن! خلاصه آن روز کتک مفصلی خوردم. همان روز، دو تومان به من داد. این برخورد پدرم در همان هفته اول و دومی که به ساری رفته بودم، باعث شد، من تا آخر دبیرستان، در محیطی که در آن مشروبات و همه جور فسادی بود، حواسم جمع باشد.

□ معلم زن هم داشتید؟ اگر داشتید حجاب‌شان چطور بود؟

هفته سوم بود که گفتند شما انگلیسی دارید. من فارسی بلد نبودم، تا چه رسد به انگلیسی! یک خانمی آمد و معلم انگلیسی ما شد. ما هم که بچهٔ مسجد و امام‌زاده بودیم، یک دفعه دیدیم، خانمی وارد کلاس شد که یک دامن کوتاه پایش و تمام بدنش معلوم است. من هم جلو نشسته بودم، گفتم: «(این کیه؟)». وضعیت بسیار زننده‌ای داشت. تحمل این وضعیت، برایم سخت بود. بودند معلم‌هایی که روسری نداشتند، ولی شلوار داشتند و پوشیده بودند. شنبه‌ها، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها بعدازظهر، ساعت اول زبان داشتیم. دوشنبه که جلسه دوم حضور او در کلاس بود، به مدرسه نرفتم. خانه‌ای که در آن مستأجر بودیم، تلفن داشت، شمارهٔ مدرسه را گرفتم و زنگ زدم. اولین بار بود که تلفن می‌زدم. ناظم گوشی را گرفت و گفت: «بفرمایید! شما؟». نزدیک بود بگویم: «سیاحی!». حالا نمی‌دانم چه اسمی را گفتم! گفت: «با کی کار دارید؟». گفتم: «با خانم...!». گفت: «خانم... سر کلاسه». من هم صدایش را می‌شنیدم که داشت درس می‌داد. گفتم: «نه، کار خیلی واجبی دارم!». صدایش کرد و خانم... آمد و گوشی را گرفت: «بفرمایید!». صدایش هم شبیه مردها بود! شروع کردم به بدویراه گفتن! گفتم: «تو خجالت نمی‌کشی با این وضع می‌ری سر کلاس؟ تو خودت ناموس نداری؟» و... خلاصه از همان زمان دیگر از انگلیسی بدم آمد و از سال اول راهنمایی تا پایان دبیرستان، هر سال انگلیسی را تجدید می‌شدم. این اولین تجربه مبارزه در زندگی‌ام بود.

□ در دوره راهنمایی وضع درسی تان چطور بود؟

در سال اول راهنمایی به چند دلیل، از درس بدم می‌آمد؛ یکی این که پدرم من را زده بود و عقده کردم و دیگر این که هنوز خودم را با شرایط زندگی جدید، وفق نداده بودم. اصلاً سال اول راهنمایی، درس را کنار گذاشتم و هفت تا تجدید آوردم. تابستان به جای این که بروم تینه و پیش مادرم بمانم، ساری ماندم تا تجدیدی‌ها را بخوانم. آن سال خیلی به من سخت گذشت، نمی‌توانستم با گرمای ساری کنار بیایم؛ بالأخره من بچه بیلاق بودم. سال دوم راهنمایی غیر از زبان، در بقیهٔ درس‌ها قبول شدم. سال سوم راهنمایی که تمام شد، تقریباً معدل من حدود شانزده و خرده‌ای بود و جزء دانش‌آموزهای خوب شده بودم. جبر و مثلثاتم بالای هجده بود و زبان، معدلم را پایین می‌آورد.

□ مقطع دبیرستان را در کجا گذراندید؟

دبیرستانی به نام دبیرستان جامع. آن زمان در مراکز استان‌ها، دبیرستان‌هایی تأسیس کردند که از سراسر استان، دانش‌آموزهایی که معدل‌شان بالای شانزده بود را می‌آوردند و در آن‌ها جذب می‌کردند. از آمل، چالوس، بابل، گرگان و خود ساری بودند. از ساری ده، دوازده نفر جذب شدند که یکی از آن‌ها هم من بودم. دبیرستان جامع، توی خیابان فرهنگ ساری بود و به شکل مختلط اداره می‌شد. ظاهر قضیه این بود که می‌خواهند شاگردهای خوب را جمع کنند، ولی در باطن می‌خواستند اولین دبیرستان مختلط را یواش‌یواش جا بیاندازند. این موضوع را الان می‌فهمم و آن موقع این‌ها را نمی‌فهمیدم. در هر کلاس سی نفره، پانزده دختر و پانزده

پسر نشسته بودند. از این پانزده دختر، حجاب و لباسِ حداقل ده نفرشان واقعاً بد بود. مثلاً هفت، هشت نفری روسری داشتند؛ آن هم یک تکه پارچه کوچک که روی سرشان می گذاشتند. پا، کمر و بدنشان معلوم بود و کاملاً بی حجاب بودند. این‌ها را از شهرستان‌ها آورده بودند، هم درس خوان بودند و هم خانواده‌هایشان وضع مالی خوبی داشتند.

□ در دوره دبیرستان هم آخر هفته‌ها به پنبه‌زارکتی می‌رفتید؟

بله. پنج‌شنبه که درس تمام می‌شد، بلافاصله می‌رفتم پنبه‌زارکتی. وظیفه من این بود که برای نامادری‌ام هیزم جمع کنم. صبح جمعه هم باید برادرهایم را می‌بردم حمام عمومی. شستن چهار برادرم حدود سه، چهار ساعت طول می‌کشید. بعد از ظهر هم که دوباره می‌رفتم کارهای باغ را انجام می‌دادم؛ یعنی از پنج‌شنبه بعد از ظهر تا غروب جمعه، وظیفه‌ام مشخص بود. پنبه‌زار و شالی‌زار نداشت. همه کار می‌کردیم؛ نشاء و وجین شالی؛ کشت و داشت و وجین پنبه. سه ماه تابستان را کامل تینه بوم و کار دامداری و کشاورزی و جمع‌آوری علف انجام می‌دادم. از صبح تا غروب در صحرا مشغول بوم؛ چون باید خرج کل سال‌مان را در می‌آوردیم.

□ در دبیرستان دوست‌های تازه هم پیدا کردید یا با همان دوستان دوره راهنمایی بودید؟

در دبیرستان چهار نفر بودیم که با هم خیلی رفیق بودیم. مسجدرفتن و نمازخواندن ما قطع نمی‌شد. دوستانم یکی نقی عابدینی بچه فیروزکنده ساری بود که هنوز با هم ارتباط داریم، خیلی مؤمن است و الان پزشک شده.

دومی، آقای اصفهانی یکی دیگر از بچه‌های ساری بود که الان روحانی است، دکترای علوم قرآنی دارد و رئیس دانشکده علوم قرآنی آمل است. دیگری علی بخشنده* که او هم بچه‌ی ساری بود. من هم که ظاهراً آملی بودم ولی توی ساری زندگی می‌کردم. اصفهانی از همان موقع طلبه بود ولی ما از این موضوع، بی‌خبر بودیم. توی کلاس، سرش همیشه پایین بود. درسش خیلی خوب بود، ریاضی، تجربی یا هر درس دیگری، فرقی نمی‌کرد. وقتی معلم‌ها صدایش می‌کردند، سرش پایین بود، مخصوصاً اگر معلم زن بود. ما سه نفر دیگر دور آقای اصفهانی حلقه زده بودیم؛ چون بار مذهبی‌اش زیاد بود. من هم که کله‌ام بوی قرمه‌سبزی می‌داد و یک مقدار شمّ سیاسی‌ام کار می‌کرد، هی می‌پرسیدم چرا این جور است؟ چرا آن جور است؟ هر چهار نفر، رشته تجربی می‌خواندیم. ساعت یازده و نیم که زنگ مدرسه می‌خورد، ما از دبیرستان جامع تو خیابان فرهنگ تا مسجد جامع می‌دویدیم. وضو می‌گرفتم، نماز جماعت می‌خواندیم و می‌رفتیم خانه و دوباره بعد از ظهر می‌آمدیم. گاه‌گاهی هم توی مراسم و مناسبت‌ها مداحی می‌کردم.

□ اولین ارتباط‌تان با مسجد جامع ساری از همان دوره شکل گرفت؟

نه. سال اول راهنمایی بودم، که یک روز غروب، به صورت خیلی اتفاقی، رفتم مسجد جامع. در پنج، شش نقطه مسجد، نماز جماعت بود. وسط حیاط نشسته بودم و نگاه می‌کردم. بچه‌ها می‌گفتند: «الله اکبر!» خیلی خوشم آمد. نماز جماعت هم بلد نبودم، ولی رفتم پشت سر

۱. نشانه (*) به شهادتی اشاره دارد که از دوستان و هم‌زمان راوی در این کتاب بوده‌اند. اطلاعات تکمیلی این شهدا در بخش پیوست‌ها آمده است.

آقای نظری^۱ نماز خواندم. از مسجد بیرون می‌آمدم که یک دفعه، نزدیک در ورودی، با پدرم برخورد کردم. گفتم: «اسماعیل؟». ترسیدم، فکر کردم که الان مرا می‌زند، گفتم: «بله!». گفتم: «این جا چی کار می‌کنی؟». گفتم: «او مدم نماز بخونم». مرا بغل کرد. سابقه نداشت که پدرم مرا بغل کند، خیلی سیاست داشت. اما آن روز مرا بوسید و تشویق کرد. «بارک‌الله، الهی خیر ببینی». انگار روی زمین راه نمی‌رفتم. این برخورد پدرم باعث شد که من عاشق مسجد شدم. دیگر غیر از نماز صبح، سایر نمازها را در مسجد می‌خواندم.

۱. آیت‌الله عبدالله نظری از علمای به‌نام و سردمداران مبارزات انقلاب در استان مازندران.

فصل دوم فعالیت‌های انقلابی

□ از چه زمانی و چطور وارد مسائل انقلاب شدید؟

فعالیت‌های ما از سال دوم نظری شروع شد. محرم پنجاه و چهار مذهبی‌تر شدم. روزه‌های مستحبی می‌گرفتم. مسجد می‌رفتم ولی فقط بعد مذهبی بود و جنبه سیاسی نداشت. هفتم محرم بود که رفتم مسجد جامع. دیدم طلبه جوانی دارد بالای منبر صحبت می‌کند؛ شیخ عبدالوهاب قاسمی بود که بعد از انقلاب نماینده ساری در مجلس شورای اسلامی شد و در جریان واقعه هفت تیر و انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی به شهادت رسید. من هم رفتم، در گوشه‌ای نشستم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم، می‌گفت: «علی^(ع) و زهرا^(س) و محمد^(ص) و این‌ها، امروز غریب‌اند، هائیده و مهستی و آقاسی الان میدان دارند! مسجدها خالی است، کاباره‌ها پر شده، قبرستان‌ها آباد است و اوضاع خراب». خلاصه آقای قاسمی داشت بالای منبر حرف سیاسی می‌زد که وسط صحبت ایشان یک دفعه چند نفر آمدند و رفتند ایشان را از بالای منبر، پایین کشیدند. دیدم سه، چهار نفر دیگر با کفش آمدند توی مسجد؛ کراوات هم داشتند. من هم که نمی‌دانستم این‌ها ساواکی‌اند، رفتم جلو. یکی از دوستانی که همراه من بود، دست مرا گرفت و گفت: «نرو! تو چی کار داری؟». با این وجود او را هل دادم و رفتم جلو.

عصبانی شده بودم. دست آن مرد ساواکی را گرفتم. اسلحه‌اش را هم دیدم. گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟». گفت: «تو کی هستی؟». گفتم: «من کی هستم؟! من سیاحی‌ام!» گفت: «کدوم مدرسه درس می‌خونی؟» گفتم: «دبیرستان جامع!» آقای قاسمی هم تعجب کرده بود. آن مرد محکم زد تو سینه من و مرا پرت کرد روی زمین و بعد هم آقای قاسمی را بردند. من رفتم پیش آن دو، سه نفری که کفش پای‌شان بود، گفتم: «آقا! عجب روزگاریه، مسخره‌بازی شده، مملکت حساب و کتاب نداره، صاحب نداره، به مسجد اهانت کردند، شما چرا با کفش اومدید توی مسجد؟ مردم این‌جا نماز می‌خونند! شما مسلمون نیستید؟». این‌ها هم بدون این‌که برخوردی با من داشته باشند، یک جووری خاصی نگاهم می‌کردند و از مشخصات من سؤال کردند. من هم برگشتم خانه. پس فردا ساعت دو، دو نیم بعدازظهر بود، سر کلاس زیست‌شناسی در زدند، معلم‌مان زن بود، ناظم آمد و گفت: «سیاحی! بیا دفتر!» نصف کلاس که دختر بودند، شروع کردند به خندیدن. کفش پاشنه بلند، خیلی دوست داشتم. تازه یکی از آن‌ها را خریدم و آن را هم پوشیده بودم. کفش یک مقدار برای پایم بزرگ بود. با خودم گفتم: «خدایا! چی شده!». توی اتاق مدیر، آقای مهندس سلیمی پشت میز ریاست نشسته بود و دو، سه نفر از این کراواتی‌ها هم بودند که من تا آن لحظه هم نمی‌دانستم، ساواکی‌اند. ناظم و دو تا خانم هم نشسته بودند که نمی‌دانم مادر بچه‌ها بودند یا معلم کلاس‌های دیگر. رفتم داخل، یک دفتر هم توی دستم بود. سلام کردم. دیدم همه سرها را تکان می‌دهند و ساکت‌اند. مدیر گفت: «بیا جلو!» چند قدم رفتم و وسط اتاق ایستادم. گفت: «نمازت رو کجا می‌خونی؟» گفتم: «نماز صبح رو خونه می‌خونم، نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء رو می‌رم مسجد جامع». گفت: «چرا می‌ری مسجد؟».

گفتم: «جماعت است آقای رئیس! شما نمی‌دونید ثواب جماعت بیشتر؟ من برای این که ثواب بیشتری داره، می‌رم مسجد». گفت: «خب همین جا بخون، دیگه نرو مسجد!». گفتم: «نه! آقای نظری اون جا هست!». گفت: «تو بی خود می‌کنی، مسجد می‌ری. پریشب توی مسجد چی کار کردی؟». گفتم: «هیچی آقای مدیر! آقای قاسمی بالای منبر داشت صحبت می‌کرد، چند نفر مثل گاو سرشون رو انداختند پایین و با کفش او ملند توی مسجد و آقا رو دستگیر کردند. به خدا اگه دست من بود، پدر این‌ها رو در می‌آوردم!». گفت: «تو چی کار کردی؟» خلاصه، داستان را برای‌شان گفتم.

□ مدیرتان هم با ساواکی‌ها بود؟

ایشان غیرمستقیم با من صحبت می‌کرد که من بفهمم و جواب سر بالا ندهم. تازه! من اعتراض هم می‌کردم، یعنی طلبکارانه صحبت می‌کردم که به مسجد و روحانی اهانت شد، چرا باید این جور باشد؟ این کارشان خیلی بد بود، من از دستم بر نمی‌آمد و گرنه دفاع می‌کردم و از این حرف‌ها! بی‌خیال ایستاده بودم که یک دفعه مدیر بلند شد، آمد کنارم ایستاد و چنان سیلی محکمی به گوشم زد که مثل بمب توی گوشم صدا کرد. من هم دو دور، چرخیدم و پرت شدم ته اتاق و یک لنگه کفش هم از پایم درآمد. تا رفتم بلند بشوم، دو تا اردنگی هم حواله‌ام کرد و گفت: «کره‌خر، توله‌سگ! تو غلط می‌کنی می‌ری مسجد، من پدر تو رو در می‌آرم». درحالی که مرا با لگد از اتاق بیرون می‌انداخت، گفت: «حق نداری بیای مدرسه، برو به پدرت بگو بیاد!». مرا از مدرسه بیرون کرد. حالا یک لنگه کفش پاشنه‌بلند پایم بود و یک لنگه دیگر در دفتر رئیس جا مانده بود. شلوارم را هم خیس کرده بودم. با این وضعیت،

دیگر برای گرفتن کتاب‌هایم هم به کلاس برنگشتم. از دبیرستان بیرون آمدم. همهٔ این کتک‌زدن، تحقیرکردن و خیس کردن شلوار یک طرف و جمله آخرش که گفته بود: «پدرت رو بیار!» یک طرف. گفتم به پدرم چه بگویم، هنوز هم از پدرم می‌ترسیدم. خدا می‌داند با چه حالی آن روز از دبیرستان جامع تا خانه را طی کردم؛ با همان یک لنگه کفش.

□ بالآخره موضوع را چطور به پدرتان گفتید؟

پنج شبه ظهر رفتم پنبه‌زارکتی، نامادری‌ام که خدا خیرش دهد، زن مهربانی بود، هرچند ما به‌عنوان یک نامادری به ایشان نگاه می‌کردیم. او به بچه‌های خودش محبت می‌کرد، البته طبیعی است که مادر به بچه‌هایش محبت کند. اگرچه ایشان واقعاً نسبت به ما محبت داشت، اما احساس می‌کردم که با بچه‌های دیگر تفاوتی دارم. حال و روز مرا که دید، گفت: «اسماعیل جان چی شد؟!». گفتم: «هیچی!». گفت: «کاری کردی؟ به دختر مردم متلک گفتی؟ سینما رفتی؟». گفتم: «نه والله! من این جور آدمی‌ام؟». گفت: «نه!». گفتم: «داستان این جوری شد!» و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: «مسئله‌ای نیست، من به حاج‌آقا می‌گم، نگران نباش!». مرا آرام کرد. یادم می‌آید شب جمعه بود، تا صبح نخوابیدم، نمی‌دانستم به پدرم چه بگویم، آن شب مادرم یواش‌یواش به ایشان گفت. من صبح جمعه بچه‌ها را بردم حمام و تو حمام همین‌طور غصه می‌خوردم. واقعاً از پدرم می‌ترسیدم. بعد از ظهر که آمدم، پدرم گفت: «اسماعیل!». انگار برق من را گرفت، گفتم: «بله!». گفت: «بیا این جا ببینم! تو رو از مدرسه بیرون کردند؟». گفتم: «آره». گفت: «راستش رو بگو! چی شد؟». گفتم: «والله حقیقت همینه.

من رفتم مسجد و این جورى شد...». گفت: «به خاطر مسجد؟». گفتیم: «والله من نمى دونم. نگفتم به خاطر مسجد، ولی به خاطر همین حرف‌هایی که زد، من روزد و بیرون کردم!». گفت: «خیلی خب، شنبه صبح با تو می‌آم مدرسه، اگر راست نگفته باشی، گوشت رو می‌بزم و می‌ذارم کف دستت».

□ دوستان تان هم سراغ شما را نگرفتند؟

نه نیامدند، هیچ کس نیامد سراغ ما، تلفن و موبایل و این‌ها هم نبود! فردای آن اتفاق هم من رفتم مدرسه، کتاب‌هایم ماند. شنبه همراه پدرم به مدرسه رفتم. تم می‌لرزید. در دفتر باز بود، من پشت در ایستاده بودم. پدرم چون معمار بود و با استانداری هم کار می‌کرد، خیلی آدم سرزبان‌داری بود و سرترسی داشت. وارد اتاق شد. مهندس سلیمی بلند شد: «آقای سیاحی، سلام علیکم!». روبوسی کردند و بعد گفت: «آقای سلیمی، چرا پسر رو از مدرسه اخراج کردی؟». گفت: «اسماعیل بچه خوبیه، درس خون و مؤدب هست، اهل هیچ چیز نیست ولی متأسفانه...». پدرم گفت: «چی؟». گفت: «متأسفانه می‌ره مسجد نماز!». پدرم گفت: «مرد حسابی من حاجی‌ام!». گفت: «فقط بحث نماز نیست، آقای سیاحی!». حالا من دارم گوش می‌کنم. گفت: «بحث مملکت است و مسائل سیاسی». پدرم زیاد متوجه مسائل سیاسی نبود. گفت: «تو به خاطر مسجد بچه من رو زدی؟ من مدرسه رو روی سرت خراب می‌کنم». شروع کرد به دادویی دادکردن و ادامه داد: «من توی روستا سیصد تا چوب‌زن و تفنگ چی دارم!». یک دفعه گفت: «اسماعیل بیا تو!». رفتم تو، پدرم صورت مرا بوسید. دومین جایی که پدرم تشویقم کرد، این جا بود.

پدرم گفت: «پسر! کار خوبی می‌کنی که می‌ری مسجد، نان من حلال، نوش جانم باشه. این‌ها هم بی‌خود می‌گن، برو مدرسه. من تو رو می‌برم یه دبیرستان دیگه». من رفتم کلاس، این‌ها کمی با هم صحبت کردند، او پدرم را توجیه کرد، از ساواک و این مسائل گفت و پدرم کمی آرام شد. بعداً به من گفت: «مسجد که رفتی، فقط نماز بخون، کاری به کار دیگران نداشته باش!».

□ فضای فکری همه معلم‌ها این‌گونه بود؟

نه. معلم ادبیاتی داشتیم به نام آقای شریفی، پیرمردی عینکی بود که این شعر را به من یاد داده بود: «افسوس که چون بوقلمون رنگ به رنگیم». یک بار نزدیک دو ساعت با هم صحبت کردیم، بعد از کلاس گفت: «حرفات رو به من بزن پسر، تو کلمات بوی قرمه سبزی می‌ده». گفتم: «چرا جامعه این جوریه؟ چرا ناعدالتی زیاده؟ چرا زور می‌گن؟ چرا یه پاسبان توی ساری می‌تونه بر همه ما حکومت کنه؟». من این کلیات را گفتم، او هم گفت: «پسر! هر چه که دیدی، هر جا نگو! سعی کن بفهمی، فهمیدن حق شماست اما گفتن حق شما نیست. خدا دو تا گوش و دو تا چشم داد، یک زبان! یعنی با دو چشم بین، از دو گوش بشنو ولی هر چیزی رو نگو! زبان داد ولی هر چیزی رو نگو، غیبت نکن و حرف بی‌جا نزن.» خیلی نصیحتم کرد و بعد یک مقدار از فضای کشور حرف زد و این‌که وضعیت ما چه جوریه است. حرف‌هایش در من تأثیر زیادی گذاشت.

□ چه کسی بیشترین نقش را در گرایش شما به سیاست داشت؟

خرداد پنجاه و پنج برگشتم آمد. می خواستم بروم تینه، اول رفتم خانه‌ی خاله‌ام، پسر خاله‌ام گفت: «بیا بریم بالا، کارت دارم.» رفتیم، یک پتو گرفت، سرش را زیر پتو گذاشت و یک ضبط صوت در آورد. ضبط را روشن کرد، دیدم یک آقای می گوید: «من اعلام خطر می کنم». صدا برایم آشنا نبود! گفتم: «این کیه؟». گفت: «آقای خمینی». گفتم: «حرفش چیه؟». همان دو جمله را که شنیدم، دیدم قلبم دارد در می آید. گفت: «این آقای خمینی با شاه مخالفه». کمی از کلیات و مسائل کشور گفت. گفتم: «مگه شاه چی کار می کنه؟». گفت: «شاه وابسته به آمریکا و اسرائیل و آمریکا این جور می کنه!». کمی ذهن مرا باز کرد. گفتم: «نوار رو به من بده». خلاصه رفتم دنبال این قضایا. از آن جا که رفتم تینه با محمود افرککش، حشمت‌الله طاهری* و ناصر اصغر نژاد صحبت کردم و با این سه نفر، هسته مقاومت تشکیل دادیم. یواش یواش پایم به جلسات آیت‌الله جوادی باز شد. آقای جوادی، حکیمانه صحبت می کرد. بعد از آن به جلسات آیت‌الله نظری در ساری وصل شدیم. کم کم چشم و گوش ما باز شد. با این سه دوستی که توی ساری بودند هم ارتباط داشتیم. حشمت‌الله طاهری در تهران بود. این پل ارتباطی از پنجاه و پنج شکل گرفت، پنجاه و شش برگشتم مدرسه و پنجاه و هفت دیپلم گرفتم. از پنجاه و شش، شروع به شعارنویسی توی مدرسه کردم. «مرگ بر شاه» هنوز فراگیر نشده بود. ولی پشت توالی مدرسه می نوشتیم: «چرا؟ چرا ما باید تابع آمریکا باشیم؟ چرا باید شاه بر ما حاکم باشد». از پنجاه و شش راهپیمایی‌ها هم شروع شد ولی در ساری خیلی ضعیف بود.

□ کسی تو مدرسه نفهمید که شما شعار می نویسید؟

نمی دانم می دانستند یا نه، ولی به ما گیر ندادند. ما ارتباط مان کاملاً برقرار شد و پنجاه و هفت دیگر راهپیمایی های آمل هم شکل گرفت. آن روزها، یکی از عوامل اجرای راهپیمایی ها توی آمل و ساری بودم.

□ فکر نمی کنید یک دلیل گرایش شما به این نوع فعالیت ها، روحیه ی ماجراجویی شما بود؟

بله، من آدم ماجراجویی بودم. روحیه ای که نزدیک بود در دوران نوجوانی، کار دستم بدهد. تابستان همان سال اول راهنمایی که تجدید آوردم و توی ساری مانده بودم، با چند تا از دوستان مان که یکی شان آقای نظرعلی معتمدپور بود، رفتیم شنا. در آن جا آب بندهایی بود که تصمیم گرفتیم در آن شنا و از عرضش عبور کنم. به این ها گفتم: «شما دو تکه چوب بگیرید، من وسط چوب رو می گیرم، من رو ببرید اون طرف». شنا هم بلد نبودم. عمیق ترین نقطه، سه، چهار متر عمق داشت. این ها چوب را ول کردند و من رفتم زیر آب! مرگ خودم را دیده بودم، آن ها هم که نمی توانستند مرا نجات بدهند، فرار کردند و توانستند فقط خودشان را نجات بدهند. آن جا بود که احساس کردم دستی مرا نجات داد. دیدن مرگ در سن اول راهنمایی، تکان عمیقی در وجود من ایجاد و نگاه مرا عوض کرده بود. در آن شرایط، هر انسانی به قاعده فطرت، به خدای خودش برمی گردد. جز یاری خدا چیزی نمی توانست مرا از آن وضعیت، نجات داده باشد؛ چون بچه ها که فرار کردند و از بزرگ ترها هم که کسی نبود.

□ برگردیم به فعالیت‌های انقلاب. در آمل هم فعالیت داشتید؟

بله! قبل از انقلاب، یک بار مردم، شهر آمل را آزاد کردند، توی آن ایام من به اتفاق حشمت‌الله طاهری و تعدادی از دوستان، توی شهر به‌عنوان جوانان پاک‌باز بودیم و شب تا صبح نگهبانی دادیم. در اکثر راهپیمایی‌ها و درگیری‌ها بودیم. تقریباً از پنجاه‌وشش که مبارزات انقلاب اوج گرفت، یک لحظه از مسائل امام و انقلاب دور نبودم تا این که بیست‌ودو بهمن از راه رسید. تا قبل از پیروزی انقلاب، تهران نرفته بودم. بعد از بیست‌ودو بهمن، پدرم مرا خواست؛ البته بعداً فهمیدم که نقشهٔ مادرم بود چون مادرم هیچ زمان به من امر و نهی نمی‌کرد. یکی از چیزهایی که بعد از فوت مادرم فهمیدم و جگر مرا می‌سوزاند، خوبی‌های پنهان و شیوه‌های تربیتی غیرمستقیم‌شان بود. مادرم حرف‌ها را به پدرم می‌گفت، پدرم با دادو بیداد به من منتقل می‌کرد. مادرم به پدرم گفت: «یک کاری کن که اسماعیل بیاد تینه.» پدرم گفت: «پسرم! می‌خوای از تو راضی باشم؟» گفتم: «بله! ما مخلصیم.» گفت: «باید بری تینه!». ساری که بودم، در خانه بند نمی‌شدم! شب و روز توی مسائل انقلاب بودم. بعد از بیست‌ودوم بهمن گفتم: «انقلاب پیروز شد، چشم من می‌رم.» تقریباً یک هفته بعد از پیروزی انقلاب، ده، پانزده جلد کتاب گرفتم و رفتم تینه؛ چند کتاب از دکتر شریعتی، یکی، دو کتاب از امام، یک کتاب استاد مطهری، یک تفسیر قرآن، دو، سه کتاب تاریخی که تاریخ مبارزات بود و چند کتاب دیگر. تقریباً از اوایل اسفند پنجاه‌وهفت تا اردیبهشت پنجاه‌وهشت در تینه بودم. اسم این ایام را گذاشتم ایام خلوت و سازندگی؛ دوره‌ای که در روحیه و شخصیت من خیلی مؤثر بود. مطالعه می‌کردم، مقداری هم به نماز و روزه‌ام رسیدم و با خودم خلوت کردم.

پدر و مادرم از من راضی بودند، حتی سعی می‌کردم به گاو و گوسفند و زندگی هم رسیدگی کنم.

□ از چه زمانی با گروه‌های معاند نظام و تفکرات‌شان آشنا شدید؟

قبل از انقلاب، در سال‌های پنجاه و شش و پنجاه و هفت در جریان فعالیت‌های انقلاب و در قضیه هدایت راهپیمایی‌ها و گروه‌های کوهنوردی، به‌خصوص در شهرستان آمل با کمونیست‌ها و نحوه کارشان آشنا شدم؛ البته نه از بُعد الحادی، بلکه بیشتر از بعد سوسیالیستی و روحیات انقلابی‌گری و شیوه‌های مبارزاتی آن‌ها. تا این که در سال پنجاه و هفت و در اوج انقلاب و پیروزی آن، با جریانات چپ نیز آشنا شدم.

□ اطلاعاتی در مورد نحوه شکل‌گیری این گروه‌ها دارید؟

من بیشتر در جریان‌شناسی کار کردم نه به صورت موردی یا اطلاعات موضوعی از گروه خاص. گروه‌های دارای تفکر الحادی مثل بت‌پرستی در بت‌خانه‌ها را در تاریخ ایران نداریم؛ یعنی ایرانی‌ها از قدیم و قبل از اسلام هم موحد بودند، اما این به معنای این نیست که ایرانی‌ها همه واقعاً مؤمن بودند. شکل‌گیری کمونیست در ایران بعد از بروز جریان کمونیستی اتحادیه جماهیر شوروی رخ داد؛ همانند رودخانه‌های فصلی که به دلایل مختلف در زمان خاصی جاری می‌شود و سوسیال‌گرایی، انقلابی‌گری و گرایش‌های ضد سرمایه‌داری گسترش می‌یابد. پس ریشه جریانی که در ایران در قالب حزب توده و احزاب کمونیستی ظهور کرد، در الحاد و تفکرات ضد‌خدایی نیست؛ بلکه به‌خاطر ضعف‌ها و زخم‌هایی

که در حکومت قاجار و پهلوی بود و رشد و نمو کرد، به ایران وارد شد. نمی‌شود به کمونیست‌ها بدون جریان شوروی نگاه کرد. ریشه تمام نوچه‌های کمونیست در داخل ایران، مستقیم و غیرمستقیم به شوروی برمی‌گردد. من، گروهک‌های طوفان، حرمتی‌پور، فدائیان اکثریت، اتحادیه کمونیست‌ها یا سربداران^۱ را از یک مجموعه جدا نمی‌بینم و کل کمونیست‌ها را در ایران یک جریان می‌دانم. مثل یک پنجه دست با یک بازو که مچ این دست حزب توده بود و این‌ها عوام‌لش بودند و کار می‌کردند. فشار این پنجه قوی هم بیشتر در شمال ایران بود.

□ از ایدئولوژی و تفکرات گروه‌های چپ بیشتر بگویید؟

در ابتدای امر، بحث تفکر الحادی در این گروه‌ها، جدی نبود. حتی بعضی از آن‌ها نماز می‌خواندند. آن‌چه برای‌شان مهم بود، روش‌های مبارزه علیه بلوک غرب بود که شاه را سمبل آن می‌دانستند. بعضی از بچه‌های چپی که سابقه زندان طاغوت را داشتند، در متن قضایای انقلاب و مبارزات انقلابی بودند. زمانی که ما به اذن و ارشاد حضرت علامه جوادی آملی کار می‌کردیم، آن‌ها هم پای کار بودند. مشروب را حرام نمی‌دانستند ولی این‌طور نبود که علنی مشروب بخورند و مست کنند، واقعاً این‌طور نبود. در مسئله حجاب اصلاً موردی نداشتند. گرچه حجاب به معنای چادر نبود اما به یک حجاب معمولی، قائل بودند. البته چند تا دلیل دارد. یکی این که روش مبارزاتی این‌ها فرق داشت،

۱. سربداران، گروه کمونیستی متشکل از تعدادی از دانشجویان خارج از کشور بودند که در جنگل‌های اطراف آمل مستقر شده و واقعه ششم بهمن را رقم زدند. در برخی از فرازهای این کتاب برای اشاره به این گروه از واژه اتحادیه کمونیست‌ها نیز استفاده شده است.

چون می‌خواستند با خلق هماهنگ باشند. بعد از پیروزی انقلاب با آمدن دولت موقت و تشکیل حزب جمهوری اسلامی، مرزبندی‌ها شفاف شد و نسبت به انقلاب موضع گرفتند. با این وجود، روحیهٔ تخریبی‌شان در مقایسه با سازمان مجاهدین یا منافقین، کمتر بود و نسبت به منافقینی که می‌گفتند ما نماد اسلام اصلی هستیم، آدم‌های منطقی‌تری بودند.

□ آن زمان که پسرها زود ازدواج می‌کردند، شما قصد ازدواج نداشتید؟

قبل از انقلاب ساروی‌ها روسری را به پشت می‌بستند و از زیر گوشواره می‌انداختند پشت گردن. برای مردم عادی بود ولی در روستای پنبه‌زارکتی، دختری بود که روسری‌اش را کامل می‌بست. یک روبند هم به پیشانی‌اش می‌بست. قبل از انقلاب می‌گفتند هر کسی روبند می‌بندد، مؤمن است. به من هم می‌گفتند شیخ اسماعیل و این دختر مؤمنه، توی ذهن من بود. اما وقتی دیپلم را گرفتم در اوج مبارزات با دختر دیگری از همان روستای پنبه‌زارکتی آشنا شدم، بی‌آن که من و ایشان صحبتی بکنیم و ارتباطی داشته باشیم، فقط در روستا همدیگر را می‌دیدیم. رفته‌رفته علاقه‌ای در دل ما شکل گرفت، طوری که محلی‌ها می‌گفتند فلانی می‌خواهد با فلانی ازدواج کند. بعد از بیست‌ودو بهمن، پدرم یک تدبیر کرد و گفت: «پسر! زن می‌خوای؟». من هم گفتم: «آره». تو روستای پنبه‌زارکتی رسم این بود که وقتی بعد از خواستگاری بله را از خانواده عروس می‌گیرند، گوسفند می‌کشند و همان شب کباب می‌کنند. به این مراسم، «گوسفندخواری» می‌گویند. خب ما سیصد تا گوسفند در تینه داشتیم با این که پدرم می‌توانست همان‌جا گوسفند تهیه کند ولی مرا فرستاد تا از تینه گوسفند بیاورم. از این کار دو هدف داشت؛ اول این که

مادرم متوجه موضوع بشود؛ چون من تنها پسرش بودم. دوم این که یک هوایی بخورم. رفتم تینه، محل کوچک بود و زود شایعه شد فلانی می‌خواهد برود گوسفندخواری. دوستان و رفقا آماده بودند که بیایند کباب بخورند. مادرم احوال‌پرسی خیلی گرمی کرد، سه، چهار ماهی بود که همدیگر را ندیده بودیم. گفتم: «دیلم گرفتم». خیلی خوشحال شد. غروب به او گفتم: «آبجی!». گفت: «جان!». گفتم: «می‌دونی برای چی او مدم؟ پسر ت داره زن می‌گیره». دیدم مادرم همین جور بدون هیچ شوق و ذوقی مرا نگاه می‌کند. گفت: «کیه؟». گفتم: «اهل پنبه‌زارکتیه و...». چیزی نگفت و فقط یک آه بلند کشید. آن شب شام خوردیم، فردا هم گذشت و فردا شب باید برمی‌گشتم. گفتم: «آبجی!». معمولاً سرش را پایین می‌آورد، گفتم: «بالآخره شما از این تصمیم من، خوشحال شدی یا نه؟ نظر شما چیه؟». گفت: «پدرت خانواده دختر رو می‌شناسه؟». گفتم: «آره». گفت: «خودت هم می‌شناسی؟». گفتم: «آره». گفت: «همین. نه کاری داری و نه درآمدی، سربازی هم که نرفتی. اگه ازدواج کردی و زنت پول بخواد، پنج زار که باید داشته باشی». گفتم: «درسته!». گفت: «می‌خوای از پدرت بگیری؟ زن به تکیه‌گاه شوهر می‌آد!». گفتم: «مادر ادامه نده، باشه تمام!». دیگر نرفتم که نرفتم، آن‌ها تا ده، پانزده روز منتظر ماندند، تلفن هم که نبود و ارتباطی نداشتیم. مدتی بعد پدرم آمد و قضیه تمام شد.

□ آیا وقت آن نشده بود به سربازی بروید؟

اردیبهشت ماه پنجاه‌وهشت حشمت‌الله طاهری از تهران تماس گرفت. هر دو آمدم ساری و با هم اعزام شدیم افسریه تهران. یک شب

توی پادگان ارتش بودیم. توی پادگان خوابیدیم، من خیلی شلوغ بودم. الان هم، روحیاتم همین‌جوری است. شب من و حشمت طاهری کلی بازی درآوردیم تا بخوابیم. تخت‌های پادگان، سه طبقه بود. کنار این تخت‌ها، کمدهای حلبی بود تا سربازها لباس‌های‌شان را توی آن بگذارند. من طبقه پایین بودم، در طبقه وسط حشمت و طبقه بالا هم یک بنده خدای دیگر خوابیده بود. ما تا ساعت ده، یازده شب، شیطنت کردیم. شمالی‌ها یک طرف و ترک‌ها یک طرف جمع می‌شدیم؛ جوان بودیم دیگر! خلاصه یازده شب تازه خوابیدیم که این بنده خدایی که بالا خوابیده بود و عادت به خوابیدن روی تخت نداشت، یک دفعه معلّق می‌زند و وقتی دارد می‌افتد، کمدها را می‌گیرد و این کمد حلبی با آن سر و صدایش می‌افتد وسط آسایشگاه. طوری صدا می‌کند که انگار بمبی منفجر کرده‌اند! با این صدا بچه‌ها ریختند روی همدیگر و چند نفر داد زدند: «به پادگان حمله شد». آن موقع ساواکی‌ها و گروه‌های ضدانقلاب حمله می‌کردند. بچه‌های آسایشگاه دیگر هم که خواستند فرار کنند، دو تا کمد دیگر را واژگون کردند. بُمب، بُمب! چند دقیقه بعد، همه را جمع کردند و گفتند: «آقا هیچی نبود و کمد بود».

از دماغ و گوش چند نفر خون آمده بود! ما آمدیم در آسایشگاه بخوابیم، دیدیم حشمت طاهری تازه بلند شد و گفت: «چی شده؟ سر و صدای چیه؟». گفتیم: «خدا پدرت رو بیامرزه! تازه می‌گی صدای چیه!». خوابش سنگین بود. صبح شد، صبحانه خوردیم و ما را به استادیوم تختی انتقال دادند. دو هزار و پانصد جوان دارای دیپلم، برای اعزام در استادیوم تختی جمع شده بودند. از پشت بلندگو اعلام کردند: «دولت انقلابی منتخب امام گفته: هر کسی می‌خواهد برود، برود!»

باور و فکرم این بود که در این شرایط، انقلاب به ما نیاز دارد و من باید بروم خدمت. از این دو هزار و پانصد نفر، دویست و پنجاه نفر گفتند، می‌رویم سربازی. یکی از این دویست و پنجاه نفر، من بودم! اما حشمت‌الله طاهری جزو کسانی بود که گفت: «نه». به او گفتم: «مرد حساب! نه چیه!». گفت: «نه، نباید بری!». دست مرا گرفت و گفت: «مگه دست خودته؟ نباید بری». گفتم: «من می‌خوام برم خدمت، تو نمی‌آی، نیا!». گفت: «نه! توی شهر خودت هم می‌تونی به انقلاب خدمت کنی». گفتم: «پس یک شرط داره. من حوصله این صف شلوغ رو ندارم، خودت باید برگه معافی من رو بگیری». قبول کرد و بنده خدا تا غروب منتظر بود که بگویند اسماعیل سیاحی و برگه مرا بگیرد. انگار که من بچه‌اش باشم، دست مرا گرفت و از پادگان بیرون آورد. برگه را داد دستم و آورد ترمینال و گفت: «برو آمل!». خودش تهران ماند چون برادرهایش در تهران بودند. هم معافی خودش را گرفت هم معافی مرا. من هم به آمل برگشتم.

فصل سوم ورود به سپاه

□ لطفاً داستان پاسدار شدن تان را بگویید؟

تابستان پنجاه و هشت آمدم تینه، مسجد را روبه راه کردم، محمود افرکش هم آمد، ولی حشمت الله کم تر می آمد. به کار کشاورزی هم می رسیدم. یک رادیو داشتم که از اخبار و مسائل کشور مطلع می شدم. تا زمانی که آیت الله طالقانی^۱ به رحمت خدا رفت، من در تینه بودم. شهریور پنجاه و هشت، یک بنده خدایی که حالا نمی دانم کی بود، از طرف حشمت پیغام آورد که: «به اسماعیل بگو بیاد آمل تا بریم سپاه». نمی دانستم سپاه چی است! مادرم اسپند دود کرد، قرآن به دست گرفت، مرا بدرقه کرد و گفت: «پسرم! برو، خدا به همراهت». تعجب کردم! در طول این سال هایی که من برای درس و مدرسه از روستا می رفتم، مادرم مرا بدرقه نکرده بود! بیست و هشت شهریور به سپاه آمل رفتم، گفتند: «برو فردا بیا». بیست و نه شهریور رفتیم و صحبت کردیم. سی شهریور گفتند: «بیا فرم پر کن». همان اول یک بنده خدایی از من پرسید: «می خوای چی کاره بشی؟». گفتم: «می خوام پاسدار بشم». گفت: «می خوای چی کار کنی؟». گفتم: «از انقلاب و کشور دفاع کنم».

۱. از مبارزان انقلاب و اولین امام جمعه تهران پس از پیروزی انقلاب اسلامی.

گفت: «تا کی؟» یادم نمی‌رود، گفتم: «تا ظهور امام زمان». فکر کنم آقای رحمت صالحی بود که سؤال می‌کرد؛ گفتم: «یعنی چی؟». گفتم: «یعنی به نظر من امام جانشین هستن. آقا امام زمان که تشریف بیارند، بگن سپاه باشه، خب ما هستیم، اگر هم فرمایش کنن نه، ما نیستیم!». بعد پرسید: «کجا می‌ری؟». گفتم: «هر جا دستور بدهند!». ادامه داد: «کجای کشور؟». گفتم: «داخل کشور، خارج کشور». گفتند: «از کی آمادگی داری؟». گفتم: «از همین الان». فردایش رفتم لباس گرفتم. یعنی اول مهرماه پنجاه و هشت گفتند: «آقا تو پاسدار شدی!». زمانی که دعوت به کار شدم، فرمانده سپاه آمل، محمدحسن نظری‌پور بود. چند نفر از دوستانم هم قبل از من جذب سپاه شده بودند؛ مثل حشمت‌الله طاهری، رمضان شعبان‌زاده و حشمت‌الله اسدی.

□ آیا برای فعالیت در سپاه آموزش هم دیدید؟

چند روز اول، مسئولیتی نداشتم و با بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتیم. روز دومی که پاسدار شدم، ژ.سه را دست بچه‌ها می‌دیدم و افسوس می‌خوردم که خدایا می‌شود روزی من این اسلحه را آموزش ببینم، دستم بگیرم و با دشمن بجنگم؟! بعد از ده روز ما را فرستادند دوره عمومی پاسداری در پادگان ولی عصر تهران. دوره عمومی پاسداری ما بیست و پنج روز بود. در این دوره، تاکتیک‌های اولیه نظامی، اسلحه و کار با آن را آموزش می‌دیدیم.

□ مسئول آموزش شما چه کسی بود؟ آیا به اندازه آموزش های فعلی دوره سربازی سخت گیری می شد؟

مسئول آموزش ما برادری بود به نام محسن چریک. البته اسم اصلی شان چیز دیگری بود ولی با این نام شناخته می شد. مثلاً شب در آسایشگاه، بغل دست ما نارنجک منفجر می کرد. تمرین های سختی را در برف و سرما پشت سر گذاشتیم، اما کسی نباید اعتراض می کرد؛ یعنی اجازه اعتراض نمی داد. یک دفعه ژ.سه را روی رگبار می گذاشت، تا بجنبی می گذاشت روی دوشت، چهار، پنج تا تیر شلیک می کرد، گوش آدم پاره می شد. آدم احساس می کرد که این تیر، کاسه سرش را برده. یک خشاب تیر جنگی ژ.سه را در سنگ و گل، زیر پای آدم خالی می کرد، این سنگ ها، تکه تکه و در هوا پراکنده می شد و می ریخت سر آدم. وقتی می گفت: «از جلو نظام»، اسلحه را می گذاشت روی دوش اولی و شلیک می کرد؛ یعنی از دومی الی آخر صف اگر یکی کج ایستاده بود، تیر می خورد. ژ.سه شوخی ندارد. در سطح پاسداران نسل اول، مانند شهید محسن چریک و شهید چمران کم داریم. یک دفعه گفت: «کسی اعتراض داره؟» شهید رمضان شعبانزاده دست بلند کرد، گفت: «بله! من اعتراض دارم». پرسید: «اعتراضت چیه؟». گفت: «شما در آموزش جدی هستید، باید باشید، تیراندازی می کنید، باید بکنید، هر کاری می کنید، بکنید، اما حق اهانت ندارید.» گاهی اوقات، چیزهایی از زبانش در می رفت!

□ یعنی فحش می داد؟

نه! اهان، فحش نه. مثلاً می گفت: «احمق! چته؟» یا «نفهم، مگه چشمت کوره؟». این جملات را محکم و تند ادا می کرد. آن روز تا دوازده شب، مثل میرغضب بالای سر ما بود. گفت: «نه خیر. نباید اعتراض می کردی». شعبانزاده هم گفت: «من حق اعتراض دارم». گفت: «حالا به تو ثابت می کنم. جیب رو بیارید». جیب ارتشی میول را آوردند، طناب را محکم به عقب جیب و دو دست شعبانزاده را پشت این ماشین بستند. خودش هم نشست پشت فرمان. ماشین حرکت کرد و شتاب گرفت و با سرعتی نزدیک به پنجاه کیلومتر در مسیری سنگ لاهی، این بنده خدا روی سینه کشیده می شد. همه جایش خون بود، تقریباً پنج، شش کیلومتری، دورش داد. ما همه می گفتیم: «یا ابوالفضل! این شهید شد، تمام شد». یا ابوالفضل را هم که می گفتیم در دل مان می گفتیم، جرأت نداشیم حرف بزنیم. هیچ کس جرأت نداشت؛ نه فرماندهان، نه مریبان، نه ما آموزشی ها. بعد آمد دور زد، شعبانزاده قشنگ دو دور پیچ خورد و افتاد روی زمین. دیگر نمی توانست صحبت کند. بعد او را با همان دستان بسته آورد پیش ما. گفت: «اعتراض داری؟» شعبانزاده با همان حالت نیمه بیهوش گفت: «بله». گفت: «به چی اعتراض داری؟». گفت: «این کاری که الان با من کردی، کار درستی، هر کاری که شما با ما بکنید، درسته، اما حق اهان ندارید». خدای من شاهد است، محسن چریک آن جا نشست و گفت: «حق با شماست». در عین جدیت، صداقت و صفایش، مثال زدنی بود. ما شصت نفر در یک آسایشگاه می خوابیدیم، یک دفعه، با تیرباری که دور تا دورش نوار بود، می آمد و یک دستی، خوابگاه را به رگبار می بست.

در آن دوره، سه نفر تیر خورده بودند؛ یکی به دستش، یکی به کتفش و یکی هم به گوشش. می‌گفت: «تیر خوردی، برو پانسمان کن». اما بچه‌ها واقعاً نمی‌رفتند، تا کلاس تمام بشود. با وجود این که همچنان، خونریزی داشتند. فداکاری، ایثارگری و پاسداری را محسن چریک در قلب ما کاشت و چیزی به نام ترس را در ما گشت. اصلاً شخصیت ما را عوض کرد. چند نفری، بعد از پایان دوره، مستقیم رفتند خانه و گفتند اگر سپاه این است، ما نمی‌خواهیم اما خیلی از آن‌هایی که باید می‌ماندند، ماندند. به‌خاطر نمره بالا در تیراندازی، در ارزیابی دوره، سه تا ستاره روی نامه‌ام زدند. اصلاً روی زمین راه نمی‌رفتم. دو، سه روز از پایان دوره بیست و پنج روزه گذشته بود، که از تهران برای شهرستان‌ها نامه آمد که قرار است یک دوره چریکی مخصوص فرماندهی عملیات، برگزار شود، شما نیروهای‌تان را معرفی کنید. آقای نظریور، فرمانده سپاه بود که ما ارادت زیادی به ایشان داشتیم و داریم. ایشان روحیه‌ی نظامی‌گری نداشت و به اصرار و با خواهش آقای موحدی فرمانده سپاه شد. آقای موحدی هم دو نفر را به تهران معرفی کرد. رفتیم پادگان امام علی^(ع) در سعدآباد. آزمونی از ما گرفتند؛ شامل تست بدنی، مصاحبهٔ حضوری و آزمون کتبی. من قبول شدم، اما نفر دوم رد شد. تا دوازده اسفند پنجاه و هشت، در این دوره بودم که دورهٔ پربرکتی بود. اولین دورهٔ فرماندهی، که با خیلی از سرداران سپاه، در این دوره، همراه شدیم. شهید کاوه از خراسان هم دوره‌ی ما بود. شهید شفیع علی‌زاده* از رامسر در این دوره بود. آقای علیجان شمشیربند^۱ هم حضور داشت.

۱. از فرماندهان عملیات جنگل و راوی کتاب شار و شرر

□ در این دوره مربی شما چه کسی بود؟

دو، سه نفر از مربیان، بسیار تأثیرگذار بودند، یکی حسین گیل^۱ که مربی بدن‌سازی و تکنیک ما بود؛ با بدنی ورزیده و تبحری بالا در تکنیک‌های دفاع شخصی. روحیهٔ جوانمردی بالایی در این مرد بود. قبل از اذان صبح ما را بیدار می‌کرد، از کمر به بالا لخت می‌شدیم، در سعدآباد تهران، برف می‌بارید. اول نرمش می‌داد و بعد در میدان صبح‌گاهی که آسفالت یخ‌زده و برف، همه جایش را پوشانده بود، ما را سینه‌خیز می‌برد. از میان اساتید مختلف، دو نفری که روی ما تأثیر زیادی گذاشتند؛ یکی همین حسین گیل و یکی هم سردار علی طوسی بود که فرمانده پادگان بود و چهره اخلاقی، مؤدب و با حوصله‌ای داشت.

□ از خاطرات این دوره بگویید؟

نیمهٔ دوم پنجاه‌وهشت، آیت‌الله لاهوتی که نمایندهٔ امام در سپاه بود، به رحمت خدا رفت. مقام معظم رهبری از طرف امام، نمایندهٔ ایشان در سپاه شدند. آقا تشریف آوردند تا از اولین دوره چریکی فرماندهی عملیات، بازدید کنند. بعد از سرکشی ایشان از کلاس‌ها، به نمازخانه رفتیم و با آقا نماز خواندیم. ایشان می‌خواستند بین دو نماز،

۱. بازیگر نقش‌های منفی فیلم‌های سینمایی پیش از انقلاب که بعد از انقلاب به جمع انقلابیون پیوست. وی که از ورزشکاران رزمی بود، با تسلطی که به این فنون داشت به نیروهای سپاه آموزش دفاع شخصی می‌داد. با شروع جنگ به جبهه رفت و بعدها به پاس خدمات بی‌شائبه‌اش در عرصهٔ جنگ به درجه سرداری نائل شد.

صحبت و اعلام کنند که من نماینده امام هستم. تازه صحبت را شروع کرده بودند که یکی از پاسدارهای اهل گرگان که بعدها هم از سپاه رفت، بلند شد و دستش را بلند کرد، آقا گفتند: «بفرمایید». گفت: «آقا! ما شما را از کجا بشناسیم؟». آقا برخورد نظامی، خشن و تندى کردند. اولین بار بود می‌دیدم که یک ملاً و روحانی، داد بزند. در ذهن ما نبود که یک روحانی، با تندى بگوید: «آقا! بشین این چه سؤالی است می‌کنی؟». همین جور دهان‌مان باز ماند. بعد آقا گفتند: «شما باید بروید ما را از روی مبارزات، کتاب‌ها و صحبت‌های‌مان، مطالعه کنید». صحبت‌های‌شان را ادامه دادند و رفتند. فرمانده پادگان و دوستان دیگر، خیلی خجالت کشیدند.

□ در دوره‌های آموزش امتحان هم داشتید؟

بله! آخر دوره گفتند: «بیاید از شما امتحان بگیریم». عده‌ای گفتیم: «یعنی چی؟ امتحان بگیریم؟ مگه پاسداری امتحان داره؟ ما مدرک و نمره نمی‌خوایم. ما می‌خوایم بریم شهید بشیم». ما را دو روز آن‌جا نگه داشتند، در حالی که در کردستان، پناه و گنبد درگیری بود. بعد با چه بدبختی گفتند: «خب حالا قبول نمی‌کنید، رأی گیری می‌کنیم». پاسدارها را آوردند در نمازخانه. آقای طوسی آمد و گفت: «رأی گیری می‌کنیم». اکثریت گفتند: «امتحان بگیرید». امتحان دادیم که الحمدالله قبول شدیم.

□ از زمان پیروزی انقلاب تا زمان این دوره، هیچ‌گاه امام را هم از نزدیک ملاقات کردید؟

بله، این اتفاق خوب آخر این دوره افتاد و ما را از تهران بردند دیدار امام. امام در قم تشریف داشتند. من و آقای شفیع‌زاده، تا نیم متری حضرت امام رفتیم، آقای ابوشریف^۱ فرمانده وقت سپاه، با آن ریش بلند و هیبت خاصش، کنار امام ایستاده بود. امام صحبت‌هایی کردند و سپاه را مورد تأیید و تمجید قرار دادند. ما با دیدن امام، مجذوب ایشان شدیم و انگار روی زمین نبودیم؛ چون رفتن مان به عشق امام بود و برگشتن مان به شوق این که سر باز امام هستیم.

□ چطور شد فرمانده عملیات سپاه آمل شدید؟

تقریباً نیمه اسفند بود که آموزش تمام شد و ساعت دوازده شب رسیدم آمل. دو روز در سپاه بودم. تا دو روز بین من و آقای موحدی فرمانده سپاه آمل بحث بود. علی فردوسی^۲ که فردی مؤمن بود، می‌خواست از سپاه برود و به من گفتند: «تو فرمانده عملیات شو.» من هم قبول نمی‌کردم. بعدها هم عابد فردوس، برادرش شهید شد. پدرش پیر بود و مغازه داشت. او هم قصد داشت برود مغازه، کمک پدرش. معلم هم شد. من نمی‌پذیرفتم و می‌گفتم: «می‌خوام برم گنبد، برم آموزش بدم، برم جنگ.» در کردستان هم جنگ شده بود. خلاصه بعد از چهل و هشت ساعت، آقای موحدی، دستوری برخورد کرد و گفت:

۱. فرمانده کل سپاه در سال ۵۹ - ۱۳۵۸ در زمان بنی صدر

۲. اهل آمل و اولین فرمانده عملیات سپاه این شهر در سال ۱۳۵۸

«به تو دستور می‌دم». تقریباً پانزده اسفند سال پنجاه و هشت، فرمانده عملیات سپاه آمل و عضو شورای فرماندهی شدم.

□ در آن زمان چه کسانی در سپاه آمل، مسئولیت داشتند؟

آقای مرتضی موحدی فرمانده سپاه که لیسانس و مبارز قبل از انقلاب بودند، در طول خدمت سپاهی گری من، از جمله آدم‌هایی بودند که روی من خیلی تأثیر گذاشت و شخصیتی کاری، دلسوز، باصفا و صمیمی داشت، مرحوم محمد دشتی که کتاب نهج البلاغه را گردآوری کرد، مسئول عقیدتی بود. آقای رحمت‌الله صالحی هم که بعداً از سپاه رفتند و دبیر شدند، مسئول اطلاعات، و علی رضا غیاث پور مسئول مالی سپاه بودند.

□ به خاطر می‌آورید اولین شهید سپاه چه کسی بود؟

حدود شانزده یا هفده اسفند بود که به ما اطلاع دادند هادی ولایی*، از پاسداران سپاه آمل، در جنگ گنبد به شهادت رسید. در سپاه ولوله‌ای افتاده بود، ما به عشق شهادت رفته و با هم رفیق بودیم و دوره عمومی پاسداری را با هم گذراندیم. بعد از ظهر دوشنبه‌ای بود. نماز مغرب و عشا را که خواندیم، از سپاه یک پیکان گرفتیم و با سه، چهار تا پاسدار رفتیم بین آمل و بابل، یک مقدار جلوتر از پمپ‌بنزین درویش خیل ایستادیم و منتظر ماندیم تا آمبولانس، جنازه شهید را بیاورد. همین جور که ایستاده بودیم، به بچه‌ها گفتم: «بچه‌ها! حالا که این جا ایستادیم، ایست و بازرسی بذاریم».

□ این ایست و بازرسی دستور و وظیفه بود که انجام بدهید؟ یا پیشنهاد خودتان بود؟

نه! پیشنهاد خودم بود. آن موقع جاده دو طرفه بود، اتوبان نداشتیم، ما ایستادیم و جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتیم، یکی از آن طرف و یکی از این طرف، بازرسی می‌کردیم. پنجاه متر جلوتر داشتم قدم می‌زدم و ژ.سه تاشو کمرباریک روی دوشم بود. دیدم یک جوان هم‌سن‌وسال خودمان، حدود بیست و یکی، دو ساله، از یک بنز قدیمی پیاده شد و با بچه‌ها بحث می‌کند. نزدیک شدم و گفتم: «چی؟» یکی از بچه‌ها گفت: «هر چی می‌گیرم، صندوق رو بزن بالا، نمی‌زنه». مال لباس سپاه داشتیم، دیدم این بنده خدا بدجوری خودش را باخت. به بچه‌ها گفتم: «شما برید. من درست می‌کنم». بچه‌ها رفتند. گفتم: «موضوع چی؟» گفت: «تو پاسداری. من که دارم با تو حرف می‌زنم، در امان هستم؟» گفتم: «هرچه باشد، در امان هستی؟» گفت: «این ماشین مال داماد منه. دامادم راننده کامیونه و مشروب هم می‌خوره. تو صندوق عقب ماشین هم یک گالن چهار لیتری مشروب هست.» ادامه داد: «این آقایی که جلو نشسته، پدرخانم، این دختر که عقب نشسته، خانم من و آن زن هم مادرخانم هستن. تازه عقد کردیم. الان اگر شما مشروب رو بگیری و بیاری پایین، زندگی من می‌پاشه». اوایل انقلاب، مردم نسبت به این مسائل شرعی، حساس‌تر بودند. گفتم: «شما که به من امان دادید؛ به والله قسم، این مشروب مال من نیست و من اهل مشروب نیستم». گفتم: «باشه، صندوق رو بزن بالا». گفت: «(ا)». گفتم: «می‌گم صندوق رو بزن بالا، این قدر بالا و پایین نکن». با قاطعیت گفتم و او در حالی که از ترس می‌لرزید، صندوق را بالا زد و من نگاهی الکی به صندوق کردم

و گفتم: «در صندوق رو ببند.» او صندوق را بست. اسمش را سؤال کردم. بعد رفتم و آرام به شیشه ماشین زدم. پیرمرد، شیشه ماشین را آورد پایین، گفتم: «آقا!» گفت: «بله! بله! سلام.» به پاسدارها خیلی احترام می کردند. گفتم: «عجب دامادی داری شما؟ پسر خیلی خوبی.» می شناسم اش. به شما تبریک می گم. به مادرش گفتم: «به شما هم تبریک می گم، عجب دامادی گرفتید! ان شاء الله خوشبخت بشن.» بندگان خدا خیلی تشکر کردند. بعد دست گذاشتم روی دوش این جوان و کمی از ماشین فاصله گرفتیم. برخورد مرا که دید، چشمانش پر از اشک شد. گفتم: «می دونی ما برای چی این جا ایستادیم؟». گفت: «نه!». گفتم: «پاسداری در گنبد شهید شد و ما الان منتظریم تا جنازه اش رو بیارند. ما والله این جا نایستادیم که به شما گیر بدیم، یا آبروی شما رو ببریم. به خدا این کارها به خاطر خودتونه!». گفت: «خیلی ممنون، شما من رو زنده کردید، خدا شما رو زنده کنه.» این دعا را در حق ما کرد و رفت. چندصد متر جلوتر، دیدم ماشین را زد کنار، آمد پایین، صندوق را بالا زد و آن گالن را پرت کرد بیرون و رفت.

□ شما واقعاً آن پسر را می شناختید؟

نه، تظاهر کردم! نیم ساعت بعد، شهید را با آمبولانس آوردند. آمبولانس مینی بوس بود. جنازه شهید را بردیم سپاه، یک شب در سپاه نگه داشتیم. اولین شهید بود و از روز تشییع جنازه تا روز هفت، هفت روز کامل، مراسم برگزار شد. مدتی بعد، بعد از ظهر یک روز، تو سپاه نشسته بودم، دیدم از پشت بلندگو صدایم می کنند: «برادر سیاحی! به درب جلو، ملاقات». آمدم گفتم: «چی؟». گفت: «این آقا با شما کار داره.»

دیدم یک آدم گنده‌ای است؛ سیبل از دو طرف در رفته و یک جوان هم همراهش. گفت: «آقای سیاهی!» گفتم: «سیاهی نیستم، سیاهی هستم». گفت: «ما با شما کار داریم». گفتم: «خب بفرمایید». گفت: «اومدیم تشکر کنیم». گفتم: «تشکر چی؟ چیزی یادم نمی‌آد، کاری نکردم که». گفت: «!! آن شب». هرچی می‌گفت من یادم نمی‌آمد. آن مرد سیبل کلفت گفت: «این برادر خانم منه، من راننده کامیون هستم، سی ساله که مشروب می‌خورم، با این کاری که شما کردی به امام حسین^(ع) قسم، توبه کردم، بوسیدم و گذاشتم کنار. هم آبروی این جوان رو حفظ کردی، هم ثابت کردی که شما برحق هستید». خاطره آن شب، تازه داشت یادم می‌آمد. گفتم: «نه! نگو، نگو آقا!». بعد از مجروحیت من هم، این مرد گاه‌گاهی می‌آمد و سری به ما می‌زد. همیشه با ادبیات لات‌های قدیم می‌گفت: «آقا! من لب نزدم! توبه کردم‌ها!». گفت: «مادرم گفت شیرم رو حلال نمی‌کنم، زخم می‌خواست از من طلاق بگیره. گفتم حتی اگر همه از من طلاق بگیرند، من از مشروب جدا نمی‌شم. دزدی و فحشا نمی‌کردم، ولی مشروب عشق من بود، اما این کار شما باعث شد که من مشروب رو ترک کردم». بعد از آن، شب و روز مشغول آموزش نیروها بودم. هم فرمانده عملیات بودم و هم صد تا صد تا جوان را یکی، دو هفته‌ای، به صورت شبانه‌روزی آموزش می‌دادم.

□ آن‌ها را برای جنگ شهری آموزش می‌دادید؟

آموزش نظامی؛ یعنی هم تکنیک، هم تاکتیک، آموزش سلاح، انفجارات و مخابرات. همه این‌ها را یک نفره آموزش می‌دادم! هنوز جنگ شروع نشده بود و من شب و روز مشغول کارهای سپاه و آموزش نیروها بودم.

از بچه‌های سیزده، چهارده ساله بودند تا مردان میان‌سال پنج‌ساله، شصت ساله. ماشین می‌گرفتیم، آن‌ها را می‌بردیم و اول جنگل پیاده می‌کردیم. من این هشتاد تا صد نیرو را سه، چهار روز یا بعضی وقت‌ها حتی یک هفته کامل توی جنگل، نگه می‌داشتم. یک‌سره در حال حرکت بودیم. شب، رزم شب و روز انواع و اقسام آموزش‌ها را داشتیم. غذایی که همراه خودمان می‌بردیم برای بیست و چهار ساعت بود و بقیه را یا از داخل جنگل تأمین می‌کردیم یا به روستاهای جنگلی می‌رسیدیم. شهیدی داشتیم به نام حسین طهماسبی از پاسداران محمودآباد، که نوحه را قشنگ می‌خواند. به سبک عزاداری شمالی‌ها که به آن پا می‌گویند، دور هم دایره‌وار می‌گشتیم و سینه می‌زدیم؛ با همان اسلحه و کوله‌پشتی. از اول محل تا آخر محل که به گاوسراهای داخل جنگل می‌رسیدیم، شروع می‌کردیم به سینه‌زدن. هرکسی، مرد و زن، پیر و جوان، بزرگ و کوچک، هرچه داشتند می‌آوردند و برای ما سفره پهن می‌کردند. آن‌جا نماز جماعت می‌خواندیم، مردم پشت سر ما اقتدا می‌کردند، غذا می‌خوردیم و غذای اضافی را برای حیره چهل و هشت ساعت، می‌بردیم داخل جنگل.

□ شما هم به‌عنوان مربی به نیروهای تحت آموزش، سخت می‌گرفتید؟

ما هیچ ارتباطی با شهر نداشتیم. یک بی‌سیم داخلی داشتیم و از همه‌جا بی‌خبر بودیم. در سخت‌ترین شرایط، حمای نبود، گاهی حتی تا بیست و چهار ساعت نمی‌توانستیم چای بخوریم. به معنای واقعی آموزش می‌دادم. گاز اشک‌آور می‌زدیم. بچه‌ها حتی نصف شب هم نمی‌توانستند بخوابند. آن‌هایی که زخمی می‌شدند، باید فقط با یک پانسمان خیلی جزئی سر می‌کردند؛ نه قرصی، نه دوایی و نه هیچ امکاناتی.

راهپیمایی می کردیم تا خودمان را لب جاده برسانیم که بتوانیم سوار یک ماشین شویم. با این حجم تمرین، یک نفر هم اعتراض نمی کرد. ارزش این فداکاری و صبوری، خیلی بیشتر از جنگیدن در جبهه است، چون ما وقتی می رفتیم جبهه، خط و خاکریزی و سنگری بود، آشپزخانه، غذای گرم، چای و خواب بود. اگر زخمی می شدی، بهداری به حال و روزت رسیدگی می کرد و یا با افتخار شهید می شدی. بعد از یک هفته که ما این ها را از جنگل خارج می کردیم، می آمدیم کنار جنگل، بعد برمی گشتیم می گفتیم: «کی حاضر دوباره برگردیم؟»، بیشتر بچه ها دست شان را بلند می کردند. داخل جنگل، زمانی که می خواستیم استراحت کنیم، کوچک ترین و بزرگ ترین فرد را انتخاب می کردم، می گفتم: «باید چهار کیلومتر از دره برید پایین، آب بیارید و در طول راه هم، آب نخورید!». خسته و کوفته تو تاریکی می رفتند پایین و با لب های خشک با ده ققمه آب می آمدند بالا. این فداکاری را چگونه می شود تفسیر کرد!

□ فکر می کنید این همه سخت گیری در آموزش لازم بود؟

یک خاطره ای تعریف می کنم تا بدانید چرا سخت گیری می کردم. قرار بود آقای موحدی و آقای احمد شعبانی هم با ما بیایند آموزش. احمد شعبانی، هیکل قوی ایی داشت و ریشش هم بلند بود. به او می گفتند ابوشریف سپاه آمل. خیلی آدم باصفایی بود. او آموزش سربازی رفته بود. توی راه او را کنار کشیدم و گفتم: «آقای شعبانی! وقتی به جایی از جنگل رسیدیم که خواستم عملیات تاکتیک و کمین رو شروع کنم، با دست چپ علامت می دم، تفنگ

رو سمت شما می‌گیرم، ولی زاویه می‌دم و شلیک می‌کنم. بعد از شلیک، خودت رو به‌عنوان شهید، روی زمین بنداز). به درّه عمیقی رسیدیم. علامت دادم، تفنگ را گرفتم و گفتم: «می‌خوام تیراندازی کنم، همه بنشینند تا تیر نخورند». او هم ایستاده بود که من رگبار گرفتم و گفتم: «الله اکبر! من تیر خوردم». با همان هیکل، غلت زنان خودش را حدود سی متر انداخت تو دره. با این که سر سلاح را بالا گرفته بودم، اما او طوری خودش را انداخت که خودم هم باورم شد و گفتم زدمش! استرس امانم را بریده بود، ولی به روی خودم نیاوردم. پیش خودم گفتم این بیچاره دو، سه تا بچه داره و من کشتمش! به سرعت به طرف دره رفتم. دستانش را دیدم، گفتم: «احمد». چشمش را باز کرد و گفت: «حرف نزن، متوجه می‌شن». گفتم: «تو زنده‌ای؟» گفت: «آره، مگه شما نگفتی، خودت رو بنداز!» گفتم: «تو که من رو کشتی مرد حسابی! من گفتم خودت رو بنداز روی زمین، چرا خودت رو این‌جوری کردی؟». از دماغ و گوشش خون آمده بود. به همان حالت افتاده بود، ناله نمی‌کرد اما اشکش می‌آمد. آقای موحدی خودش را رساند، گفت: «شهیدش کردی؟» این بنده خدا نشست بالای سرش، کمرش را گرفت و گفت: «تو پاسدار ما رو شهید کردی؟». هرچه می‌گویم: «آقای موحدی! والله بالله به پیر، به پیغمبر، زنده هست!» باز ضجه می‌زد و ناله می‌کرد. یک دفعه گفتم: «احمد بلند شو». این یک تاکتیک بود تا نیروها با دیدن این صحنه‌ها باور کنند که صحنه، صحنه جنگی است. آن‌ها تا خون را از نزدیک حس نکنند و تا شهید نبینند، ترسشان نمی‌ریزد. تحمل سختی یکی از اصول مسلم جنگ است.

□ بعد از آن که پاسدار شدید هیچ وقت با کسانی که قبلاً با شما برخورد سیاسی داشتند، برخورد کردید؟

خردادماه پنجاه و نه بود، من با لباس فرم سپاه، ریش و موهای بلند، با دو نارنجک که از کمرم آویزان بود و یک ژ.سه تو دستم، کنار استانداری مازندران بودم. جلسه‌ای بود. با چهار تا از همکاران پاسدار توی یک چپ ارتشی، نشسته بودیم. من جلو نشسته بودم. در پیاده‌روی کناری، چهره‌ای آشنا را دیدم. آقای سلیمی رئیس دبیرستان؛ همان که مرا زده و با اردنگی بیرون انداخته بود، داشت قدم می‌زد. به بچه‌ها گفتم: «جلوی این فرد رو بگیرید». سه تا پاسداری که عقب بودند، فکر می‌کردند که این بنده خدا کی باشد، مثل پلنگ پریدند پایین. این بیچاره هم که دید سه تا پاسدار با اسلحه و آن هیبت، جلوی سبز شدند، وحشت کرد. پیاده شدم و بچه‌ها را کنار زدم. گفتم: «من رو می‌شناسی آقای سلیمی؟». گفت: «نه، به جا نمی‌آرم». زبانش بند آمده بود. گفتم: «من اسماعیل سیاحی‌ام». تا آن لحظه، خدا می‌داند که قصد داشتم انتقام بگیرم، اما لحظه‌ای که با او روبه‌رو شدم، بدون آن که بخواهم، از زبانم چیز دیگری جاری شد. گفتم: «شما رئیس مدرسه ما بودید، برای ما زحمت کشیدید، ما را آدم و تربیت کردید، من آمدم صورت‌تان را ببوسم». او هم حاج و واج، فقط نگاه کرد. بعد پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «آقای سلیمی! من فرمانده عملیات سپاه آمل هستم، توی استان اگر کاری با استانداری، آموزش و پرورش یا هر جای دیگه‌ای دارید، الان که کاری از دستم برمی‌آد، در خدمت شما هستم». یک نفس راحت کشید و گفت: «نه پسر، کاری ندارم». دست دادم، خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که با عصایش به من اشاره کرد.

دوباره پیاده شدم. این بار بچه‌ها پیاده نشدند. گفت: «آقای سیاحی! امروز ادبم کردی». گفتم: «چطور؟». گفت: «من انتظار داشتم امروز شما همون سیلی رو به من بزنی، من خیلی در حق شما بد کردم اما یک مطلبی رو می‌خوام به شما بگم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «حالا که گذشت و شما هم که چیزی نگفتی. اما اون سیلی که به شما زدم و با لگد بیرون تون کردم، به نیت طرفداری از شما بود؛ در عمل برخلاف تصور شما. من کاری کردم که ساواکی‌ها دیگه با شما کاری نداشته باشند. این مطلب رو همون موقع به پدرتون هم گفتم. چون اون‌ها برات پرونده درست کرده بودن. اون حرف‌هایی که تو زدی، برات دردسرساز می‌شد. می‌دونم آبروت رو بردم، اما نیتم خیر بود». گفتم: «چه نیتی؟ چه عملی؟ شما باعث شدید من انقلابی شدم، این لباس سبز رو شما تنم کردید، من تا اون روز جاهل بودم و بعد از اون جریان، رفتم دنبال این قضایا». از آن روز تا به حال، دیگر ندیدمش و نمی‌دانم در قید حیات است یا نه.

فصل چهارم اوج‌گیری تحرکات گروه‌های ضدانقلاب

□ فعالیت‌های منافقین در آن سال‌ها در چه گستره‌ای انجام می‌شد؟

یکی از مراکز اصلی سازماندهی آن‌ها در استان، خانهٔ انجمن معلمان آمل بود. در ابتدای رضوانیه خانه‌ای بود که در مالکیت انجمن معلمان و در اختیار سازمان منافقین قرار داشت، البته آن موقع با نام سازمان مجاهدین شناخته می‌شدند و هنوز به منافقین معروف نشده بودند. به آقای موحدی گفتم: «این جا لانهٔ زنبور، اجازه بدی، بایه برنامه‌ریزی حساب شده، این بساط رو جمع می‌کنم»؛ چون این مکان، نماد ایدئولوژیکی آن‌ها بود و اعضای‌شان از سراسر استان می‌آمدند و سازماندهی می‌شدند. اضطراب داشتیم چون آن زمان نباید از دماغ کسی خون می‌آمد، اگر در این درگیری، برای کسی اتفاقی می‌افتاد، بهانه‌ای برای مظلوم‌نمایی و درگیری‌های بعدی می‌شد. در کل کشور این‌ها به دنبال کشته‌دادن بودند تا برای مظلوم‌نمایی از آن استفاده کنند. قرار شد در مرحله اول، تلفن آن‌جا را کنترل کنیم. یکی از کسانی که نقش مهمی در انجام این عملیات داشت، محمد تیموریان* بود که آن موقع با نام فریدون شناخته می‌شد و بچه‌ها، فری تیز صدایش می‌کردند.

علامه حسن‌زاده در مورد ایشان می‌گفتند: «فلفل نبین چه ریز است، بشکن ببین چه تیز است». روزی که می‌خواست لباس سپاه را بپوشد، رویش زیاد حساب نمی‌کردم. پسری ریزه‌میزه که هنوز ریشش هم در نیامده بود. قدش بیشتر از یک متر و نیم نبود؛ خیلی کوتاه اما زبل. از آقای بذرافشان^۱، دوستان دیگر و بچه‌های اسپه‌کلا، خواستم تا گزینه موردنظر برای انجام کار شناسایی را معرفی کنند. دیدم همهٔ فلش‌ها او را نشان می‌دهند. گفتم: «من این کار رو انجام می‌دم». دو، سه نفر را مأمور کردم بروند آن‌جا را شناسایی کنند، بیایند ببینیم چه خبر است. دو، سه نفر از بچه‌های سپاه را تک‌تک فرستادم، اما اطلاعاتی که محمد تیموریان آورد، چیز دیگری بود. دیدم این آدم نابغه است. کروکی خانه، مسیرهای ورود و خروج و بسیاری از جزئیات دیگر را در آورد. به او گفتم: «تو باید جای من بنشینی». خدا می‌داند، کیف کردم. قرار شد روز عملیات، او وارد ساختمان شود و زمانی که اعضا جمع شدند، ما را با علامت مطلع کند. اکثر افرادی که به جلسات این ساختمان می‌رفتند، آملی نبودند و از شهرهای مختلف استان بودند. به او گفتم: «آمادگیش رو داری؟ تو رو می‌زنند». گفتم: «من؟ اینا من رو می‌زنن؟ من مثل موش از دست اینا در می‌رم». محمد درحالی که چند تا از روزنامه‌های مجاهدین، همراهش بود، رفت، دم در نشست و مشغول خواندن روزنامه شد. یکی از بچه‌ها هم پشت پنجرهٔ خانهٔ روبه‌رو مستقر شد و منتظر ماند تا محمد علامت بدهد.

۱. اصغر بذرافشان اهل آمل و از فرماندهان عملیات جنگل.

□ شما چطور از آن‌ها با خبر می‌شدید؟ توسط پیک؟

آن کسی که داخل ساختمان، پشت پنجره بود با بی‌سیم کوچکی که به او داده بودیم، به ما خبر می‌داد. حدود شصت، هفتاد نفر از زن‌ها و مردهای منافق به اسم معلم، از سراسر استان جمع شدند تا به نام انجمن اسلامی معلمان مجاهدین خلق، برنامه‌های‌شان را مرور کنند. محمد علامت داد یعنی تعداد، کامل شد. اولین عملیاتی بود که ما طراحی، برنامه‌ریزی، سازماندهی و اجرا کردیم.

□ این عملیات را هم باید بدون تیراندازی انجام می‌دادید؟

بله! آقای موحدی مدام می‌گفت: «اسماعیل جان! مبدا خون از دماغ کسی بریزه؟ پاسدار ما، پاسدار انقلابه و اگر شهید بشه، اشکالی نداره، اما کسی از این‌ها دماغش خون نیاید؛ چون این‌ها به دنبال فرصت و بهانه هستند». سخت است که شما مسلح باشید، قدرت داشته باشید و فرمانده به شما بگوید: «اگه پاسدارها شهید بشن، اشکال نداره، اما از اون‌ها نه!». گفتم: «خیالت جمع باشه». بچه‌ها را در سه گروه، سازماندهی کردیم؛ کلاً حدود پانزده نفر می‌شدیم.

□ پانزده نفر در مقابل هفتاد منافق؟

بله، هفتاد نفر، ولی آن‌ها مسلح نبودند. خانه را محاصره کردیم و من هم در حیاط ایستادم. یکی از بچه‌ها را فرستادم و گفتم: «شما برو داخل، در بز، مؤدبانه سلام کن و بگو ما پاسدار هستیم و شما باید بیایید سپاه».

او از پله‌ها بالا رفت که در بزند، خانم جوانی که بیرون نشسته بود، تا لباس پاسداری او را دید، فحاشی را شروع کرد. فحش لائی می‌داد. این بیچاره که از خجالت نمی‌دانست چه کار کند، تصمیم گرفت که برگردد و زمانی که رویش را به طرف پله برگرداند، دختر بلند شد و از پشت او را زد و او هم همین جور با کله آمد پایین. بنده خدا توانست کاری بکند، چون من به او گفتم: «نباید تیراندازی کنی و با اون‌ها درگیر بشی». مثل این که دست شما را ببندند و بعد بیاندازند داخل استخر. خودش را به من رساند و ماجرا را شرح داد. شرم و حیایی را که در چهره‌اش دیدم، مرا به فکر فرو برد که خدایا یک آدم چقدر باید ظرفیت معنوی داشته باشد؛ تازه ازدواج کرده بود، اما بر حسب وظیفه، در برابر فحش‌هایی که در مورد خانواده‌اش شنید، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. گفتم: «خب شما بیا کنار، من درست می‌کنم». یکی از پاسدارهای دیگر را فرستادم. او هم خیلی زود برگشت و گفت: «بابا! اصلاً نمی‌شه هیچ کاری کرد». به چند تا از پاسدارهای تنومندی که ریش‌شان هم بلند بود، گفتم: «بایستید، هر کسی رو که من از بالا زدم، انداختم پایین، شما بلافاصله با کله بیاندازید پشت این کامیون. معطل نکنید و اصلاً حرف هم نزنید». کلمه را مسلح کردم و با آرامش از پله‌ها بالا می‌رفتم. آن دختر همین جور که فحش می‌داد، داشت می‌آمد پایین. یکی، دو تا پله آمد که مرا بزند، نعره کشیدم: «زن سلیطه! تو چه غلطی می‌کنی؟ بکشم‌ات؟». همان لحظه هم، تیری شلیک کردم، که به سقف برخورد کرد. دیگر صدایی از دختر بلند نمی‌شد. آن‌هایی که داخل جلسه بودند، فکر کردند ما او را کشتیم. ترسیدند. با یک لگد در را باز کردم. در شکاف برداشت و قشنگ نصف شد. با اسلحه وارد اتاق شدم و گفتم: «تکون بخورید، دستور تیر همه‌تون رو دارم». از شدت ترس، لال شدند.

گفتم: «بنشینید». همه روی صندلی‌های شان نشستند. با تحکم ادامه دادم: «نگفتم روی صندلی، روی زمین بنشینید». همه روی زمین نشستند. این‌ها را جمع کردیم و به دادستانی انقلاب تحویل دادیم. نمی‌توانستیم برای مدت طولانی این‌ها را در زندان نگه داریم، ولی سازمان‌شان را به هم ریختیم و این محل را از لیست مکان‌های امن آن‌ها خارج کردیم.

□ تحركات كمونیست‌ها در مناطق جنگلی آمل از چه زمانی اوج گرفت؟

در تاریخ ۱۳۵۹/۱/۹ تعداد ششصد و پنجاه تا هفتصد نفر از جوانان کمونیست پسر و دختر سراسر کشور در جنگل‌های ضلع شرقی رودخانه‌ی هراز، حد فاصل بین ضلع غربی جاده‌ی چلاو و منطقه‌ی امام‌زاده قاسم^۱ در یک اردوی شبانه‌روزی چهار روزه، دور هم جمع شدند. این گسترده‌ترین کار گروهی و منظم اتحادیه‌ی کمونیست‌ها و گروهک طوفان در ایران بود. من فرمانده عملیات سپاه آمل بودم. به اتفاق محمد حسن نژاد و رحمت صالحی که از بچه‌های منطقه و آشنا به آن بودند، به این اردو نفوذ کردیم. در ذهنم نبود که این‌ها برنامه‌ی جمعی دارند و علیه نظام فعالیت می‌کنند. پاسدار بودم و رفتم اوضاع را بررسی کنم. اردو در سه سطح برگزار می‌شد. یک سطح عمومی که جنبه‌ی تفریحی، ورزشی و عادی داشت؛ دخترها و پسرهایی در سن آخر دبیرستان و ابتدای دانشگاه، چهار نفر، چهار نفر، در چادرهای کوچک با هم بودند. در این سطح بیشتر از شور و هیجان جوانی و جاذبه‌های جنسی برای جذب نیرو استفاده می‌کردند. از همان اول و با حساب و کتاب، برای شکستن حریم و حرمت و حیا، برنامه ریخته بودند تا از طریق این جاذبه‌ها بتوانند نیروی بیش‌تری جذب کنند.

۱. این امام‌زاده در منطقه‌ی چلاو جاده‌ی هراز، بالای روستای علی‌مستان واقع است.

در سطح دیگر، تعداد صد تا صد و پنجاه نفر از عناصر اصلی و مرکزی حضور داشتند، که یک مقدار بابرنامه‌تر کار می‌کردند. کلاس‌های مشخص و اردوی رزمی داشتند، شناسایی می‌کردند و کارهایی از این قبیل، انجام می‌دادند.

□ گزارش این اردو چگونه به شما رسید؟ نفوذ در آن پیشنهاد شما بود؟

حساب کنید در جاده هراز این تعداد آدم با چند نوع ماشین بیایند و جمع شوند؛ خبر در شهر می‌پیچد. خود آن‌ها شریاتی داشتند و به شکل رسمی پخش می‌کردند. در آمل پایگاه و دگه داشتند. طرح نفوذ، توسط آقای موحدی در شورای فرماندهی سپاه مطرح شد، اصل فکر از او بود.

□ ساختار تشکیلاتی شان، کار نفوذ را سخت نمی‌کرد؟

در حلقه اول باز بود، چون از این طریق، به دنبال جذب نیرو بودند. ورود در بین آن‌ها آزاد بود. هرکسی که می‌آمد را جذب می‌کردند. نفوذ به حلقه دوم، به واسطه ساختارهای تشکیلاتی شان، سخت بود. اما به حلقه سوم که صد و پنجاه نفر اصلی بودند، نمی‌شد نفوذ کرد؛ چون تردها با برگه عبور و حساب و کتاب انجام می‌شد. هرکاری کردم، نتوانستم به آن محدوده، نزدیک بشوم! آن‌جا گزارشی را بر اساس مشاهداتم تهیه کردم و به آقای موحدی، تحویل دادم.

□ چرا کمونیست‌ها آمل را برای فعالیت‌شان انتخاب کردند؟

به لحاظ مسائل مبارزاتی و روحیات مردمی، قومیت‌هایی که در آن هست، سابقهٔ تاریخی و جریان‌های سیاسی، آمل نسبت به دیگر شهرهای مازندران، ویژگی‌های خاصی دارد. ما در زمان رژیم شاه، در یک مقطع، آزادسازی آمل را داشتیم. در هیچ جای ایران سابقه ندارد، که حدود یک ماه و نیم، دو ماه، شهر به طور کامل در دست انقلابیون بوده باشد، البته با هدایت حضرات جواد و حسن‌زاده. آن موقع ژاندارمری در شرق و شهربانی در مرکز شهر، در محاصره بودند. کسی هم با این‌ها کار نداشت. کل شهر و ادارهٔ رفت‌وآمدهای مردم، نگهبانی و بازار را انقلابیون در اختیار داشتند. کمونیست‌ها هم روی این ویژگی‌های آمل، حساب باز کرده بودند و از مدت‌ها قبل، کار برنامه‌ریزی و شناسایی جنگل‌های منطقه را شروع کردند. اولین نشانه‌های آن هم زمانی دیده شد که یک گروه از آن‌ها به صورت کاملاً اتفاقی، در منطقه سیاه‌بیشه دستگیر شد.

□ همزمان با شکل‌گیری تحركات ضدانقلاب در شمال، استان‌های غربی هم درگیر این مسائل بودند. تجربه حضور در این مناطق را هم دارید؟

بله. اواخر خرداد و اوایل تیر سال پنجاه‌ونه بود که حاج داوود کریمی^۱، فرماندهٔ عملیات کل سپاه، یک گروه سه‌نفره را به عملیات سپاه آمل فرستاد. بعد از نماز مغرب و عشا بود که سه نفر با ماشین پیکان آمدند. آن‌ها نواری از آقای کریمی آوردند و ما گوش دادیم.

۱. ایشان چند سال قبل، بر اثر عارضه شیمیایی به شهادت رسید.

داستان‌های غم‌انگیز کردستان و پناه و جریانات شهید چمران را در نوار توضیح داده بود. صحبت‌هایی که جگر ما را خون کرد. بعد از پایان صحبت‌های این دوستان، در اتاق را بستم و یک دل سیر گریه کردم. داستان‌هایی از جنایات سازمان منافقین و آمارهایی از شهدا داده بودند که کجاها و چه جوری سرهای شان را بریدند. با شنیدن محتویات آن نوار بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم. همهٔ مجموعهٔ سپاه آن موقع نیروهای آموزش‌دیده و پابه‌رکابی نبودند. من دو گروه از نیروهای مردمی را آموزش دادم. گروه اول حدود هفده، هجده نفر از بچه‌های سپاه و بسیج بودند که برای پاک‌سازی شهر سنندج اعزام شدند. تقریباً پانزده تیر سال پنجاه‌ونه بود که من خودم یک گروه ده نفری از بچه‌های سپاه و نیروهای داوطلب مردمی را آموزش دادم؛ یادم می‌آید آقای علاء‌الدین علایی‌بخش و عبدالحسین خیری و حسین خالقی به‌عنوان نیروهای بسیجی انجمن اسلامی مخابرات آمل و برادرمان اصغر بذرافشان، عبدالحسین اکبری، محمدحسن حاجی‌پور، شهید حشمت‌الله اسدی*، داشقلی روحی و عبدالله ارجمند را از همین سپاه آمل مسلح کردیم و با تجهیزات کامل انفرادی به پادگان عشرت‌آباد که بعدها به پادگان ولیعصر، مشهور شد، رفتیم. آن موقع ستاد سپاه هم در آن‌جا مستقر بود.

□ از آن‌جا اعزام شدید؟

تقریباً چهل و هشت ساعت در پادگان ولیعصر معطل شدیم. خیلی عصبانی بودم. پرس‌وجو کردم که چرا ما را اعزام نمی‌کنید؟ با این‌که آموزش‌دیده و آماده‌ایم. گفتند: «آقای کلاهدوز، اجازه نمی‌ده.»

با اسلحه رفتیم، گفتیم: «آقای کلاهدوز کی هست. این جا کلاه می‌دوزه؟» خیلی تند برخورد کردم. آقای کلاهدوز ما را خواستند. مرا به یک اتاق بزرگ در طبقه سوم بردند. ایشان آن جا نشسته بود، گفتم: «آقا! یعنی چه؟ شما پشت میز نشسته‌اید و از چیزی خبر ندارید. من با تعدادی نیرو از آمل او مدم و دو روز این جا معطل شدم». با متانت و معنویت خاصی گفتند: «امروز راحت‌ترین کار برای کسانی که با امام خمینی بیعت کردند، حضور در صحنه‌های جنگ و دفاع، و نوشیدن شربت شهادت است و سخت‌ترین کار، موندن در پشت سنگر، هدایت نیرو، سازمان‌دهی مجموعه سپاه و هر روز شاهد شهادت یاران بودن». این جمله هرگز از یادم نرفت و نمی‌رود ولی راستش را بخواهید آن لحظه زیاد این حرف‌های ایشان را نفهمیدم. با همان شور و التهاب جوانی و شوق رفتن برای دفاع از شهر سنندج، تندی کردم و گفتم: «چرا جلوی ما رو می‌گیرید؟». ایشان جواب دادند: «به من خبر دادند که شما کلاه‌آهنی ندارید. اگر شما بدون کلاه‌آهنی برید و تک‌تیراندازها در شهر شما رو هدف قرار دهند، من باید پاسخگوی خون شما باشم». ما که در سپاه آمل کلاه‌آهنی نداشتیم و در مجموعه سپاه تهران به‌عنوان سپاه مرکز هم کلاه‌آهنی پیدا نمی‌شد. ایشان واقعیت را می‌گفت، اما شور جوانی چنان بر من غلبه کرده بود که باز هم عمق این حرف‌ها را درک نمی‌کردم. با این حال، ایشان مرا در آغوش گرفت، پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «خب، به شرطی که به من قول بدید آگه رفتید سنندج، اول برای خودت و بچه‌ها، کلاه‌آهنی جور کنید، بعد وارد میدان جنگ بشید». گفتم: «چشم. این قول رو به شما می‌دم». همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد ایشان سه صلوات فرستاد و باز پیشانی مرا بوسید. این اولین و آخرین ملاقات بنده با سردار یوسف کلاهدوز بود. آقای کلاهدوز از

ارتشی‌هایی بود که در تشکیل سپاه، نقش فعال و مؤثری داشت. خیلی بزرگوار و با ظرفیت بود. از فرودگاه مهرآباد با یک فروند هواپیمای باری C.130 ارتش به سنندج اعزام شدیم. در فرودگاه سنندج، دوستانی را که پیش از ما رفته بودند، دیدیم. از اطراف فرودگاه هم صدای تیراندازی می‌آمد. بعد از ظهر بود که آن‌جا پیاده شدیم؛ بیست روز مانده به ماه مبارک رمضان سال پنجاه‌ونه، تابستان بود و همان‌جا از بچه‌هایی که داشتند می‌رفتند، تعدادی کلاه آهنی گرفتیم و وارد سنندج شدیم.

□ در قالب چه یگانی در سنندج حضور داشتید؟

اولین بار بود که یک ستاد عملیات مشترک بین سپاه و ارتش با همکاری سردار رحیم صفوی از سپاه و شهید صیاد شیرازی از ارتش شکل گرفته بود. آقای طیاره* فرمانده عملیات شهر سنندج بود. نمی‌دانم چه کسی و از چه کانالی من را به او معرفی کردند! بعد از آشنایی اولیه مرا خواست و گفت: «چه کاره هستی؟». من هم وضعیت و کار و نوع آموزشی را که دیدم، گفتم. ادامه داد: «چند تا نیرو داری؟». گفتم: «با خودم یازده نفر». گفت: «من بیست و پنج نفر دیگه هم به تو می‌دم، بشید سی و شش نفر. شما باید برید و در حساس‌ترین جای شهر مستقر بشید». من را به‌عنوان مسئول گروه مستقر در مقر استانداری سنندج معرفی کرد و گفت: «اگر این‌جا سقوط کنه؛ یعنی سنندج سقوط کرده». مقر را به ما تحویل دادند! کل مجموعه ساختمان استانداری را تحویل گرفتیم. روزها، عمده خیابان‌های اصلی شهر در اختیار ما بود، اما شب‌ها کل کوچه و پس‌کوچه‌ها و محله‌های شهر در اختیار کومله و دموکرات قرار داشت و امنیت برقرار نبود.

□ تنها مأموریت شما حفاظت از ساختمان استانداری بود؟

نه. روبه‌روی خیابان استانداری، مدرسه دخترانه‌ای بود که حدود سی و پنج تا چهل نفر از خواهرهای جوان در آن مستقر بودند؛ خواهران حزب‌اللهی که برای کمک به سندج آمده بودند. اگر اشتباه نکنم همسر سردار شهید بروجردی هم در بین این خانم‌ها بود؛ احتمالاً مسئولیت آن‌ها را به عهده داشت. البته آن موقع هنوز شهید بروجردی به شهادت نرسیده بود. مسئولیت حفاظت مقرر خانم‌ها را هم به ما دادند، شب‌ها از ساعت هفت، هشت، خود خانم‌ها اسلحه می‌گرفتند و نگهبانی می‌دادند. شب از خانه‌های اطراف به این‌ها تیراندازی می‌شد. چند شب، تا صبح روی پشت‌بام‌ها مستقر بودم و با توجه به نور ناشی از شلیک، ساختمان‌هایی را که از آن تیراندازی می‌شد، شناسایی می‌کردم. صبح روز هفتم یا هشتمی که در آن‌جا مستقر بودیم، بدون هماهنگی با فرماندهان مافوق، خودم همان‌جا سی و پنج نفر نیرویی را که در اختیار داشتم، برای پاک‌سازی خانه‌به‌خانه، سازمان‌دهی کردم. تابستان بود. ساعت پنج صبح، هوا گرگ و میش و کوچه‌ها خلوت بود. بلافاصله منطقه موردنظر را محاصره و بعد پاک‌سازی خانه‌ها را شروع کردیم. از خواهران هم کمک گرفته بودیم. در هر گروه، سه برادر و سه خواهر حضور داشتند، چون زن و بچه مردم در خانه‌ها بودند. مخصوصاً آن خانه‌هایی که شناسایی کردم و شب از آن‌جا تیراندازی می‌شد را محاصره کردیم. تعدادی از بچه‌ها سر کوچه بودند و تعدادی هم وارد خانه می‌شدند. من سر کوچه ایستاده بودم. وقتی نیروها به یکی از آن خانه‌ها وارد شدند، یک خانم جوان، حدود بیست و دو، سه ساله، خیلی قوی‌هیکل و با همان لباس کردی از خانه بیرون آمد. بچه‌ای بالای سرش بود.

تند تند قدم برداشت و قصد دورشدن را داشت که شهید اسدی جلوی او را گرفت. این خانم خیلی جسورانه، شروع به فحاشی کرد. من همان لحظه رسیدم. گفتم: «چیہ؟». گفت: «این خانم با بقچهٔ بالا سرش داره می‌ره و می‌گه به شما چه ربطی داره، من می‌خوام برم. به خواهرها هم خیلی فحاشی می‌کنه!». فحش ناموسی می‌داد و خواهران بیچاره هم کلی خجالت کشیدند. گفتم: «می‌خوام داخل این بقچه رو بینم». باز هم متهورانه و با زبان بسیار بد، شروع کرد به فحاشی. فحش‌های چاله‌میدانی می‌داد که خیلی از آن‌ها را تا آن روز نشنیده بودم. با قنداق تفنگ، محکم زدم به بقچه‌اش. بقچه از دستش افتاد، دیدیم که حدود پنج، شش تا نارنجک، چند سه‌راهی و دو، سه تا کلت و کلی مدارک از کومه و دموکرات، توی آن بود. این بنده خدا ترسید و دستگیرش کردیم. گفتم: «خونه‌ات کجاست؟». گفت: «دو تا دروازه اون طرف‌تر». وارد حیاط خانه‌شان شدیم، مادرش بالای ایوان نشسته بود و پدر میان‌سالی هم داشت که به شدت ترسیده بودند. او را بردم و دو زانو کنار حوض نشاندم. حیاط بزرگی داشتند. گفتم: «بگو این‌ها مال کیه؟!». مقاومت می‌کرد که حرفی نزنند. به مادرش گفتم: «امشب قرار آقای خلخالی بیاد، اگه دخترت حرفی نزنه ما اون رو تحویل آقای خلخالی می‌دیم، شاید از کسانی باشه که اعدام می‌شن، ولی اگه حرف بزنه، ما هم همکاری می‌کنیم». آن موقع آیت‌الله خلخالی حاکم شرع بود و اسمش رعشه بر جان ضدانقلاب می‌انداخت. مادرش با زبان کردی با او صحبت کرد و او گفت: «من همکاری می‌کنم». گفتم: «از کی گرفتی؟». گفت: «این‌ها مربوط به کومه و دموکراته و این مدارک و اسناد هم آدرس خونه‌های تیمی شون تو سنندج هست». بعد گفت:

۱. آیت‌الله محمدصادق صادقی گیوی، معروف به خلخالی، دادستان انقلاب اسلامی.

«رابط من هم پسردایی‌مه، مغازه‌دار». جاهای دیگر خانه و تعدادی از خانه‌های اطراف را بازدید و پاک‌سازی کردیم. بعد از پاک‌سازی، این دختر را گذاشتیم داخل ماشین و به سمت انتهای بازار حرکت کردیم.

□ نرسیدید این دختر بخواهد شما را در دام کومله بیاندازد؟

ما خبر نداشتیم که آن منطقه در اختیار کومله و دموکرات بود. رفتیم و مغازه را پیدا کردیم. ساعت هشت، هشت‌ونیم صبح بود. تازه داشتند مغازه‌ها را باز می‌کردند که دایی و پسردایی‌اش آمدند. دختر گفت: «این پسردایی منه». یک جوان هجده، نوزده ساله بود. به آن پسر گفتم: «این خانم رو می‌شناسی». گفت: «آره». گفتم: «شما کومله دموکراتی؟». پسر خیلی راحت گفت: «آره». خیلی هم ترس بود. یک سیلی محکم زیر گوشش زدم و گفتم: «این سلاح‌ها رو از کجا آوردی؟ مقرتون کجاست؟». گفت: «من مقر این‌ها رو نمی‌دونم، شما هم کاری به این دختر نداشته باشید، من همکاری می‌کنم». آدرس را روی کاغذ نوشت. دستگیرش کردیم و داشتیم آماده می‌شدیم که به مقر اصلی برگردیم. پدر این پسر که تا این‌جا کار، ساکت نشسته بود، نگاهی به ما کرد. احتمالاً فهمید که ما از شهر دیگری آمدیم و هنوز نسبت به شرایط شهر، توجه نیستیم و منطقه را نمی‌شناسیم، برگشت به من گفت: «برادر پاسدار! می‌خوام حرفی به شما بزنم؛ می‌خوای گوش کن، می‌خوای گوش نکن.» گفتم: «خب بگو». گفت: «نه. می‌خوام خصوصی به شما بگم». نمی‌دانم اصغر بذرافشان همراهم بود یا شهید اسدی که به این‌ها گفتم: «برید داخل ماشین». و خودم آمدم داخل مغازه و گفتم: «خب بگو».

□ نترسیدید بخواهد بلایی سر شما بیاورد؟

من به اسلحه تاشو، نارنجک و تجهیزات کامل، مسلح بودم. کنارش نشستیم. گفت: «این یه آدرس بود که دادم و آدرس های دیگه ای هم دارم، همه رو به شما می دم و همکاری می کنم، ولی یه حرف می خوام به شما بزنم». گفتم: «چی؟». گفت: «این جایی که من به شما گفتم، اگر با یک گردان هم وارد بشید، همه شما رو قتل عام می کنند. اون جا مقر اصلی کومله و دموکراته و هنوز نیروهای سپاه یا ارتش تونستند وارد این محله بشن، شما هم نرید! شما برید با فرمانده اصلی تون صحبت کنید، بعد با نیرو و تجهیزات برید». کمی مکث کردم، احساس کردم قصد فریب من را دارد. دیدم ساکت شد، گفتم: «قصد کلک داری؟» گفت: «خدای دونه نه.» قسم خورد؛ گفت: «قصد فریب شما رو ندارم، نمی دونم چرا این حرف ها رو به شما می گم». این حرف فکرم را مشغول کرد. مردد بودم که بروم، ادامه بدهم، مثلاً کس دیگری را دستگیر کنم یا خانه تیمی را بگیرم. ما هنوز در حال و هوای شهرستان آمل بودیم و درگیری شدیدی که این جا با کومله ها بود، برای ما اتفاق نیفتاده بود. با تردید در حال فکر کردن بودم که دیدم بی سیم داخل ماشین، مرا می خواهد. آقای طیاره بود. خبر پاک سازی ما به ایشان که تو سندج در یک ساختمان دیگر مستقر بود، رسید. بعد از احوال پرسی گفت: «سیاحی! چی کار می کنی؟ چه خبره؟» گفتم داستان این جوری شد. گفت: «کجایی؟» گفتم: «انتهای بازارم و یک دختر و پسر رو دستگیر کردم». گفت: «اون جا چی کار می کنی؟ اون منطقه قرمز و هنوز پاک سازی نشده، بدون معطلی برگردید». گفتم: «ای بابا! من می خوام پدرش و دیگران رو هم بگیرم». گفت: «نه! آگه می تونی همون دو نفر رو بگیر و آگه هم نمی تونی و می بینی اوضاع حساسه، آزادشون کن.» گفتم: «نه. این دو تا رو حتماً می آرم». پسردایی و دختر عمه

را گرفتیم و آمدم تو مقرر اصلی عملیات سنندج. با سرشیر گاو میش و عسل یک صبحانه مشتکی به این‌ها دادم و با هم صحبت کردیم. کلت و اسلحه و مدارکی که گرفته بودیم را هم تحویل بچه‌های مقرر دادیم. هم از ما قدردانی کردند و هم خیلی متعجب بودند و گفتند: «شما چطور این کار رو کردید، با دوشکارتید؟». گفتم: «والله ما یه پیکان داشتیم که با اون رفتیم». اطلاعات آن پسر را انتقال دادم. خود پسر هم صحبت‌هایی با آن‌ها داشت و آن‌ها هم از پسر جوان تشکر کردند. یک روز در میان، بعد از ظهرها در ساختمان عملیات سنندج، جمع می‌شدیم. در آن جلسه هم از ما قدردانی شد. گفتم: «اگه به من نیرو بدید، همون منطقه رو هم پاک‌سازی می‌کنم». گفتند: «یک لشکر نیرو هم نمی‌تونه اون‌جا رو پاک‌سازی کنه، این‌ها نیروهاشون رو تو خونه‌های مردم سازماندهی کردند. یا باید از دم بز نیم خونه‌ها رو خراب و مردم رو قتل عام کنیم، یا خودمون قتل عام بشیم». بعد از این اتفاق، دیگر هیچ کس به مقرر خانم‌ها در مقابل استانداری حمله نکرد و آن‌جا دیگر منطقه امن شده بود.

□ برنامه‌های ضد انقلاب برای مقابله با نیروهای مدافع شهر چه بود؟

دشمن از روش‌های مختلفی استفاده می‌کرد. برای مثال در مدت حضورمان در سنندج، دخترهای کومله و دموکرات، گاه‌گاهی به استانداری زنگ می‌زدند و با انواع و اقسام روش‌ها سعی می‌کردند ارتباط برقرار کنند و بچه‌ها را به خانه‌هایشان بکشاند. چند بار بچه‌ها مرا صدا زدند و تلفن را به من دادند. یک بار بلافاصله دوست‌مان علایی بخش که مخابراتی بود با مخابرات سنندج تماس گرفت و شماره تلفن آن‌جا را داد و و آن‌خانه را پیدا کردیم.

□ اشاره کردید که حفاظت از مقر خواهران بسیجی فعال در سنندج هم با شما بود. طی مدت حضور شما، این محل تهدید هم شد؟

جلوی مدرسه‌ای که مقر خانم‌ها بود، رودخانه‌ای داشت که علف‌های بلند و درخت‌های وحشی، سراسر آن را پوشانده بودند. یک شب، ساعت نزدیک‌های یک بود که خواهرها گفتند از لای این علف‌ها و درخت‌ها سروصدا می‌آید و آن‌جا خبرهایی است. رفتم ببینم چه خبر است. این‌ها هم سر ساعت یک نگهبان‌شان را عوض می‌کنند، یک خانم دیگر را جای نگهبان قبلی می‌گذارند و چیزی هم به او نمی‌گویند. نگهبان و پاس‌بخش جدید می‌آیند و هیچ کدام قضیه ما را نمی‌دانند. حالا ما با دو تا نیرو پایین بودیم و آرام آرام، لابه‌لای این علف‌ها حرکت می‌کنیم تا ببینیم صدای خش‌خش از چیست؟ نگهبان صدای پای ما را می‌شنود، سنگر را رها می‌کند، می‌آید بالای سر ما و از بالای ایوان نگاه می‌کند و یک آدم مسلح که من بودم را می‌بیند. اسلحه را می‌گذارد پس گردن من که شلیک کند گفتیم: «اِی! نزن، نزن!» با فریادی شبیه نعره گفتیم: «چی کار می‌کنی؟». بچه‌ها از این طرف آن طرف آمدند. این بیچاره هم غش کرد و اسلحه را انداخت. با این که دو بار شلیک کرده بود، ولی به خواست خدا، سلاحش روی ضامن بود؛ وگرنه صددرصد کارم تمام می‌شد.

□ چه مدت در آن جا ماندید؟

حدود یک ماه و خورده‌ای در مقر سنندج بودیم و همین کارهای پاک‌سازی و نگه‌داری مقر را انجام می‌دادیم، تا این که

فرمانده سپاه آمل، آقای موحدی تماس گرفت و از ما خواست که برگردیم. ماه مبارک رمضان بود قصد ده روزه کردیم. روزه گرفتیم. بعد از ظهر روز یازدهم بود که با همان هواپیمای C.130 به تهران برگشتیم. جلوی فرودگاه، سردار صفوی روی چمن به نماز ایستاد و ما هم با دهان روزه، پشت سرشان نماز خواندیم. آن جا دو تا ماشین درستی گرفتیم. یکی آقای صفوی را برد، یک ماشین آریای سابق هم ما شش نفر کرایه کردیم و به سمت آمل به راه افتادیم. آقای علاءالدین علائی بخش، اصغر بذرافشان، عبدالحسین اکبری، داشقلی روحی و محمدحسن حاجی پور هم بودند. هر شش نفر مسلح بودیم. حدود ساعت یک شب یازدهم ماه رمضان بود که رسیدیم به چشمه آمل او، در اول جنگل آمل. آقای علائی بخش گفت: «آب این چشمه خیلی خوبه، بیایید شنا کنیم». تابستان بود. گفتیم باشد شنا کنیم. راننده بالا ایستاد و ما شش نفر با اسلحه ژ.سه پایین رفتیم. به این ها گفتیم: «اسلحه رو یک جا بذارید». تا این ها بروند اسلحه را بگذارند، من لخت شدم و رتم داخل آب. دیدم که گوشه تاریک چشمه، سه نفر توی آب هستند. یک زن و دو مرد، که هر سه نفر لخت بودند! خودم را جمع کردم و داد زدم: «مرد حسابی! این زن کیه؟». یکی گفت: «خواهرمه». گفتیم: «این یکی کیه؟». گفت: «رفیقم». گفتیم: «مرتیکه! تو خواهرت رو لخت لخت آوردی این جا، پیش این رفیقت توی آب؟ عجب آدم بی غیرتی هستی». البته فهمیدم داستان چیست. بلافاصله از آب پریدم بیرون. بچه ها داشتند لباس درمی آوردند، گفتیم: «لباس درنیارید! لباس هاتون رو بپوشید!». خودم هم لباس پوشیدم، به این ها هم گفتیم: «زود باشید تا شما رو نکشتم، لباس بپوشید». سریع لباس پوشیدند.

کمی فکر کردم و گفتم: «حکم‌شان حتماً اعدام است!». این بیچاره‌ها همین جور می‌لرزیدند و صدای تک‌تک دندان این زن شنیده می‌شد. مرد را خواستم و گفتم: «ما الان از جنگ سندنج می‌آییم، هم می‌تونیم شما رو اعدام کنیم و هم می‌تونیم شما رو ببریم آمل و آبروی‌تان برود، ولی به خاطر ماه مبارک رمضان و به خاطر این که آبروی این زن نرود، کاری نمی‌کنیم. قول بدید دیگه این کارها رو نکنید و این بار آخرتون باشه». نمی‌شناختم‌شان؛ سعی هم نکردم بشناسم. آقای علائی‌بخش هم نگذاشت این‌ها جلو بیایند. مرد پیش من آمد، گفت: «چشم! به امام حسین^(ع) دیگه این کارها رو نمی‌کنیم». گفتم: «اسم امام حسین^(ع) رو دیگه نبرید، خجالت بکشید». ما این‌ها را گذاشتیم و آمدیم بالا، راننده گفت: «تازه می‌خواستم بخوابم، شما کی شنا کردید، او میدید.» گفتم: «نه! دیگه حس و حال شنا گذشت، بریم».

□ فعالیت گروه‌های ضدانقلاب در مناطق جنگلی آمل در این مقطع چگونه بود؟

یکی از روزهای آذرماه ۱۳۵۹، چهارده، پانزده نفر از این کمونیست‌ها در محدوده سیاه‌بیشه که منطقه حساسی است، دستگیر شدند. احمد شعبانی، مسلح به ژ.سه و گلوله جنگی، تعدادی از بچه‌های بسیجی را برای آموزش به همان حوالی برد و درست در محدوده‌ای که کمونیست‌ها بودند، تقسیم کرد. دو طرف، خیلی اتفاقی به هم برخورد کردند. خوشبختانه آن‌ها فکر می‌کنند که توسط بچه‌های سپاه، شناسایی و محاصره شدند. کمونیست‌ها اسلحه جنگی داشتند، اما گلوله‌های بچه‌های آموزشی بسیج، مشقی بود،

اما آن‌ها از این موضوع بی‌اطلاع بودند. از طرف دیگر، چون آن موقع هنوز جنگ مسلحانه شروع نشده بود، خیلی راحت تسلیم شدند و آقای شعبانی همه را دستگیر کرد. اتفاقی که خواست خدا بود و من آن را از الطاف خفیه الهی می‌دانم. چون همه این افراد، از نیروهای سطح بالا و کادر اصلی بودند که هدف‌شان، شناسایی مخفی‌گاه‌ها و موقعیت‌های حساس جنگل بود. این یکی از ضربات اصلی بود که خدا به این‌ها زد و هسته مرکزی این‌ها را متلاشی کرد.

□ خودتان هم از نزدیک آن‌ها را دیدید؟

فردای روزی که دستگیرشان کردند و به دادسرای انقلاب تحویل دادند، رفتیم و آن‌ها را دیدم. یک زن بود و بقیه مرد بودند. آن دختر که بدن ورزیده‌ای داشت و کاراته‌کار بود، یکی از پاسدارهای ما را در زندان زده بود. طوری که بنده خدا، بی‌حال شد و غش کرد. آدم‌های کارکشته‌ای بودند؛ متخصص و آموزش‌دیده! من اتفاقی رفته بودم، اما وقتی شنیدم که یک پاسدار از یک دختر کتک خورده! برایم جالب بود! بینم که این چه کسی است که چنین روحیه نترس و شجاعی دارد!

□ با آن‌ها چه کردند؟ آزادشان کردند؟

نه. به تهران منتقل شدند و به دلیل حمل سلاح غیرمجاز، شش ماه تا یک سال برای‌شان حبس بریدند. تعدادی از آن‌ها بعد از آزادی از زندان در جریان درگیری‌های مسلحانه، دستگیر و اعدام شدند.

□ نقش نیروهای مردمی در فعالیتهای عملیاتی شما چقدر بود؟

به خاطر محدودیت‌هایی که داشتیم احساس کردم که در چند نقطه شهر به کارهای زیرزمینی نیاز داریم. حتی قبل از تشکیل بسیج، من چهار گروه زیرزمینی را هماهنگ کردم، فقط به فرمانده سپاه اطلاع دادم که می‌خواهم چنین کاری بکنم. ایشان هم با اختیار تام موافقت کرد. یک گروه در منطقه اسپه کلا بود. محله اسپه کلا و نیای محله را سپردم به شهید علی قاسمی*، شهید اسماعیل شیرزاد*، شهید فرزین نوری* و برادران فرهاد فتوی و رحمت ملاری، علی جوان و بهمن ربیعی این‌ها همه از بچه‌های حزب‌اللهی شهر بودند. ده، یازده نفر از این بچه‌ها را سازماندهی و گروه‌بندی کردم و آموزش‌های دقیقی به این‌ها دادم. آن موقع دوران بنی‌صدر بود و بچه‌ها را به برنو و ژ.سه مسلح کردیم، کلاش خیلی کم داشتیم. یک گروه ده، دوازده نفری دیگر هم در ملت آباد بود که سازماندهی خوبی داشتند و این‌ها را آموزش دادم. شهید محمد تیموریان برادر جانباز اصغر بذرافشان، عباس فاطمی، شهید جمال فاطمی*، عبدالحسین اکبری، محمدحسن حاجی‌پور، داشقلی روحی، عزیز حاجی‌زاده و تقی فضائلی در این گروه بودند. گروه سوم بچه‌های دباغ‌چال بودند که عملیات ما بودند. این‌ها را هم مسلح کرده بودم. احمد محمدعلی نژاد، قاسم خسروی، نعمت ناصری، رضا فلاح، نادعلی محمدعلی نژاد، شهیدعلی فلاح و شهید علی نیازی هم جز این گروه بودند. یک گروه دیگر از بچه‌های شهر بانو محله بودند و اطراف چهارده معصوم فعلی که توانستم این بچه‌ها را جمع و سازماندهی کنم فقط سه نفرشان با ما در ارتباط بودند که آن‌ها را مسلح کردم.

□ از شرایط زندگی شخصی تان در آن اوضاع و احوال بگویید؟

از تاریکی صبح تا تاریکی شب یک هفته، یک هفته در جنگل بودم و به بچه‌ها آموزش می‌دادم. آن زمان به قدری درگیر بودیم که اصلاً نمی‌دانستیم کی روز می‌شود و کی شب می‌آید! خدا رحمت کند مادرم را، یک پسر داشت و آن هم من بودم. یادم می‌آید سه ماه بود که یک روز در میان می‌آمد سپاه آمل، مرا ببیند ولی نمی‌شد. از سپاه آمل تا خانه مادرم، پیاده حدود ششصد متر راه بود. من خیلی کم به خانه می‌رفتم. روز که اصلاً کسی مرا نمی‌دید. مدت‌ها بود که لباس شخصی پوشیده بودم و حتی در عقد و عروسی‌ام، با لباس سپاه بودم؛ یعنی من از ۵۸/۷/۱ که وارد سپاه شدم، تا پایان جنگ یادم نمی‌آید که اصلاً لباس شخصی داشته باشم. واقعاً نداشتم! دروغ نباشد، با عیال که ماه عسل رفته بودیم، ایشان برایم یک شلواری خرید و این شلواری پوشیدم.

□ وضعیت سپاه آمل در آن مقطع چطور بود؟

در همان مقطع، یک گروه هشتاد نفره را برای آموزش به جنگل برده بودم. بعد از یک هفته برگشتم و به سپاه رفتم. دیدم سپاه اوضاع ملتهب و ناآرامی دارد. بچه‌های دفتر تحقیق از تهران آمده بودند. یک عده هم دور و برشان جمع شدند و جریان به راه انداختند که تعدادی اعضای شورای فرماندهی جنبشی هستند؛ یعنی جنبش مسلمان مبارز. این واقعاً یک تهمت بود. با آقای مرتضی موحدی و تعدادی از دوستان، بعد از انقلاب و بعد از تشکیل سپاه آشنا شدم، اما دوستانی مثل نعمت پیش‌نمازی، آقای نورمحمدی و آقای رحمت محمدی کسانی بودند که

قبل از انقلاب، کلاس قرآن داشتند و آقای موحدی این‌ها را از نزدیک می‌شناخت و می‌دانست که این‌ها وابستگی گروهی ندارد. ولی آن‌ها اصرار داشتند که چنین چیزی است. رفتند توی مرحله تسویه حساب تا یک تعدادی از این آقایان را از سپاه بیرون کنند. درصد زیادی از این ماجرا ریشه در اختلاف نظرهای سلیقه‌ای و انگیزه‌های برخی از افراد برای گرفتن مسئولیت داشت. منتظر بودند که من چه موضعی می‌گیرم. من هم از این قضیه هیچ اطلاعی نداشتم. وقتی رسیدم پرسیدند: «بیزیدی هستی یا حسینی!». گفتم: «یعنی چی؟». گفتند: «آره آقا! تعدادی جنبشی و تعدادی هم این طرفی هستند». من هر دو طرف را می‌شناختم، تعدادی از آن‌ها را آموزش داده بودم، صداقت عده‌ای را در رفتارشان می‌دیدم و از آن طرف هم از تشنگی عده‌ای برای گرفتن مسئولیت، آگاه بودم. به من گفتند: «ما دنبال این بودیم که فرمانده سپاه رو عوض کنیم و یکی از کاندیداهای ما تو هستی!». یکی از همین آقایان که مسئول بود، استعفانامه‌ای تنظیم کرد که من هنوز آن استعفانامه را دارم. تا دو روز مردد بودم که امضاء بزنم یا نزنم. یک روز با آقای موحدی تو حیاط سپاه خلوت کردم، ایشان دو مطلب گفت: یکی این که من و این بچه‌ها وابستگی گروهی نداریم و دیگر این که می‌خواهند به جرم وابستگی گروهی این‌ها را اخراج کنند، بنابراین من در دفاع از مظلومیت این بچه‌ها از فرماندهی استعفا می‌دهم. اصلاً دلم نمی‌خواست بروم. آقای موحدی گفتند: ما از سپاه نمی‌رویم، از شورای فرماندهی سپاه آمل می‌رویم! آقای درویش و حاجی نجار که از بچه‌های دفتر تحقیق بودند، مرا کنار کشیدند و گفتند: «آقای سیاحی این‌ها دارند برخورد سیاسی می‌کنند، شما استعفا ندهید!» اما من امضا زدم، به دو دلیل: یکی از مواضع و گفتار آقایان معترض که نیت آن‌ها صادق نبود،

دوم این که مجموعه دوستانی که از سپاه رفتند توی تشکیلات سیاسی و گروهک‌ها نبودند و الان هم نیستند. اهل نماز و جبهه بودند، الان هم اهل قبله و وفای به عهد هستند.

□ بعد از این استعفا چه کردید؟

یکی، دوبار دوستان آمدند که آقا شما برگردید؛ گفتم: «من دیگه نمی‌تونم در سپاه آمل کار کنم، اگر هم بخوام برگردم، می‌رم کردستان». یک هفته بعد از استعفا در خانه بودم. تا این که یک روز تابستان، حدود ساعت دو بعد از ظهر، در خانه‌مان را زدند. در را باز کردم. دیدم شفیع علی‌زاده است. دوستی که در دوره آموزش امام علی^(ع) تهران با هم بودیم. تا مرا دید خودش را انداخت توی بغل من. من هم که خیلی دلتنگ بودم و این یک هفته هم تهمت‌های زیادی را شنیدم، او را محکم بغل کردم. داخل خانه آمد و گفت: «شما کمونیست بودی؟» سرم را پایین آوردم. گفت: «چه شد؟». داستان را گفتم، گفت: «مرد نیستم اگر پیگیری نکنم و شما رو برنگردانم». من گفتم: «والله! من از سپاه نرفتم که بخوام برگردم. بحث من رفتن از سپاه آمل بود، نمی‌تونم با این دوستان کار کنم». این دیدار آخر ما شد. ایشان رفتند و همان سال پنجاه‌ونه در جبهه کوشک شهید شدند. بعد از ظهر پنج‌شنبه هفته بعد، من و حشمت طاهری در امام‌زاده ابراهیم با هم بودیم که دیدم حاج مرتضی، پسر آیت‌الله جوادی آمد و گفت حضرت علامه می‌خواهد شما را ببیند! حشمت هم از سپاه آمل رفته بود؛ البته به بهانه اعتراض به این که اگر سیاحی منافق است، من هم نمی‌خواهم باشم! من و حشمت، خدمت آقا رسیدیم. آقا با همان ادب‌شان فرمودند: «آقای سیاحی، چه شد؟ داستان

چیست؟». من هم شروع کردم و همه ماجرا را گفتم؛ این که ما چطور آمدیم تو سپاه و چه کارهایی کردیم. علامه هم گوش کردند. همین طور که مرا نگاه می کردند، فرمودند: «آقای سیاحی یک جمله بگو که این ها کار زیاد می کردند، یا کار خوب؟». من و حشمت هاج و واج به آقا خیره شدیم، گفتم: «آقا جان یک بار دیگر بفرمایید؟». گفتند: «پسرانم، این ها کار زیاد می کردند یا کار خوب؟». زبانم بند آمده بود، فرمود: قرآن می فرماید: «ان الذین آمنو و عملو الصالحات». گفتم: «آقا فهمیدم و حجت بر من تمام شد. الان که از خانه شما خارج بشم، کفش نمی پوشم و پابرنه می روم سمت سپاه و امکان نداره تا به سپاه نرسیم، بایستم». آقا فرمودند: «نه! کفش پوش، ولی برگردید!». گفتم: «چشم». آمدیم دم در سپاه، دو تا از همان آقایان، گفتند: «چی شد؟ فهمیدید حق با ما بود؟». گفتم: «نه. ما از سپاه نرفته بودیم، از شورای فرماندهی سپاه آمل استعفا دادیم و الان هم به امر آقای جوادی برگشتیم و تا پای جان هم هستیم». دوستان زیادی به استقبال ما آمدند. رفتم گوشه ای از آسایشگاه نشستم و تمام ماجرا را از ابتدای ورودم به سپاه تا فرمایش علامه جوادی، نوشتم. بلافاصله دو برگش کردم، یک برگ را خودم گرفتم و یک برگ را به پرسنلی سپاه دادم. شب در سپاه خوابیدم. فردا صبح، آقای کشاورز^۱ فرمانده سپاه ما را خواست، چون جای من کسی را توی عملیات گذاشته بود، گفت: «شما می خواهید چی کار کنید؟». گفتم: «من دیگه نمی تونم تو جو سپاه آمل کار کنم». حشمت که تا آن لحظه ساکت بود، یک دفعه گفت: «نه خیر آقا، ایشون برای خودش می گه، من می مونم!». بین من و حشمت اولین بار بود که فاصله مکانی می افتاد،

۱. پس از استعفای آقای موحدی، برادری به نام آقای کشاورز از قم، مسئولیت سپاه آمل را عهده دار شد.

او ماند و من یک هجرت را آغاز کردم. گفت: «کجا می‌ری؟». گفتم: «هر جا که شما گفتید. زمین و آسمان و دریا هر جا بگید غیر از سپاه آمل، من آماده‌ام!». گفت: «بندر ترکمن می‌ری؟». گفتم: «بله! مثل بندر عباس!». واقعاً نمی‌دانستم بندر ترکمن کجاست؟ یک دست‌خط کوچک نوشت و داد دست‌من و دیگر از حشمت طاهری و سپاه آمل جدا شدم. رفتم ساری، شب همان‌جا خوابیدم و صبح یک‌شنبه رفتم بندر ترکمن. ساختمان سپاه، دور یک میدان بود. وارد حیاط سپاه شدم.

□ چرا شهید طاهری ماندند و از شما جدا شدند؟

من گفتم با این جمع نمی‌توانم بمانم یا باید ساکت باشم و همکاری کنم یا باید مردانه در مقابل این‌ها بایستم. اگر چه حشمت طاهری هم نتوانست این جو را تحمل کند و چند هفته بعد از سپاه رفت و فرمانده عملیات کمیته آمل شد.

فصل پنجم حضور در بندر ترکمن

□ در سپاه بندر ترکمن چه مسئولیتی داشتید؟

صبح یک‌شنبه به من گفتند: فرمانده سپاه می‌خواهد شما را ببیند. گفتم: «کیه؟». گفتند: «ابوعمار*!». رفتم خدمت‌شان. دیدم یک جوان جا افتاده است که دو، سه سال از من بزرگ‌تر به نظر می‌آید. احوال‌پرسی گرمی کردیم و گفت: «از خودت بگو». گفتم: «اول شما بفرمایید که اهل کجائید؟ عربید؟ ابوعمار تا الان به گوشم نخورده!». گفت: «نه بهشهری هستم». خیلی زود رفت سراغ اصل مطلب و گفت: «فرمانده عملیات می‌خوام». گفتم: «اجازه بدید تا اوضاع رو بررسی کنم. می‌خوام بدونم اوضاع سپاه، شهر و مردم چه جوریه». ماشین گرفتم و همراه با یک پاسدار، رفتم اینچه‌برون و داشلی‌برون، مرز کمیشان و جزیره آشوراده، گشتی زدیم. دو روز کامل در منطقه گشتم، با روستاها و بچه‌های بسیجی آن‌جا آشنا شدم و بعد هم یک برنامه کاری نوشتم. گفتم من دو تا کار می‌کنم. یکی بچه‌ها را آموزش می‌دهم و یکی هم مسئولیت عملیات را به عهده می‌گیرم؛ در مسائل جزئی و حاشیه‌ای دیگر دخالت نمی‌کنم. قبول کردند و کارم را شروع کردم.

□ آقای ابوعمار چطور فرماندهای بودند؟

ابوعمار شخصیتی معنوی و تهجدی شبانه‌روزی داشت و با نماز و قرآن مانوس بود. سخنرانی‌های خوبی می‌کرد، بیان‌شان خیلی خوب بود. یک ساعت مانده به اذان صبح می‌رفت در حیاط سپاه، پایش را لخت می‌کرد و زیارت جامعه کبیره می‌خواند. تعدادی از پاسدارها هم به تبعیت از ایشان، این کار را در سرمای شدید انجام می‌دادند. دیدم در این هوای سرد این بچه‌ها که خیلی‌های‌شان آن بار معنوی را ندارند تا بفهمند اصل داستان چیست، همین‌طور ایستاده‌اند. آن‌ها را کشیدم، داخل اتاق آوردم و روی سرشان پتو گذاشتم. دندان‌های‌شان از شدت سرما صدا می‌کرد و می‌لرزیدند. گفتم: «شما دیوانه شدید؟ این چه کاریه؟». گفتند: «فلانی می‌کند». گفتم: «فلانی برای خودش می‌کنه، به شما چه ربطی داره؟ اصلاً فلانی هم نباید توی سپاه این کار رو بکنه». فردا به‌عنوان اعتراض رفتم خدمت ابوعمار و با آن قاطعیت عملیاتی‌ام، گفتم: «شما با چه حجّتی این کار رو می‌کنید، شما فرمانده سپاه هستید، یا روضه می‌خونید؟». سرش را پایین آورد و اصلاً نگاهم نکرد. گفتم: «آقا اگر حضرت‌عالی این ظرفیت رو دارید، این کار رو در خلوت انجام بدید، این‌ها ظرفیت ندارند، دیوانه می‌شنند!». این اولین برخورد تندی بود که بین ما گذشت. گفتم: «من می‌رم». گفتم: «قربان تو برم، من دنبال مسئولیت و این حرف‌ها نیستم ولی مسیر شما اشتباهه!». بعد گفتم: «من این رو به استان منتقل می‌کنم». ایشان همچنان سکوت کرد و هیچ چیزی به من نگفت؛ حتی یک جمله. این توی دلم ماند که چرا یک جمله هم به من نگفت! من ده سال بعد از شهادت ایشان فهمیدم که ابوعمار قبل از انقلاب در فلسطین بود

و همراه حضرت امام به کشور برگشت. گفتم: «آه، خاک بر سر من! چرا از وجود ایشان استفاده نکردم». حدود شش ماه جانشین‌شان بودم. خیلی پشت من ایستاد. فقط یک جمله می‌گفت: «آقای سیاحی! دست شما درد نکنند». الان می‌گویم اصلاً این بنده خدا آدم نبود! فرشته بود! من مدام می‌گویم فلان و فلان کار را کردم، قبل از انقلاب این کار را کردم، اما ابوعمار یک جمله هم نگفت، شش ماه، شب و روز و در جلسه شورا با هم بودیم، اما هیچ‌وقت، چیزی از گذشته‌اش نگفت. جایگاه ایشان بسیار جایگاه بلندی بود. اراده می‌کرد استاندار یا فرمانده کل منطقه مازندران یا عضو شورای فرماندهی کل سپاه می‌شد. خیلی وسیع و عمیق بود، ولی دنبال این مسائل نبود. با آن قوت ایمان و ظرفیت، سپاه بندرتکرمن با این افراد که بدترین‌اش من بودم، خیلی برایش کم بود. بعد هم بی‌ادعا رفت و فرمانده سپاه مریوان شد و همان‌جا هم به شهادت رسید؛ شهادت حقش بود.

□ روابط‌تان با برادران سنی مذهب ترکمن چگونه بود؟

آن موقع سپاه در همه کارها دخالت می‌کرد، اگر طلاق بود، دعوای محلی، جاده‌سازی و حتی در انتخاب شهردار هم دخالت می‌کردیم. کدخدا بودیم. فصل ممنوعیت صید از راه رسید و اعلام کردند که ماهی‌گیری در دریا تا اطلاع ثانوی ممنوع است. تازه جنگ گنبد تمام شده بود. یکی از پاسدارانی که از تهران به بندر ترکمن آمده بود، به همراه دو پاسدار دیگر، برای گشت‌زنی به کمیشان می‌روند، آن‌جا یک پایگاه موقت داشتیم. هوا تاریک شده بود، یک ماهیگیر بدبخت داشت ماهی می‌گرفت. این دوست‌مان پیاده می‌شود و ایست می‌دهد

و وقتی می‌بیند ماهیگیر، توجهی به او نمی‌کند، در حالی که سلاحش مسلح است، توی آب می‌رود. خدا می‌داند، به گفته خود این پاسدار، تعادلش توی آب به هم می‌خورد و زمانی که دارد بلند می‌شود، تیر در می‌رود و از پشت به این ماهیگیر می‌خورد. ترکمن‌ها جمع می‌شوند، جنازه این مرد را می‌گیرند، همکار ما را دستگیر می‌کنند و همراه جنازه می‌برند. آن زمان، بیشتر ترکمن‌ها چادر نشین بودند. او را در یکی از این چادرها زندانی کردند و بعد خانواده‌ها جمع شدند و به رسم و رسوم خودشان عزاداری و داد و شیون می‌کردند. این بنده خدا دو، سه تا بچه داشت. خبر این واقعه، مثل بمب در ترکمن صحرا و شهرهای اطراف منفجر شد. گروه‌های سیاسی منتظر یک حادثه بودند و سران گروه‌ها، بلافاصله خودشان را به محل مورد نظر رساندند. حدود دو، سه هزار نفر جمع شدند. جلسه‌ای تشکیل شد. فرماندار، رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری آمدند و من هم در جلسه بودم. آقای ابوعمار نبود، گفتم: «این پاسدار باید توسط قانون محاکمه بشه. اگر اهالی اون رو قصاص کنند یا به دست گروه‌ها بیفته، اوضاع بحرانی می‌شه». همه‌شان شب در سپاه ماندند اما تا صبح تصمیم روشنی نگرفتند. ساعت هفت صبح گفتم: «من می‌رم و تکلیف رو مشخص می‌کنم». همه نشسته بودند، گفتند: «یعنی چه می‌رم؟». «لباس فرم سبز را پوشیدم. اسلحه هم نگرفتم. به بچه‌ها گفتم: «دو گونی برنج، دو حلب روغن، گوشت، قند و آرد بریزید و پشت ماشین سیم‌رغ رو پر کنید». راننده سیم‌رغ، آقای محمدپور راننده ابوعمار بود. تقریباً هشت‌ونیم صبح، وارد کمیشان شدیم. دیدم دو تا سه هزار نفر زن و مرد ترکمن ایستاده‌اند، غریبه‌ها هم یواش‌یواش آمدند و پشت سر این‌ها ایستادند. سران گروهک‌ها تازه داشتند چینش می‌کردند و زمینه می‌چیدند و

منتظر یک جرقه بودند. گفتم: «خانواده این مرحوم کجا هستند؟» یکی از ترکمن‌ها آمد و گفت: «داداشم بود». به محمدپور گفتم: «وسایل رو خالی کنید، این برای مراسم اون مرحومه». بعد رفتم خدمت پدرش، دست و سرش را بوسیدم. با سه، چهار نفر از سران ترکمن که آن‌جا نشسته بودند، رو بوسی کردم و گفتم: «همه تشریف ببرند بیرون. من کار دارم». گفتم: «من جانشین آقای ابوعمار هستم». ابوعمار را همه می‌شناختند. ادامه دادم: «من از طرف سپاه اومدم با دو مطلب! اول این که این مرحوم از ما و برادر ماست. می‌تونیم سه تا کار بکنیم». گفتند: «چه کاری؟» گفتم: «پرونده این مرحوم که به رحمت خدا رفت رو درست کنیم و ببریم براش حقوق ببندیم که خانواده‌اش بیچاره نشن. کار دوم این که پاسدار رو ببریم تا گروهک‌های چپ و راست نیان این رو نکشند تا فردا با شما به‌عنوان قاتل پاسدار جمهوری اسلامی برخورد کنند و چند تا بی‌گناه دیگه کشته بشن. اگر این پاسدار عمداً این کار رو کرده باشه، دادگاه، حکم اعدامش رو می‌ده. اگر نه، بی‌گناهِه و از روی اتفاق بود، که حکمش چیز دیگه‌ای هست». گفتند: «کار سوم!» گفتم: «کار سوم این که اگر اعتماد ندارید، من سیاحی، فرمانده عملیات سپاه هستم، به‌عنوان ضمانت، این‌جا می‌مونم، شما اجازه بدید این پاسدار رو ببرند. هر چی شما گفتید همان. همه ما مسلمان هستیم و ما شرمنده شمایم». بعد، دست پدرش را گرفتم، بوسیدم و روی سر بچه‌های یتیم دست کشیدم و نمی‌دانم چقدر پول همراهم بود، به بچه‌ها دادم. ناخودآگاه، گریه‌ام گرفت. گفتم: «وسيله آوردیم، مراسم سه و هفتش با ما، برایش حقوق می‌بندیم و رسماً عذرخواهی می‌کنیم». آن بنده خدا مرا بغل کرد، ترکمن‌ها به این صحنه نگاه می‌کردند. دو، سه نفر از آن‌ها مرا بوسیدند، پدرش هم گفت:

«هیچ کس حق نداره به این پاسدار دست بزنه و در اختیار شماست».

دست آن پاسدار را گرفتم و خیلی آرام، به سپاه برگشتم. بعد به یکی از پاسدارهایی که همراهش بود گفتم: «داستان رو با تمام جزئیاتش بنویس».

قرآن را گذاشتم روی سینه‌اش، گفتم ما برای این قرآن آمدیم، اگر امام حسین^(ع) را قبول داری، درست بنویس». ابوعمار هم گفتند: «اون رو آزاد نکنید تا من برگردم». بلافاصله آمدم، فرماندار، فرمانده ژاندارمری، مسئولین شهری و روحانی که در سپاه بودند را گرفتم و دوباره و این بار هم بدون سلاح، به خانه مرحوم رفتم. ما را تحویل گرفتند. نماز را خواندیم، جنازه را دفن کردیم و به لطف خدا غائله خوابید. هر چند وقت می‌رفتم و برای بچه‌هایش، لباس و وسایل مورد نیازشان را می‌بردم. قبل از این که هفت آن مرد بشود، جلسه بررسی این پرونده را برگزار کردیم. آقای ابوعمار خیلی مرا تشویق کرد و گفت: «شما اختیار تام دارید». گفتم: «پس شما یک سخنرانی کنید». بلافاصله از طریق جهاد و فرمانداری، حدود دویست یا سیصد نفر از این صیادها را جمع کردیم، آوردیم در سپاه و یک ناهار مفصل به این‌ها دادیم، ابوعمار، سخنرانی کرد و فیلم‌برداری هم شد. شب قبل هم، اطلاعیه‌ای صادر کردم که کل صیادها امضاء زدند. آن را در تیراژ بالایی چاپ کردیم، به روزنامه‌ها دادیم و در سطح منطقه پخش کردیم. خانواده پدری و مادری این مقتول گفتند: «ما از سپاه، جنگ و امام، اعلام حمایت و گروهک‌ها رو محکوم می‌کنیم». همکار پاسدارمان را هم بعد از مراسم هفت، تحویل دادگاه گرگان دادیم. روز دادگاه، وقتی شرح ماجرا را توضیح می‌داد، پیش از آن که قاضی حکمی صادر کند، خانواده مقتول بلند شدند و گفتند: «ما رضایت می‌دیم». دادگاه حکم تبرئه او را داد و از آن طرف حکم کرد که چون به اشتباه و در مأموریت اتفاق افتاد، خانواده این مرحوم، تحت پوشش جمهوری اسلامی حقوق بگیرد.

□ در منطقه ترکمن صحرا با گروهک‌های ضد انقلاب هم، درگیری مستقیم داشتید؟

خرداد سال شصت، همایشی در ساری برگزار می‌شد. من تازه رانندگی را یاد گرفته بودم، فرمان را محکم می‌چسبیدم و مستقیم می‌رفتم. با یک پیکان خودم را به ساری رساندم. توی همایش بودم که به من اطلاع دادند، شهر شلوغ شده و هرچه زودتر برگرد. حدود چهارونیم بعدازظهر بود که به بندر ترکمن رسیدم. وارد شهر که شدم، دیدم جمعیتی دو، سه هزار نفری سپاه را محاصره کردند. دویست، سیصد نفر هم زن بودند. برای ورود به سپاه باید از میان این ازدحام می‌گذشتم. رفتم وسط جمعیت؛ مکی کردم. خدایا! چه کار کنم؟ بروم؟ نروم؟ جمعیت که یکی لگد می‌زد، یکی سنگ می‌زد. شیشه ماشین را کمی پایین آوردم و گوش می‌کردم. فارس‌هایی هم که از بندرگز، گلوگاه، کردکوی و گرگان آمده بودند، زخم زبان می‌زدند و فحش می‌دادند. یکی می‌گفت: «بزن». یکی می‌گفت: «نزن». از یک طرف، می‌ترسیدم مرا گروگان بگیرند. نمی‌دانستم چه خبر شده. یواش یواش، خودم را با دنده یک به سپاه رساندم. در را باز کردند و بعد از ورود من، به سرعت بستند. بلافاصله سؤال کردم: «قضیه چیه؟». گفتند: «امروز منافقین یک نمایشگاه برپا کردند. بچه‌های حزب‌اللهی هم مانع شدند و درگیری به وجود اومد. نیروهای سپاه و شهربانی به جای این که بچه‌های گرگان رو که مسئول اصلی برگزاری نمایشگاه بودند، بگیرند، یک ترکمن رو دستگیر کردند. این ترکمن کسیه که دو هفته قبل، برادرش رو توی تصادف از دست داده و هیچ نقش هدایت‌کننده‌ای هم نداشت». رفتم بالا؛ دیدم رئیس شهربانی، ژاندامری و دادستان انقلاب،

همه آنجا نشسته‌اند. من هم وارد شدم. آقای کریمی طالقانی^۱ فرمانده سپاه هم در دسترس نبودند و هیچ ارتباط تلفنی هم نداشتیم. جمعیت داشت تحریک می‌شد. کم‌کم به در سپاه سنگ می‌زدند، علیه ما شعار می‌دادند و می‌گفتند فلانی آزاد باید گردد. ما کلاً دوازده نفر نیرو در سپاه داریم که دو نفرشان آشپز بودند. یکی هم بی‌سیم‌چی بود. اگر خدای نکرده به سپاه حمله می‌شد، فقط چهار نفر بودند که روی این‌ها حساب می‌کردم که اسلحه دست بگیرند. رفتم اتاق بغلی و یک لحظه به درون خودم رجوع کرده و با خدای خودم خلوت کردم، گفتم: «خدایا! ما برای رضای تو، توی این کشور کار کردیم و ادعایی هم نداریم! چه کنیم؟». همین لحظه یک الهامی به من شد که نماز بخوان. استعینوا بالصبر و الصلوة. بلافاصله وضو گرفتم. نشستم دو رکعت نماز خواندم؛ بی‌هیچ نیتی. سلام نماز را که دادم، چیزی به ذهنم رسید. بچه‌ها را صدا زدم. گفتم: «به بچه‌های بسیج، زنگ بزنید». تلفن زدند و یک ساعت طول کشید از روستاهای اطراف حدود ده، پانزده نفر از بسیجی‌ها و حزب‌اللهی‌های داغ آمدند. به هر طریقی بود این‌ها را آوردیم داخل. آقای فرماندار، مدام می‌گفت: «می‌خواید چی کار کنید؟ من به شما نیم ساعت فرصت دادم. وقت شما تمام شد». نگفتم می‌خواهم چه کار کنم. فکر کردند می‌خواهم، مردم را بزنم. جمعیت به اوجش رسیده بود. وقتی که بسیجی‌ها آمدند، گفتم: «برید تو اتاق». بلافاصله سازماندهی کردم و رفتم دم در و گفتم: «حرف تون چیست؟». گفتند: «ما می‌خوایم زندانی آزاد بشه». گفتم: «شما کی هستید؟»

۱. احمدعلی کریمی طالقانی اهل گرگان که پس از رفتن آقای ابوعمار، فرمانده سپاه بندر ترکمن شد.

ما از کجا شما رو بشناسیم؟». گفتند: «مادر زندانی این جاست». یک زن بلندقد که حدود چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید، جلو آمد. گفتم: «شما مادرش هستید؟». گفت: «بله». گفتم: «چه کسی همراه شماست؟». دیدم یک دختر حدود بیست و هفت، هشت ساله هم آمد. زن گفت: «این دختر منه». گفتم: «شما مگه نمی‌خواید زندانی آزاد بشه؟ بیاید تو بینم! اصلاً این پسر شما هست؟». این دو تا آمدند تو و جمعیت آرام شد. آمدند و نشستند. من هم روبه‌روی‌شان نشستم و گفتم: «خب، شما چی می‌خواید؟ این آقا فرماندار». جواب داد: «این‌ها هر خری هستند، باشند، باید بچه‌ام آزاد بشه! همین». قبلاً با بچه‌ها هماهنگ کردم که من یک سیلی محکم به این پسر می‌زنم. پسر که افتاد یک لگد به او می‌زنم. من تظاهر می‌کنم که می‌خواهم جلوی مادرش به او شلیک کنم. بعد شما آن موقع من را بغل کنید و بگویید ای خدا! باز تو می‌خواهی آدم بکشی؟! تو رو به حضرت عباس^(ع) نکش؛ مرا بگیرید و بیرید اتاق دیگر. به مادرش گفتم: «بچه‌ات آزاد بشه! همین». گفت: «بله!». به بچه‌ها گفتم: «پسرش رو بیارید». به فرماندار و دیگران چیزی نگفتم. پسر را آوردند. یک جوان رشید و قدبلند. گفتم: «پسرا!». گفت: «بله!». گفتم: «حرف حسابت چیه؟». گفت: «شما باید من رو آزاد کنید!». تا این را گفت، چنان محکم زیرگوشش زدم که دور خودش چرخید و افتاد، یک لگد هم زدم. مادرش چند جیغ کشید و زبانش بند آمد. گفتم: «امروز می‌خوام تکلیف این رو روشن کنم تا دیگه جرأت نکنند به سپاه حمله کنند». بچه‌ها هم آمدند، مرا گرفتند و به اتاق دیگر بردند.

□ این همان کلکی بود که زمان بچگی تان در مدرسه زده بودید؟

بله. بعد از پنج دقیقه به یکی از بچه‌ها گفتم بروید به این زن بگویید که اگر آن روی این آدم پیش بیاید، دیگر کسی جلودارش نیست و امروز خون راه می‌اندازد. از او خواهش کنید که به بچه‌تان رحم کند و او را ببخشد. دیدم در باز شد و آمدند، با عصبانیت گفتم: «برای چی اومدید؟». به دست و پای من افتاد و گفت: «نه! این کار رو نکن.» گفتم: «بنشین این جا، بینم حرف تون چیه؟». گفتند: «نه ما حرفی نداریم.» گفتم: «یه شرط داره.» گفتند: «چه شرطی؟» گفتم: «شما باید یک قولی به من بدید، یک قول هم من به شما می‌دم.» یک قرآن آوردم وسط، گفتم: «این قرآن، دست تون رو روی قرآن بذارید.» هر دو طرف، دست گذاشتم روی قرآن، گفتم: «این گواه بین ما باشد! باشد؟» گفتند: «باشد! هر چی شما بگید ما می‌پذیریم.» گفتم: «من به شما قول می‌دم بچه‌تون رو امشب به شما تحویل بدم و هیچ پرونده‌ای هم براش درست نشه.» دعا کردند و گفتند: «ما چی کار کنیم؟». گفتم: «اما شما الان می‌رید بیرون هر چی زن این جا هست رو جمع می‌کنید و می‌برید! ترکمن و غیر ترکمن. فقط زن‌ها رو از سپاه دور کنید.» گفت: «چرا؟». گفتم: «خواهرا! اگر زن‌ها این جا باشند و درگیری بشه، احساسات پیش می‌آد و کنترل این شرایط سخت می‌شه. اگر به سپاه حمله بشه و این جمعیت وارد سپاه بشن، شک نکن که گروهک‌ها پسر تو رو می‌کشند تا مردم رو تحریک کنند. شما هیچ نگران نباشید. فقط همین حالا برید به زن‌ها بگید که قضیه حل شده و اون‌ها رو از این جا دور کنید. هر زنی هم که داره می‌ره، ازش بخواید، شوهرش، برادرش و پسرش رو هم با خودش ببره!» گفت: «باشه. الان می‌رم.»

با قاطعیت از سپاه بیرون رفت. نیم ساعت نشد که این دو نفر، حدود دویست، سیصد زنی که آنجا بودند، را پراکنده کردند. هر زنی هم که می‌رفت، چند نفر را می‌برد. جمعیت پراکنده شد تا این که حدود صد و پنجاه نفر ماندند. البته حدود پنجاه نفر، از افراد اصلی بودند که به قصد ایجاد درگیری، از شهرهای اطراف، خودشان را به بندر رساندند و بقیه تماشاگرانی بودند که جمع شدند. به بچه‌ها گفتم: «اسلحه رو کنار بذارید و برید قابلمه بزرگ مسی بیارید». قابلمه‌ها را آوردند و داخلش آب ریختند. هر چه ملحفه تو سپاه بود را توی قابلمه خیس کردم و همه را بیچاندم. سیزده تا شلاق درست کردم. دادم دست سیزده نفر. این‌ها را دو گروه کردم، گفتم: «شما از بغل سپاه و گوشه دیوار برید. منتظر باشید وقتی گفتم حمله! حمله کنید!». دست بقیه هم قابلمه‌های بزرگ مسی دادم تا در زمان حمله، سر و صدا ایجاد کنند و جو روانی را ملتهب کنند. فقط من مسلح بودم.

□ فرماندار و بقیه کجا بودند؟

آن‌ها همان داخل نشسته بودند و نمی‌دانستند داستان چیست. چیزی در مورد نقشه‌ام به آن‌ها نگفته بودم. به بچه‌ها گفتم: «الله اکبر که گفتم، شما در رو باز کنید. تالب خیابان هم بیشتر نمی‌رید، فقط بزنید و دنبال کنید. هر کسی افتاد، افتاد و دستگیرش نکنید. اگر یکی را دستگیر کنید، آن‌ها باز انگیزه پیدا می‌کنند. از در سپاه آمدم بیرون. گفتم: «آقایان چه می‌خواهید؟» چند نفر خندیدند. کمی مکث کردم. گفتم: «یک». این‌ها ساکت شدند؛ یعنی چه؟ می‌خواهد چه کار کند؟ دو، سه و الله اکبر را گفتم. صدای تکبیر بلند بچه‌ها و زدن به قابلمه‌ها،

فضای روانی خاصی ایجاد کرده بود. صدای قابلمه طوری بود که انگار تانک حرکت کرد. آن‌ها به اطراف نگاه می‌کردند، از دو طرف به آن‌ها حمله کردند! و زدند! جمعیت هم در فرار، ما پشت سر این‌ها آن‌ها را پراکنده کردیم. گفتم: «نگاه نکنید کی هست، فقط بزنید! سعی کنید کمر به پایین بزنید. تو سروکله این‌ها نزنید.» چون خیلی درد داشت. به بچه‌ها گفته بودم، هر زمان تیر هوایی را شنیدید، برگردید. تیر را شلیک کردم و آن‌ها برگشتند. گفتم: «هر چه ماشین دارید، آماده کنید از جمله ماشین فرماندار و رئیس ژاندارمری. سوار شدیم و این‌ها را در شهر دنبال کردیم.

□ با پسر چه کار کردید؟ به مادرش قول داده بودید.

وقتی به سپاه برگشتم، فرماندار و بقیه نشسته و مات این ماجرا بودند. با این‌ها هیچ صحبتی نکردم و مستقیم رفتم آن پسر را گذاشتم داخل ماشین خودم و صورتش را بوسیدم. از او عذرخواهی کردم، گفتم: «اون ضربه هم به خاطر نجات جان تو بود، هم جان سپاه و هم جان شهر و مردم بی‌گناه». گفتم: «نه، من راضی ام.» در طول مسیر دو کیلو خرما، یک بسته شکر و یک گونی برنج گرفتم و رفتم خانه‌شان. کل فامیل جمع بودند. از مادرش و خواهرش عذرخواهی کردم. همه مات نشسته بودند. ده دقیقه‌ای صحبت کردم، گفتم: «کاری که شما امروز کردید، کمک به خدا و قرآن و پیغمبر بود.» گفتم: «کسی کشته نشد؟» گفتم: «نه، هیچ کس». تا زمانی که در بندترکمن بودم این مادر می‌آمد و به من سر می‌زد.

□ در بندرترکمن از آمل نیروی دیگری جز شما نبود؟

وقتی رفتم مرخصی، از آن بچه‌هایی که آموزش داده بودم شهید علی قاسمی و شهید فرزین نوری را با خودم به بندرترکمن بردم. چند نفر از خطاط‌ها و نقاش‌های حزب‌اللهی را هم بردم. از مرز گرفته تا میدان‌ها و دیوارهای اطراف سپاه، همه‌جا را پر از شعارهای روز کردیم؛ مثلاً نوشتند: «ای کاش من یک پاسدار بودم». یا «جنگ، جنگ تا پیروزی» نوشتن شعارها، چند روز طول کشید. گفتیم شب تا صبح بنویسید ولی روز ننویسید. فرزین نوری آمده بود سپاه، ایشان مجرد بود، یک دفترچه داشت که روی دفترچه می‌خوانید، هرچه بهش می‌گفتم: «مرد مومن! یه پتو یا متکا بذار زیر سرت.»، به حرف من گوش نمی‌داد. یکی از بچه‌ها به من می‌گفت: «این رفیقت نمی‌آد سر سفره، هر زمان غذای بچه‌ها تموم می‌شه، خرده‌ریزه نان و باقی‌مانده غذای سفره، رو جمع می‌کنه، می‌خوره.» یکی از دوستان گفت: «یادت می‌آد فرزین نوری، یه دفترچه داشت؟». گفتم: «آره!». گفت: «یادداشت‌هاش رو خوندم، نوشته بود: چون پاسدار نبودم، به خودم حق ندادم، از پتو و غذای اون‌جا استفاده کنم. این غذا رو هم چون می‌دونستم، می‌خوان دور بریزند، می‌خوردم». با هزینه خودش، از آمل آمده بود و هشت روز توی سپاه کار کرد. بسیجی هم نبود و نیروی مردمی بود. این‌ها قصه نیست، غصه‌های ایمانی بچه‌هاست که به این مراتب رسیده‌اند، به‌خاطر همین چیزها بود که امام می‌گوید: «بعداً قبر این‌ها امام‌زاده می‌شود».

□ از بچه‌های بومی که با شما در بندر ترکمن بودند، بگویید.

برادر پاسداری بود به نام علی اصغر ترحمی^۱ که در واحد جذب نیروی بسیج فعالیت داشت. موقع صبحانه، ناهار و شام، در آشپزخانه یا دور سفره می‌گشت و غذای اضافی بچه‌ها را جمع می‌کرد. می‌گفت: «هر چیزی رو که نمی‌خورید، پیش از اون که دست بزنید، کنار بذارید». مدتی شایعه بود که وضع‌شان خوب نیست و این‌ها را به خانه می‌برد. یک قابلمه داشت، جمع می‌کرد و کنار می‌گذاشت. نصف شب هم غیث می‌زد، رفتند دنبالش دیدند، به روستاهای حاشیه بندر ترکمن می‌رود، در عمق حلی آبادها و غذاها را بین مستضعفین تقسیم می‌کند. این‌ها را چطور شناسایی کرده بود، خدا می‌داند! در خانه‌ها نصف و نیمه باز بود و منتظر بودند تا او از راه برسد و لقمه‌ای غذا نصیب‌شان شود. یک روز قبل از شهادتش، همدیگر را دیدیم. به من گفت: «سیاحی مثل همون موقع، عملیاتی هستی یا نه؟». گفتم: «دعا کن ان‌شاءالله همون جوری بمونیم». بعد گفتم: «خودت چطوری؟». گفت: «دعا کن شهید بشم». همان شب در ارتفاعات اطراف روستای قلقله در نزدیکی شهر پنجوین عراق، خمپاره‌ای آمد، نزدیکش منفجر شد و هر دو پایش را قطع کرد. بر اثر خونریزی شدید صبح نشده، به شهادت رسید.

۱. از شهدای پاسدار اهل استان گلستان که در عملیات والفجر ۴ در ارتفاعات قلقله مریوان به شهادت رسید.

□ زمان حضورتان در بندر ترکمن، همچنان مجرد بودید؟

اسفند پنجاه و نه، خواهر بزرگم توران و عمه‌هاجرم را همراه با نامادری ام فرستادم خواستگاری همان دختر مؤمنه‌ای که اهل روستای پنبه‌زارکتی بود. چون گزینه قبلی که تا پای گوسفندخواری هم پیش رفته بودیم، ازدواج کرده بود. اگر مجرد بود، حتماً به خواستگاری اش می‌رفتم. این مورد هم به خاطر آن کلمه مؤمنه، توی ذهنم مانده بود. حتی چهره‌شان به خاطر من نبود. مادرش موافقت کرد و گفت: «فقط باید یک ماه به ما وقت بدید تا خواهر بزرگ‌ترش ازدواج کنه». خواهرم هم به من زنگ زد که داستان این جور شد. یک ماه گذشت و عید شد. ده، دوازده فروردین، حشمت زنگ زد و گفت: «اسماعیل کجا هستی؟ نمی‌خوای زن بگیری!». گفتم: «یعنی چی؟». گفت: «من ازدواج کردم و آیت‌الله جوادی، خطبه عقد ما رو خونند. تو هم باید زن بگیری». گفتم: «ما یه جا رفتیم خواستگاری!» و داستان را گفتم. گفت: «خُل شدی، یک ماه صبر کردی. از کجا معلوم که خواهرش به این زودی‌ها ازدواج کنه». گفت: «زودتر تکلیفت رو مشخص کن!». گفتم: «باشه». دو روز فکر کردم تا راهش را پیدا کنم. شنیده بودم که این خانم در ...^۱ کار می‌کند. زنگ زدم این‌ور و آن‌ور و ۱۱۸ و تلفن محل کارش را گرفتم. چهل و هشت ساعت با خودم کلنجار رفتم و بالأخره زنگ زدم. دو بعد از ظهر بود، گوشی را برداشتم، گفتم: «... شما هستید؟». گفت: «شما؟». گفتم: «اسماعیل سیاحی هستم. عرضی دارم خدمت‌تون». گفت: «بفرمایید». همان لحظه، تلفن قطع و دنیا بر سر من خراب شد. گفتم: «ای پاسدار! به یک دختر نامحرم زنگ زدی». شب تا صبح نخوابیدم. فردا بعد از ظهر

۱. به علت ملاحظات اخلاقی و اجتماعی حذف شده است.

دوباره حشمت زنگ زد و گفت: «چه کار کردی؟». گفتم: «این جوری شد». گفت: «خب مرد حسابی، شاید تلفن قطع شده باشه، دوباره زنگ بزن!». پس فردا دوباره زنگ زدم؛ یعنی اگر حشمت نمی گفت، زنگ نمی زدم. تماس گرفتم؛ این بار هم دو بعد از ظهر بود و گوشی را برداشت. گفتم: «...». گفت: «بله». گفتم: «چرا تلفن رو قطع کردید؟». خیلی مؤدبانه گفت: «من قطع نکردم. اتفاقاً من هم دو روزه به این موضوع فکر می کنم، که شما چرا تلفن رو قطع کردید؟». گفت: «آره این جوریه! حالا هم تا قطع نشده، هر حرفی دارید، بگید.» گفتم: «بیخشید بالأخره، مادر و خواهرم او میدنند؟ مادر شما هم گفت یک ماه، الان یک ماه شد. ما باید تا چه زمانی صبر کنیم؟». مکشی کرد و گفت: «نمی دونم!». گفتم: «یه حرفی با شما دارم، امیدوارم ناراحت نشید؟». گفت: «نه، بفرمایید». حالا من توی بندرتراکممن و در طول مکالمه، سرم پایین است و دستم می لرزد. گفتم: «الان که همدیگه رو ندیدیم، من فقط قبل انقلاب شما رو تو همون پنبه زارکتی دیدم، شما خواهر دنیا و آخرت من هستید. من هم واقعاً قصد ازدواج داشتم، ولی این طوری که مشخصه، هنوز هم تکلیف مون معلوم نیست». او هم جواب داد: «هر طور صلاح می دونید». من هم گفتم: «در هر حال شرمنده هستم و ظاهراً قسمت نبود!». خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. این دقایق، این قدر به من سخت گذشت، که خیس عرق شدم. ناراحت هم بودم که چرا این کار را کردم! و چرا به پدر و مادرم نگفتم. در همین گیر و دار، حشمت زنگ زد و گفت: «چی کار کردی؟». من هم شرح ماجرا را گفتم. گفت: «خواهری به نام اشرفی توی سپاه آمل کار می کنه». گفتم: «نمی شناسم؟». گفت: «نه، اون رو دیدی، از خواهرهایی هست که آموزش شون دادی».

□ آموزش خواهرها هم با شما بود؟

وقتی از کردستان برگشتم، جنگ شروع شد. شهر یور پنجاه و نه، قبل از رفتن به بندر ترکمن، اعلام کردند که می‌خواهیم تعدادی از خواهران را اعزام کنیم. حدود ده، بیست نفر از خواهران، داوطلب شدند، عیال ما هم جزوشان بود. بردیم‌شان آموزش تا ببینیم چه کسانی شرایط بهتری برای اعزام به کردستان دارند. بعضی‌های‌شان، تشنهٔ رزم بودند. این‌ها را مسلح کردم، بردم توی سیاه‌بیشه؛ منطقه‌ای بسیار وحشتناک زیر تونل‌های زیرزمینی. دوره‌ای سخت، همراه با تیراندازی، گاز اشک‌آور و... روز اول آن‌ها را به صف کردم و گفتم: «جبهه، خونهٔ نه نیست. اون‌جا باید اطاعت کنید». در سه صف ایستاده بودند. با اسلحه اشاره کردم، گفتم: «اگه به این خانم می‌گم، پیر برو اون‌جا، باید بره». خانمی که جلوی صف سوم ایستاده بود، فکر کرد من به او گفتم پیر! با اسلحه برنو، با چادرش پرید و چند متر جلوتر ایستاد. گفتم: «خواهر من». گفت: «بله». گفتم: «زهرمار! تو با اجازه کی رفتی اون‌جا؟». جواب داد: «شما گفتید!». توی جمع، ادامه دادم: «بی‌خود کردی رفتی». جوان بود و در اوج غرور. به او برخورد. از شدت خشم لب و دندان‌هایش می‌لرزید. برگشت و در صف ایستاد. گفتم: «می‌خواید این جور آدم‌ها رو انتخاب کنم؟». این خانم فکر می‌کرد چریک است، حتماً باید انتخاب شود. آموزش که تمام شد، ناهار آوردند، گفتم: «وضو بگیرید و نماز بخونید». من وضو گرفتم و رفتم جلو. همهٔ خواهران پشت سر من نماز خواندند، جز همین خانم. رفت کنار و نماز فرادا خواند. چند خواهر دیگر به او گفتند: «چرا پشت سر برادر سیاحی نماز نخوندی؟». جواب داد: «این آدم، اخلاق اسلامی نداره، پیش نماز باید عدالت داشته باشه، اون آبروی من رو برد». اتفاقاً این خانم، همان خانم اشرفی بود که حشمت به من معرفی کرد.

□ خانواده‌تان در جریان این خواستگاری بودند؟

نه، به هیچ کس نگفتم. به حشمت طاهری گفتم: «چی کار کنم؟» «شنبه بود، گفت: «پنج‌شنبه من سپاه آمل هستم، شما رو می‌برم خونه‌شون، با هم صحبت کنید!» پنج‌شنبه از بندرترکمن راه افتادم و رفتم سپاه آمل. از یکی از پاسداران، سؤال کردم: «حشمت کجاست؟». گفت: «دیشب رفت مأموریت سراوان در سیستان و بلوچستان!». دنیا روی سرم خراب شد. گفتم قضیه ساری را به خاطر حرف او به هم زدیم. این نامرد گذاشت رفت؟ حالا چی کار کنم. در همین افکار بودم که سید علی جمالی آمد و گفت: «آی سیاحی تو کجا هستی؟ حشمت رفت مأموریت و موضوع تو رو به من سپرد. فردا صبح بیا». گفتم: «باشه». شب توی سپاه خوابیدم. از صبح زود منتظر آقای جمالی بودم، اما خبری از او نشد. نزدیک ساعت یازده آمد و به زبان محلی گفت: «بیخشید، بچه‌هام رو برده بودم حموم عمومی، الان می‌ریم نماز جمعه و بعد هم می‌ریم خونه آقای اشرفی». گفتم: «باشه». نماز آن روز را علامه حسن‌زاده آملی می‌خواندند. رفتیم نماز جمعه، توی تکیه اسک. آقای جمالی دچار اشتباه می‌شود و با دوست دیگری که فامیلی اش اشرفی بود، در مورد من صحبت می‌کند. من هم بی‌خبر از همه‌جا، در عالم خودم بودم و خطبه را گوش می‌کردم. آقای جمالی به این بنده خدا گفت: «ما امروز بعد از نماز می‌آییم تا در مورد امر خیر صحبت کنیم». صاحب‌خانه هم می‌گوید: «نه، حالا که این جوهره، ناهار بیایید». آقای جمالی هم که اصرارشان را دید، گفت: «باشه». نماز جمعه تمام شد.

آقای جمالی گفت: «می‌دونید کی بود؟ پدرخانم! آینده‌تونه». گفتم: «مرد حساب، پدرخانم من؟». گفت: «پدرخانم دیگه، ناهار هم خونه‌ ایشون دعوت هستیم». گفتم: «نه». گفت: «آگه حلوا نیه آتا فرنی ناهار ره خارمی». ^۱ خیلی خجالت کشیدم، با این حال گفتم: «باشه». آقای اشرفی گفت: «آدرس خونه‌ ما رو دارید؟». جمالی هم گفت: «آره». حشمت آدرس خانه را از خانم اشرفی گرفت و به ما داده بود. ما طبق آدرس می‌رویم خیابان امام رضا خانه‌ عیال. آن بندگان خدا هم تا ساعت سه، چهار بعدازظهر ناهار نخوردند و منتظر ما بودند. آن موقع موبایل نبود و هنوز خیلی‌ها تلفن ثابت هم نداشتند. ما رفتیم دم در خانه‌ آقای اشرفی ایستادیم، توی خانه شلوغ بود، مادر بزرگ عیال، فوت کرده بود و روز هفتم‌شان بود. قرار شد، آقای جمالی برود داخل تا صحبت اولیه را انجام دهد و من بیرون بمانم. می‌بیند این آقای اشرفی، آنی نیست که در نماز جمعه دیدیم. این اشرفی هم‌روستایی آقا جمالی است و یک نسبتی هم با هم دارند. این‌ها فکر کردند آقای جمالی چون با مادرشان نسبت دوری داشتند، به خانه آن‌ها آمدند. گفتند: «آقا ما رو شرمنده کردید، بفرمایید». خیلی تحویلش می‌گیرند. او هم می‌رود بالا و شروع می‌کند به غذا خوردن و بعد نشستند و از زمین و آسمان صحبت کردند. یک ساعت و نیم طول کشید. در این مدت، توی کوچه قدم می‌زدم و این طرف و آن طرف، می‌رفتم. مردم یکی‌یکی می‌آمدند و به من نگاه می‌کردند. مدام حرص می‌خوردم و پیش خودم می‌گفتم: «عجب غلطی کردم، من زن نمی‌خوام». تا این‌که آقای جمالی آمد و گفت: «این اشرفی، اون اشرفی نیست.

۱. ترجمه به مضمون: اگر شد که شد، اگر هم نشد ما یک ناهاری خوردیم.

این خانواده رو من می‌شناسم، این‌ها ریشه‌شون به روحانیت وصله.»
گفتم: «با این آبروریزی، من دیگه زن نمی‌خوام.» گفت: «این‌ها
یک طرف‌شون به آیت‌الله جوادی می‌خوره، دیگه حرف نزن.»
خلاصه آرامم کرد. گفتم: «چی شد؟». گفت: «برو بندر ترکمن،
برای جمعه بعد با این‌ها قرار گذاشتم.» گفتم: «باشه.» به عقل‌مان
هم نمی‌رسد به آن آقای اشرفی که منتظرند خبر بدهیم. هفته بعد،
من و آقای جمالی و آقای رمضان‌ی ساعت نه صبح به خانه آقای
اشرفی می‌رویم. هنوز پدر و مادرم نمی‌دانند. احوال‌پرسی کردیم و
رفتیم بالا. مادر خانم گفت: «دختر و پسر باید همدیگه رو انتخاب
کنند.» من آمادگی نداشتم. فکر نمی‌کردم قرار است صحبت
کنیم. تو رسم و خانواده ما هم نبود. حاج‌خانم با چادر آمد، سرش
پایین بود و فقط چشمش معلوم بود.

□ خانم اشرفی که از شما خوشش نمی‌آمد! قبول کرد؟

غروب روز آموزش این‌ها را جمع کردم و گفتم: «خواهرهای من!
ما همه مسلمان و إن شاء الله اهل نماز هستیم. این حرف‌هایی که گفتیم
برای آموزش لازمه، وگرنه ما نیت دیگه‌ای نداشتم و از اون خواهری
که سرش داد زد، عذرخواهی می‌کنم.» شاید همین حرف‌ها بود
که از شدت خشم او کم کرد. یک ساعت و نیم، صحبت کردیم.
وقتی بیرون رفتیم، آقای جمالی گفت: «ما رو کشتی.» گفتم: «این
به آن در!». مادرش به پدرش گفت: «شما برید تحقیق کنید.» پدرش
هم گفت: «مگه پاسدار هم تحقیق داره؟!». مادر خانم به دو دلیل
راضی نبود؛ یکی این که خواهر بزرگ‌ترشان هنوز ازدواج نکرده بود،

دوم هم این بود که مرا نمی‌شناخت و ته دلش احتمال شهادت ما را می‌داد. هفته بعد، جلسه دوم، خودم تنهایی رفتم و دوباره صحبت کردیم. در حالی که سرم پایین بود، به پدر و مادر خانم گفتم: «اگه قسمت باشه که ما می‌شیم بچه شما، اگر هم قسمت نشد، باز بچه شمایم. این آمد و رفت بدون پدر و مادر من رو هم به حساب بی‌ادبی‌ام نذارید». آرام سرم را بلند کردم دیدم این دو همدیگر را نگاه می‌کنند و می‌خندند. تو دلم گفتم: «بله رو گرفتم و تمام شد». بعد با عیال صحبت کردیم؛ هرچند باز هم چهره‌اش را ندیدم. گفت: «من دو تا شرط دارم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «اول این که مهریه من یک جلد قرآن و یک جلد نهج البلاغه باشه». گفتم: «خدا رو شکر، خیلی خب، قبول دارم». گفت: «شرط دومم اینه که توی سپاه بمونم و جبهه برم، شما هم مخالفت نکنید». گفتم: «چشم». گفت: «شما چی؟ شرط شما چیه؟». من داستان پدر و نامادری‌ام را گفتم و این که تنها پسر مادرم هستم و باید با مادرم زندگی کنیم. گفت: «حرفی ندارم». توافق کردیم. تازه آن زمان به پدرم زنگ زدم، هنوز مادرم هم خبر ندارد. با پدرم و دوستان دیگر هماهنگ می‌کنیم و می‌رویم خواستگاری. در همین حین دایی پدرخانم مان که در جلسه حضور داشت، گفت: «پاسدارها که شش ماه بیشتر عمر نمی‌کنند!». به مادرخانم من خیلی برخورد. آن‌جا گفتم: «اولاً عمر دست خداست، شما چه می‌فرمایید! ثانیاً اگر هم شهید بشم، باعث افتخار. یک عمر حسین، حسین گفتیم برای همین روزها». پدر و مادر خانم به دایی گفتند: «چرا این حرف رو می‌زنید؟ مگه شما امام حسین^(ع) رو قبول ندارید؟». بغض کرده بودم. این بیچاره هم تو دست انداز افتاده، گفتم: «من و دخترخانم صحبت کردیم، شرط ایشون

قرآن و نهج البلاغه بود، شرط من که نبود، شما چرا به هم می‌زنید، مگه بالاتر از قرآن و نهج البلاغه هست؟» پدرم گفت: «شما صحبت نکن!» و گفت: «ما پونزده هزار تومان می‌دیم، هر چی دوست دارید بگیرید». آن موقع لباسشویی و قالی و تلویزیون و ده تا از این وسایل پانزده هزار تومان نمی‌شد. من خیلی سربلند شدم. از خانه که بیرون آمدم. دیدم بیست و پنج تا تک تومانی، ته جیم بود، به پدرم گفتم: «این پونزده هزار تومان که قول دادید رو من از کجا بیارم». گفت: «نگران نباش! درست می‌کنیم». با خانم رفتیم بازار، طوری حجاب کرده بود که چهره‌اش مشخص نبود. هفتاد، هشتاد تا تک تومانی دادم و یک حلقه کوچک برایش گرفتم. بعد از ظهر بیست و هفت فروردین سال شصت عقد کردیم. از سپاه آمل زنگ زدند، گفتند: «به سیاحی بگید زود بیاد». داشتم از پله پایین می‌رفتم که مادر خانم گفت: «کجا می‌ری پسرم؟». گفتم: «عقد که تمام شد، من باید برم». گفت: «نه! نه! ایستا کارت دارم». رفت و یک کاسه آب آورد، داد دستم و گفت: «برو حمام و این آب عقد رو روی سر خودت بریز! آب رو روی سر خودم ریختم و از حمام بیرون آمدم. گفت: «باید یه چایی بخوری». چای را که خوردم عیال آمد. نگاهش کردم و این اولین بار بود که دیدم‌اش. من رفتم بندر ترکمن، پانزده روز هم نیامدم. شهریورماه بود که آقای شعبانی^۱ فرمانده سپاه آمل شدند و از ما خواستند که به آمل برگردم. این بار، هم قائم‌مقائم و هم فرمانده عملیات سپاه شدم. عیال هم مسئول بسیج خواهران بود.

۱. سردار محمد شعبانی، اهل شاهرود. فرمانده وقت سپاه آمل.

□ شما یا خانم‌تان، هیچ مراسم عروسی نگرفتید؟

دو روز قبل از این که به‌عنوان ماه عسل، به مشهد برویم، مادر خانمم چهل، پنجاه نفر از خواهرهای حزب‌اللهی و بسیجی و همکاران عیال را برای نهار به منزل‌شان دعوت کردند. حاج‌خانم ما که در سپاه بود، زنگ زد، همدیگر را دیدیم و گفت: «ما فردا نهار مراسم داریم، دوستان من می‌آن، شما هم بیاید». شب توی سپاه خوابیده بودم، نزدیکی‌های اذان صبح با شنیدن سروصدا از خواب بیدار شدم. سراغ مرا گرفتند. آقای شعبانی بود. گفتم: «چه خبره؟». گفتند: «در زندان نور یک اتفاقاتی افتاده، برید ببینید اوضاع از چه قراره؟». با دو، سه تا از پاسدارها به سمت نور حرکت کردیم. دو نفر از زندانی‌هایی که حکم اعدام‌شان آمده بود، با قاشق و چنگالی که سر غذا، کش رفته بودند، در دیوار زندان که پهنایش حدود یک متر بود، حفره‌ای به اندازه عبور یک آدم کوچک، ایجاد کردند. دو نفر فرار کردند و سومی که اسمش حسین بود و در گروه آرمان مستضعفین عضویت داشت، گیر کرده بود. بچه‌ها او را کشیدند و بیرون آوردند. کمی زخمی شده بود. با او صحبت کردم که از قرار و مدار بعد از فرارشان باخبر شوم. خیلی محکم بود و هر کاری کردیم، چیزی نگفت. رفتیم گشت جنگل، شهربانی، ژاندارمری و بچه‌های بسیج نور را سازماندهی کردیم. تا ساعت یک‌ونیم بعدازظهر گشتیم و اثری از آن‌ها پیدا نکردیم. به سپاه نور برگشتیم. مشغول نماز شدم. سلام نماز ظهر را که دادم، یادم آمد ای بابا! امروز روز عروسی من است و من باید ساعت یازده آن‌جا می‌بودم. مهمان‌ها یعنی حشمت طاهری و خانمش و دوستان‌مان همه رفتند. بعد از نماز عصر تلفن زدم خانهٔ همسایه‌شان؛ چون خودشان

تلفن نداشتند. زن همسایه گفت: «کیه؟». بنده خدا گوشش سنگین بود، با صدای بلند گفتم: «لطف کنید خانم اشرفی رو صدا بزنید!». خلاصه خانم آمد.

□ خانم‌تان نگران نشده بود؟

چرا، پی گیری کرده بود. حشمت طاهری که با خانمش آمده بود، به او گفت: «زندانی‌ها فرار کردند، اسماعیل از صبح رفت مأموریت. خبری از اون‌ها نیست و در حال حاضر، هیچ ارتباطی هم نداریم». داستان را برایش گفتم. گفت: «الان کجایی؟». گفتم: «نور هستم». گفت: «امروز روز عروسی ماست. همه تبریک می‌گفتند ولی من دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هر کس می‌اومد، تنم می‌لرزید». ادامه داد: «پس بعد از ظهر خودت رو برسون». گفتم: «باشه». ساعت سه بود که رسیدم. دیدم حشمت و سایر مهمانان دارند می‌روند. یک عکس با هم گرفتیم. حاج خانم گفت: «بابا امروز دیگه لباس فرم تنت نباشه». یک ساعتی پیراهن و شلوار دیگری به من دادند. خانم‌های بسیجی توی حیاط جمع شدند. خانم مقاله‌ای را خواند. گفتم: «اجازه بدید یه صحبتی برای مهمون‌ها داشته باشم». موضوع صحبت‌مان این بود که انقلاب اسلامی، مقدمه‌عاشورایی دیگر است؛ ما دنبال شهادت هستیم و هر روز منتظر شهادتیم.

□ به مسافرت هم رفتید؟

بله، ۱۳۶۰/۷/۷ رفتیم ماه عسل. زمانی که سوار اتوبوس شدیم، پدر و مادر شهید فتح‌الله شکری، را دیدیم. مشهد هم که رفتیم با این‌ها اتاق گرفتیم.

دو روز بعد، انتخابات ریاست جمهوری بود و مقام معظم رهبری، رئیس جمهور شده بودند. همان روز ما یک ماشین گرفتیم و چهار نفری رفتیم طوس. در آن جا بنده خدایی را دیدم که به نظرم آشنا می آمد. حواسم را جمع کردم، دیدم می شناسم اش. او هم مرا شناخته بود. سلاح را مسلح و آماده کردم. این جوان تا آمد بجنبید، محکم زدم پس گردنش و دستش را برگرداندم. اسلحه را گذاشتم پشت سرش و گفتم: «تکون بخوری، سوراخ سوراخت می کنم». خانواده اش دادویی داد می کردند. گرفتمش و آوردم پایین. دیدم حریفش نمی شوم که با یک دست او را نگه دارم و با دست دیگر سلاح را. خانم را صدا زدم و سلاح را به دستش دادم. گفت: «مسلحه؟!». گفتم: «آره! تکون خورد، بزن». با دو دست، او را گرفتم، یکی هم به گیج گاهش زدم و بی حال شد. خلاصه او را بردیم، انداختیم توی ماشین و به خانم گفتم: «شما با سلاح جلو بشینید، من پشت سر.» بردیم و او را به سپاه تحویل دادیم. پیراهنش را بالا زدم، دیدم چند جای بدنش تیر خورده و کل بدنش باندپیچی شده. از کادر مرکزی سازمان منافقین و بچه آمل بود و در درگیری که در بابلسر اتفاق افتاد، مجروح شد. برای فرار از دست نیروهای انقلاب هم با خانواده اش فرار کرد و رفت مشهد. ماجرا تمام شد. از ماه عسل که برگشتیم دیدم حشمت طاهری با همراهی دوستان، مقداری وسیله را از مادرخانم تحویل گرفتند و به خانه ای که اجاره کرده بودیم، بردند. مادر من هم از روستا آمد و در خانه اجاره ای نشستیم و تجهیزیه ما پهن شد. همان روزی که ما رسیدیم، جنازه شهید حشمت الله اسدی را آورده بودند و تشییع جنازه اش بود. در کردستان با هم بودیم. چون هیچ مراسمی نگرفته بودیم، خود حشمت و دوستانی که خانه را آماده کرده بودند، برنامه ریزی کردند که بعد از بازگشت از مشهد، شام بدهیم. اما چون اسدی شهید شده بود،

جشن عروسی ما هم به مراسم نوحه خوانی و سینه زنی تبدیل شد. عکس شهید را آوردیم وسط و همسایه ها جمع شدند و یاحسین گویان، سینه زنی و چاوشی می کردیم. مادرم هم گریه می کرد و هم اعتراض «آقا این چه وضعیه؟». شام خوردیم و تمام شد.

فصل ششم شهادت شهید بهشتی

□ ماجرای هفت تیر که اتفاق افتاد شما در بندر ترکمن بودید؟

روز پنجم تیر، بندر ترکمن بودم که تلفن زنگ زد. مادرم بود. باید مادر و خواهر کوچکم صدیقه را از آمل به تینه می‌بردم. رفتم آمل، آن‌ها را برداشتم و بردم روستا. قرار بود تا هفت تیر پیش‌شان بمانم و فردایش به بندر ترکمن برگردم. روز هشتم سر سفره صبحانه نشسته بودیم، گفتم رادیو را روشن کنم که اخبار را بشنویم. رادیو که روشن شد، متوجه موضوع شدم. خدا می‌داند چه حالی داشتم و چه بر من گذشت. با دو دست، محکم روی سرم کوبیدم. چنان زدم که بی‌حال شدم. بلافاصله رادیو را خاموش کردند که بقیه‌اش را نشنوم. ده دقیقه‌ای طول کشید تا به خودم آمدم. لباس پوشیدم. هر چه مادرم گفت: «پسر! یه استکان چایی یا یه لقمه نون بخور!». گوش نکردم و فقط گریه می‌کردم. شده بودم اشک و آه. سلاحم را گرفتم، لباس پوشیدم و بی‌آن‌که خداحافظی کنم از تینه تا لب جاده، دوازده کیلومتر خاکی و سرازیری را دویدم. اشکم همین جور سرازیر بود و خیس عرق به سر جاده اصلی رسیدم. شبیه آدم‌های مجنون بودم. برای چند تا ماشین دست بلند کردم، اما کسی نایستاد. از دور یک مینی‌بوس دیدم، کلتم را درآوردم و سمتش گرفتم. راننده بیچاره، وسط جاده ایستاد و

من با گریه پریدم داخل ماشین. مردم که از داستان هفت تیر خبر نداشتند، گفتند: «تو کی هستی؟». گفتم: «پاسدارم». گفتند: «چی شده؟». گفتم: «شهید بهشتی و چند نفر رو شهید کردند». با این که یک صندلی خالی بود ولی من سرپا ایستادم. حدود یک ساعت و نیم طول کشید که به آمل رسیدیم. ناله می کردم. عده‌ای از مردم هم گریه می کردند. میدان هفده شهریور پیاده شدم و خودم را سپاه رساندم. در شهر ولوله شده بود. وابستگان جریان نفاق یا در رفتند یا در خانه‌ها مخفی شده بودند. آن زمان در سپاه بندرترکمن بودم و دیگر در سپاه آمل مسئولیتی نداشتیم. اصلاً با سپاه بندرترکمن تماس هم نگرفتم. دو روز در آمل بودم. در آن چهل و هشت ساعت شاید یک یا دو ساعت خوابیدیم که آن هم توی ماشین بود. دائم در شهر و جنگل‌های اطراف دور می‌زدیم، تا عوامل اصلی و سران منافقین را دستگیر کنیم. سی، چهل نفر را گرفتیم.

□ قصد انتقام‌گیری داشتید؟

اصلاً بحث انتقام نبود. وقتی امام فرمودند: «مظلومیت شهید بهشتی بالاتر از شهادتش بود». این را نه می‌شود تصور کرد، نه بیان. ما تحمل شنیدن این جمله امام را نداشتیم. یادمان می‌آمد این‌ها چه کردند، چه داستان‌هایی، چه تهمت‌هایی را تحمل کردند. البته وقتی که داستان بنی‌صدر افشا و خیلی از حقایق روشن شد، یک عده هم از این که تا آن روز، نمی‌دانستند قضیه چیست، می‌سوختند. حتی بعضی از پدر و مادرها آمده بودند، بچه‌های‌شان را تحویل دادند، با این که می‌دانستند ممکن است حکم‌شان اعدام باشد.

□ یعنی خانواده‌های منافقین، بچه‌های خودشان را تحویل می‌دادند؟

بله! پدر و مادرها می‌آمدند. حتی زن یکی از این‌ها آمد و گفت: «هر چه می‌گویم، حرف مرا گوش نمی‌کند و در پشت‌بام پنهان شده». ما هم رفتیم و او را گرفتیم. دو، سه نفر از آن‌هایی که دستگیر کردیم، اعدام شدند. زلزله‌ای را که با شهادت شهید بهشتی در میان مردم رخ داد، من با زبان الکن خودم نمی‌توانم توضیح بدهم. امیرالمؤمنین^(ع) می‌فرمایند: «اگر من در جنگ نهروان نبودم، هرگز کسی ریشه نفاق و فتنه را نمی‌دید». بچه‌های حزب‌اللهی شهر، مردان و زنان، همه همین جور گیج بودند. هیچ کسی نخواهد، یک عده تو سر و کله خودشان می‌زدند، یک عده مانند دیوانه‌ها در شهر دور می‌زدند. هیچ چیز جای خودش نبود. شهر به معنای واقعی به هم ریخته بود. اما موضوعی که خیلی دردآور است و کم‌تر به آن پرداخته شده، حکایت پدران و مادرانی است که با دست خودشان بچه‌هایشان را تحویل دادند و از قضا حکم‌شان هم اعدام بود. مادری که بچه‌اش را به جبهه می‌فرستد و مادر شهید می‌شود، عزت و احترام می‌بیند و همه‌جا می‌گویند: «شما خانواده شهدا، چشم و چراغ ما هستید». اما تکلیف آن مادری که بچه‌اش را آورد تحویل داد و می‌دانست که اعدام می‌شود، چیست؟ مادری که حتی بعد از اعدام فرزندش، از کاری که کرد، پشیمان نشد. توی تاریخ این کشور، کسی از فداکاری این پدر و مادر نمی‌گوید، درحالی که همین الان هم خیلی‌ها به آن خانواده می‌گویند: «بچه‌ات اعدامیه» و هنوز هم بسیاری از زخم زبان‌ها را فداکارانه تحمل می‌کنند.

□ بالاخره غائله جنگ شهری خواهید؟

تازه شروع شده بود! اگر انفجار خون شهید بهشتی و این انفجار ایمانی مردم نبود، سیزده شهید ترور آمل می شد، هزار و سیزده شهید. چون آن‌ها به دلیل سازماندهی و تمرکز تشکیلاتی و حتی انتقال نیرو از شهرهای مختلف، در اکثریت بودند و ما در اقلیت؛ اما خون شهید بهشتی اوضاع را به نفع ما برگرداند.

□ پس درگیری‌ها همچنان ادامه داشت؟

بله. بعد از قضیه شهید بهشتی، کم کم درگیری‌ها ادامه پیدا کرد. در میان نیروهای مردمی و بچه‌های بسیج، دو چهره فداکار در آمل داشتیم. یکی از این‌ها شهید امان‌الله قدیر*، معروف به خلخالی آمل بود که در جریان ترورهای آمل، جلوی بانک ملی ترور شد. با شهادتش، روی ضرب‌المثل با یک گل بهار نمی‌شود، خط کشید و ثابت کرد که واقعاً با یک گل بهار می‌شود. او می‌رفت و به تجمع منافقین حمله می‌کرد و می‌گفت: «منو بزیند، منو بزیند». چاق هم بود. آن‌قدر او را می‌زدند که تمام سر و سینه‌اش زخمی و خونی می‌شد. هی می‌آمد و می‌گفت: «راضی هستید؟ از خلخالی راضی هستید؟ من فدای بهشتی!». عشقش شهید بهشتی بود. دیگری اسد بنی‌هاشمی بود که هیکل درشتی داشت، زبانش هم کمی می‌گرفت. یک چوب دستی داشت و جلو می‌افتاد. یعنی جاهایی بود که دور ما چهار، پنج تا پاسدار مسلح را پنجاه، شصت تا از دخترهای منافق می‌گرفتند؛ چون پاسدارهای بیچاره نمی‌توانستند تیراندازی کنند و محاصره می‌شدند، این دو نفر جلو می‌افتادند. نه یک بار و دو بار، بلکه مردم آمل، این فداکاری را ده‌ها بار! از این‌ها دیدند.

□ چرا محاصره تان می کردند؟

می خواستند پاسدارها را تحریک کنند تا درگیر شوند و تیراندازی کنند، بعد این‌ها اسلحه را بگیرند و مظلوم‌نمایی کنند و از این طریق به جذب نیرو پردازند. چون سازماندهی شده کار می کردند. به‌طور مثال، یک ماشین گشت سپاه در حال حرکت بود؛ پاسدارها هم، همه جوان و کم تجربه بودند. دخترهای منافق یک دفعه چیزی را بهانه می کردند و دور پاسدارها و بچه‌های کمیته را می گرفتند، به سر و صورت‌شان مشت می زدند یا تلاش می کردند، خلع سلاح‌شان کنند. در این جور صحنه‌ها ما به‌عنوان پاسدار، نمی‌توانستیم کاری کنیم و خیلی زود خلع سلاح می‌شدیم، ولی این دو نفر جلو می‌افتادند، پیراهن‌شان را درمی‌آوردند، می‌رفتند وسط و این صف را می‌شکستند. وقتی این‌ها پیش می‌افتادند، بیست، سی حزب‌اللهی دیگر پشت سرشان می‌آمدند و آن‌ها را دنبال می‌کردند.

□ از نحوه شهادت شهید امان‌الله قدیر بگویید.

تازه نامزد کرده بود و شد محافظ بانک ملی. یک کلاش داده بودیم دستش و دم در بانک نگهبان بود. یک پسر تقریباً هفده، هجده ساله از قائم‌شهر مأمور می‌شود تا او را ترور کند. می‌آید شناسایی‌هایش را انجام می‌دهد. نزدیک اذان ظهر روی پله بانک ملی نشسته بود. ضارب به او نزدیک می‌شود و شروع می‌کند به احوال‌پرسی. در همین حال، سلاحش را در می‌آورد و سه، چهار تا

تیر تو سینه‌اش شلیک می‌کند. بعد کلاش امان‌الله را برمی‌دارد و به سمت اسپه کلا فرار می‌کند. من وضو گرفته بودم و در واحد عملیات، داشتم جوراب می‌پوشیدم که برای نماز به مسجد بروم. یک دفعه سر و صدای چند نفر از بچه‌ها بلند شد. گفتم: «چیة؟». گفتند: «امان‌الله قدیر ترور شد». حال من عین صحنه شنیدن خبر شهادت شهید بهشتی شد. چون خیلی به او ارادت داشتم. شبیه دیوانه‌ها داد می‌زدم. پوتین را پوشیدم. دیگر کنترل را از دست دادم. به یکی از بچه‌ها گفتم: «کجاست؟». جواب داد: «اسپه کلا». گفتم: «من رو با موتور از خیابون‌های پشتی، به بربرخیل و بلوار طالقانی برسون». ژ.سه را گرفتم دو، سه تا خشاب، دو تا نارنجک و کلت هم داشتم. حدود یک ساعت در اسپه کلا گشتم. پشت بیمارستان هفده شهریور درگیری بود. صدای تیراندازی را می‌شنیدم. خودم را به آن‌جا رساندم. این منافق در خانه کوچکی که صاحب آن یک پیرزن بود، پناه گرفت و با کلاش امان‌الله، چند تا از بچه‌ها را زخمی کرده بود. بچه‌ها و آقای شعبانی آمدند، گاز اشک‌آور انداختند که دودش به سمت مردم رفت. مجبور شدیم از نارنجک استفاده کنیم. نارنجک توی بغلش، منفجر شد. یک دست جنازه را من و یک دست جنازه را شعبانی گرفت و به محل شهادت شهید امان‌الله قدیر رفتیم. مردم، خیلی وحشت کردند. فکر نمی‌کردیم که در شهر چه استرسی به مردم وارد می‌کنیم. واقعاً حواس‌مان نبود، در بقیه ترورها این کار را نمی‌کردیم! ولی برای این شهید از خود بی‌خود شده بودیم. البته مقصر خودم بودم و مسئولیت آن را هم می‌پذیرم. آقای شعبانی هم نقشی در این قضیه نداشت و فقط همراهی می‌کرد.

□ شهادت شهید بهشتی و شهید چمران با چه فاصله زمانی رخ داد؟

اگر اشتباه نکنم شهید چمران سی خرداد شهید شد و شهادت شهید بهشتی هفت تیر سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاد. شهید چمران آن وجه مظلومیت شهید بهشتی را نداشتند، اگر چه داغش بر دل ما ماند. اما شهید بهشتی با شهادتش، مهر تأییدی بر مظلومیتش زد.

□ با توجه به نوع و حجم فعالیت‌های شما، منافقین هیچ وقت قصد ترور شما را نداشتند؟

چند روز بعد از حادثه هفت تیر، شب به منزل پدر عیالم رفتم. قبل از اذان صبح از خانه بیرون آمدم. در راه که بستم، دیدم دو نفر حدود بیست متر دورتر، زیر تیر چراغ برق ایستاده‌اند. در راه بسته بودم و نمی‌توانستم دوباره در بزنم؛ چون همه خوابیده بودند. اسلحه‌ام را درآوردم، مسلح کردم و راه افتادم. فهمیدم این‌ها برای من برنامه دارند؛ چون تا مرا دیدند جابه‌جا شدند و موضع گرفتند. اسلحه‌شان را دیدم. می‌خواستند غافلگیرم کنند. چند دقیقه‌ای تعقیب کردند. هیچ ماشینی در شهر نبود. تند می‌رفتم و این‌ها هم پشت سر من می‌آمدند. هر دو جوان و ورزیده بودند! وارد کوچه‌ای تنگ و باریک، کنار حمام بلور شدم. این‌ها سر کوچه ایستادند و سرک کشیدند. از این کوچه عبور کردم، به یک حمام به نام حمام اسکندری رسیدم. پله داشت و می‌رفت پایین. بلافاصله رفتم داخل حمام. سلاح در دست، ایستادم که اگر این‌ها بیایند، تیراندازی کنم. چاره‌ی دیگری نداشتم. صدای شان را شنیدم، یکی گفت: «این وری رفت». یکی گفت: «اون وری رفت.» هی با هم صحبت می‌کردند.

یکی می گفت: «مواظب باش نزنه. روز شد بیا بریم، این آدم خطرناکه». بیست دقیقه ایستادم و دیدم نه، نماز کم کم دارد قضا می شود. نماز را خواندم. گفتم حالا یک دوش می گیرم تا روز شود، رفتم دوش گرفتم، سلاح را با خودم داخل حمام بردم. یک دفعه توی دلم افتاد احتمال این است که مرا ترور کنند، پس غسل شهادت کنم. هوا روشن شده بود که با احتیاط بیرون آمدم. مردم در خیابان و بازاری ها سر کار بودند.

□ در آن مقطع، پاک سازی خانه های تیمی از اولویت های اصلی سپاه بود.

بله. یک شب خانه پدرخانم بودم. تازه داشتم دراز می کشیدم. یک دفعه دیدم صدای تیراندازی می آید. بلند شدم، لباس پوشیدم، حاجیه خانم گفت: «چرا لباس پوشیدی؟». گفتم: «الان میان دنبالم». انگار به من الهام شده بود، او همین جور مرا نگاه می کرد. دیدم یکی از بچه های کمیته با موتور آمد. عیال گفت: «کجا می رید؟». این دوستان هم گفت: «خانه تیمی گرفتیم و فرمانده سپاه هم دنبال آقای سیاحی فرستاد». راننده موتور مسلح بود. کلاش را از دستش گرفتم، گفتم: «مسلحه؟». گفت: «آره». روی رگبار گذاشتم. زمانی که به موقعیت رسیدیم، دیدم چند تا از بچه ها که گشت مخفی ما بودند، آن جا ایستاده اند. از احمد اعلاپور پرسیدم: «خانه تیمی کجاست؟». خانه را نشانم دادند. کوچه تاریک بود و دو نفر از آن ها از خانه تیمی بیرون آمدند. آن ها از سمت دیگر آمده بودند و سر پیچ به هم خوردیم. فاصله مان دو متر بود. دیدم یکی شان دولا شد کبریت زد. فهمیدم سه راهی دارند. دستم را

روی ماشه فشار دادم، دیدم سلاح، مسلح نیست، گفتم تا آن را مسلح کنم، مرا می‌زنند. خیلی سریع روی زمین خوابیدم، دو، سه تا غلت زدم و خودم را پشت دیوار رساندم. آن‌ها هم چند متر عقب رفتند. بچه‌ها پشت سر من ایستادند. احمد را خواستم گفتم: «احمد! این کوچه به اون طرف راه داره؟». گفت: «نه کوچه بن‌بست». من آرام با استفاده از تیر برق رفتم بالای دیوار. صدای پای‌شان را شنیدم. آقای رحمانی از بچه‌های گشت را به‌خاطر رنگ روشن لباسش، عقب‌تر فرستادم و عزیزالله فضلی* را جایگزین او کردم. آن‌ها سه‌راهی روشن می‌کنند و می‌اندازند. سه‌راهی منفجر می‌شود، ترکش‌های آن به گلو و صورت فضلی اصابت می‌کند و همان‌جا می‌افتد. پایین پریدم و آن‌ها را به رگبار بستم. سه یا چهار تیر به دو تا پای یکی از آن‌ها خورد. خودم را به فضلی رساندم، دیدم خرخر می‌کند. به بچه‌ها گفتم این را بیرید بیمارستان و در بیمارستان هم شهید شد. ساعت حوالی دو شب بود. تا صبح آن‌جا را در محاصره داشتیم. نماز صبح را با پوتین و تیمم در همان کوچه خواندیم. هوا که روش‌تر شد، وارد خانه تیمی شدیم، اما دیدیم خبری نیست. رد خون را گرفتیم و به یک خانه رسیدیم. رد خون تا ایوان خانه ادامه داشت. معلوم بود که زن از ترس، جارو زده بود تا آثار خون از بین برود. یک درخت بسیار بزرگ نارنج یا پرتغال، کنار دیوار قرار داشت و شاخه‌هایش روی دیوار پهن بود. یکی از این‌ها، رفت روی دیوار و قشنگ، لای این شاخ و برگ‌ها دراز کشید. صاحب خانه با زیرپوش و زیرشلواری جلو آمد و زنش هم خیلی وحشت کرده بود. یقیناً مرد را گرفتم گفتم: «کجاست؟».

□ اهل خانه هم با آن‌ها هم دست بودند؟

نه. مرد بی‌نوا هم از منافقین می‌ترسید و هم از ما. نمی‌دانست چه کار باید بکند. گفتم: «بگو کجا هستند؟». او مدام به درخت نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد. یکی از بچه‌های ما روی دیوار قدم می‌زد و این ور و آن ور را نگاه می‌کرد. نیروی ما همین‌طور که داشت حرکت می‌کرد، پایش به سر این منافق برخورد می‌کند. او را می‌بیند، می‌ترسد، زبانش بند می‌آید و خودش را پایین می‌اندازد. به بالا نگاه کردم و آن منافق را دیدم. به صاحب‌خانه گفتم: «مرد حسابی! بگو دیگه، هم خودت و هم ما رو کشتی». گفت: «می‌ترسیدم». این منافق را پایین آوردیم. هر دو پایش، تیر خورده بود. دوباره خانه را گشتیم، هیچ کس نبود. لحظه آخر، هرمز یزدانی، یکی از همکاران‌مان، دم لانه مرغ می‌رود و با دستش توی لانه مرغ را می‌گردد. لانه کوچک و تاریکی بود. یک منافق خودش را به سقف لانه مرغ چسبانده بود و دست یزدانی درست به پشت شلوارش برخورد کرد. شلوارش را کشید و افتاد کف مرغانی. او که عامل اصلی بود را دستگیر کردیم و به سپاه انتقال دادیم.

□ در عملیات‌ها و دستگیری‌ها، از پاسدارهای زن و خواهران بسیجی هم

استفاده می‌کردید؟

بله. گاهی اتفاق می‌افتاد. سه محله در آمل بود، یکی کوچه برزگر، یکی اسپه کلا، یکی هم قادی محله. این محله‌ها معمولاً دارای

حساسیت بودند. تعداد زیادی از منافقین در این مناطق سکونت داشتند. خبر دادند که باید در قادی محله عملیات کنیم. معمولاً برنامه ریزی اش دست من بود. دادستان، آقای اصغری بود. در جمع بندی با ایشان به این نتیجه رسیدیم که آن شب نیاز به نیروی خواهر داریم. گفتند: «خب، چه کار کنیم؟». گفتم: «عیال ما هست. هم آموزش دیده و هم پاسدار». خانه تیمی بود و احتمال شهادت. چون چند روز قبل، شهید فضل‌ی در عملیات خانه تیمی، شهید شده بود. آن شب هم احتمال تلفات را می دادیم. بچه‌ها می دانستند که عیال من آموزش دیده و مربی سپاه و مسئول بسیج خواهران است، ولی تصور نمی کردند که من او را به عملیات بیاورم. تصمیم را گرفتم و به خانم زنگ زد. او هم، خواهرش فاطمه خانم و یک خواهر دیگر را آورد. آن شب در اسپه کلا عملیات کردیم. تقریباً تا صبح طول کشید ولی درگیر نشدیم. افراد مسلح در رفته بودند، اما اسناد و مدارک خوبی به دست آوردیم. چند تا از این زن‌های سلیطه پررو، از بستگان درجه یک منافقین، آن شب فقط چادر عیال ما را تکه تکه نکردند. چنگال زدند و فحش رکیک دادند. حالا من هم به عنوان شوهرش، آن جا بودم. آقای شعبانی و دیگران هم بودند. جلوی ما فحش می داد و جیغ می زد مثلاً می گفت: «شب، پیش کدام شان هستید؟». تعمداً می گویم چون ناموس من است بدانید چقدر به آدم فشار می آید! اصلاً خون آدم به جوش می آید. چند بار، نزدیک بود کاری دست خودم و آن‌ها بدهم، اما جلوی خودم را گرفتم. عیال هم، از خجالت و شرم هی چادرش را پایین می کشید و فقط گریه می کرد.

□ با توجه به پیچیدگی‌های رفتاری منافقین، کارشناسی آن‌ها خیلی سخت بود. در مدت حضورتان در کارهای عملیاتی، پیش آمده بود که کسی را به اشتباه دستگیر کنید؟

زمانی که در سپاه آمل بودم خبری به ما رسید که یکی از عوامل خانه‌های تیمی، فردی به نام بهمن ساندویچی است که در پوشش یک مغازه ساندویچ‌فروشی در آمل، مرکز ثقل ارتباطی سازمان منافقین را اداره می‌کند. نمی‌دانم این موضوع، توسط عوامل دستگیرشده یا توی شنود تلفنی ارتباطات لو رفت. بچه‌های اطلاعات در جلسه شورا گفتند، همچین موضوعی است، ما دربه‌در دنبالش می‌گردیم و این بهمن ساندویچی را هنوز پیدا نکردیم. بعد از شهادت شهید بهشتی، دیگر خیلی هوشیار بودیم. با خودم فکر می‌کردم که یک دفعه یادم آمد از چند گروه زیرزمینی که در آغاز ورودم به عملیات سپاه آمل، تشکیل داده بودند، یک گروه توی اسپه کلا و منطقه رضوانیه بود که یکی از بچه‌های این گروه هم بهمن ربیعی از بسیجیان خیلی مخلص شهر بود. الان هم در آمل پزشک است. بابای بهمن، درست روبه‌روی ساختمان بسیج آمل، یک ساندویچی داشت. ما خیلی با هم رفیق بودیم و با پدرش هم سلام و علیک داشتیم. به ذهنم خطور کرد که پدر بهمن هم که ساندویچی دارد، نکند این بهمن باشد؟! چهارستون بدنم لرزید. بلافاصله رفتم فرماندهی، آقای شعبانی را صدا زدم. دوتایی نشستیم. داستان را گفتم. گفت: «اگه مطمئنید، پس بریم بگیریم!». گفتم: «نه. چی رو بگیریم! این از بسیجی‌های خیلی خوب ماست. من خودم مسلحش کردم. یک مقدار حساب و کتاب می‌خواد. همین‌طوری نمی‌شه!». گفت: «خب، چه کار کنیم؟». گفتیم: «والله من عقلم به

جایی نمی‌رسه! این‌ها خانواده مذهبی هستند، حتی از خیلی از پاسدارها بیشتر به اون اعتماد دارم. برای همین، بررسی این موضوع، خیلی ظرافت می‌خواد».

□ خودتان تحقیق نکردید؟ صرف دریافت یک گزارش کافی بود؟

چون در اوج درگیری با خانه‌های تیمی و ترورها بود، هر احتمالی را می‌دادیم. همین جور دو دل بودیم که چه کنیم. تصمیم گرفتیم با یکی از مسئولین اطلاعات منطقه ۳ گیلان و مازندران که در چالوس بود، صحبت کنیم. آقای شعبانی با ایشان تماس گرفت و زمان یک جلسه را هماهنگ کرد. این بنده خدا آمد و ما سه نفری جلسه گذاشتیم. آقای شعبانی گزارش اولیه را داد و بعد من توضیح دادم و گفتم: «این آقا الان به خونه آیت‌الله جوادی و علامه حسن‌زاده رفت و آمد داره. اگر باشه و بخوان کاری بکنند، کارستان می‌کنند». طرح‌های مختلفی ریختیم و پیشنهاد شد یک جا که کسی متوجه نشود، او را دستگیر کنیم. قرار شد که من او را خبر کنم و بگویم که یک مأموریت داریم، چون شهرپور گذشته بود و حوادث جنگل شروع شده بود. با فتح‌الله اکبرزاده* و یکی، دو نفر دیگر هماهنگ کردم و گفتم: «شما توی جنگل، روبه‌روی امام‌زاده عبدالله، همون جا که ولی‌الله کارگر* شهید شد، درخت بزرگی داره. لای بوته‌های اون جا کمین کنید. وقتی من و بهمین برای بازدید اومدیم، ما رو محاصره کنید، اول چشم و دست‌های من رو محکم ببندید، حتی من رو محکم بزنید و بندازید روی زمین، بعد چشم اون رو ببندید. اون رو فاصله بدید و چشم من رو باز کنید، من می‌دونم چی کار باید بکنم». گفتند: «باشه».

بهمین را صدا کردم و گفتم: «بیا سپاه، با شما کار دارند». تأکید کردم:

«به کسی نگو، موضوع مهمیه». بعد از این که خودش را به سپاه رساند، به او گفتم: «می‌خوایم با هم به یه مأموریت بریم». او هم قبول کرد. در طول مسیر، حواسم بود که کسی تعقیب‌مان نکند. او هم بغل دست من، جلوی ماشین پیکان نشسته بود.

□ نترسیدید که اگر منافق باشد به دوستانش اطلاع بدهد؟

اگر می‌خواست بگویم، باید از طریق تلفن می‌گفت. برای تماس باید از اتاق من بیرون می‌رفت، ولی من نگذاشتم از من جدا شود. بعد گفتم: «بریم.» خیلی هم عادی بود. با هم رفتیم و از زمین و زمان صحبت می‌کردیم. حواسم بود و دیدم نه، خبری نیست. به موقعیت معین که رسیدیم، شهید اکبرزاده با دو تا از پاسدارها که با لباس شخصی هم بودند، ما را محاصره کردند و گفتند: «دست‌ها بالا!». اول مرا محکم زدند و دستم را بستند. بهمن نگاه می‌کرد. مرا یک جوری انداختند که کمی زخمی هم شدم. گفتم: «آقا! من پاسدارم. اما این بنده خدا آدم عادیه و از روی اتفاق، این جاست، این رو اذیت نکنید. اگه کاری دارید، با من داشته باشید». اما بهمن گفت: «نه! من هم بسیجی هستم». او را زدند و دست و پا و چشم‌هایش را طوری بستند که امکان دیدن نداشت. از قبل گفته بودم: «علامت که دادم، شما دیگه هیچ حرفی نزنید». علامت که دادم، دست‌های من را باز کردند. او را قشنگ گذاشتیم در صندوق عقب ماشین پیکانی که دست ما بود، ولی دیگر حرف نمی‌زدیم. این بیچاره هم مدام ناله می‌کرد و می‌گفت: «ای خدا! با سیاحی چی کار کردید؟ منو کجا می‌برید؟». مستقیم بردیم‌اش چالوس و او را تحویل دادیم. بلافاصله هم او را به

سلول انفرادی داخل سپاه منتقل کردند. فردا صبح بلافاصله برگشتم. به شهید اکبرزاده هم گفتم: «شتر دیدی، ندیدی! به هیچ کس نباید چیزی بگی!» . غروب آمدیم سپاه، پدرش یکی از دوستان ما را دید و گفت: «بهمن قرار بود ساعت چهار بعدازظهر بیاد مغازه، یه مقدار کمک کنه، چون من می خواستم مادرش رو ببرم دکتر! بهمون نیومد و خبری هم نیست! سپاه هم زنگ می زنم، کسی خبری نداره». آن دوست ما هم که من و بهمون را با هم دیده بود، به پدرش گفت که سیاحی و بهمون توی یک ماشین نشستند و با هم از سپاه بیرون رفتند. شب پدرش زنگ زد و گفت: «شما اون رو دیدید؟» گفتم: «من فلکه پیاده اش کردم و بعد دنبال کار خودم، سمت امامزاده عبدالله رفتم. الان هم خبر ندارم». شب گذشت و فردا صبح، خانواده نگران شدند و دنبال او می گشتند. بچه های این گروه فکر کردند، منافقین او را بردند، یا ترورش کردند. عکسش را هم به اداره آگاهی و روزنامه ها دادند. یک ماه او را نگه داشتند تا این که بهمون اصلی دستگیر می شود و بعد از یک ماه او را آزاد کردند. زمانی که می خواستند آزادش کنند، نکردند به من و آقای شعبانی اطلاع بدهند که برویم چالوس، چهارتایی بنشینیم، عذرخواهی کنیم. بعد او را در جریان موضوع، قرار بدهیم و توجیه اش کنیم تا زمانی که برگشت، بگوید: «من مأموریت فلان جا بودم». فردی که در زمان دستگیری، مسئول پرونده بود به یک مأموریت می رود. فرد دیگری می آید و مسئول پیگیری این پرونده می شود و وقتی می بیند بی گناه است، او را آزاد می کند. ما هم از همه جا بی خبر، یک دفعه خیردار شدیم که بهمون برگشت و رفت پیش پدرش و داستان را گفت.

□ متوجه جزئیات ماجرا شده بود؟

از همان چالوس زنگ زد، سیاحی چه شد؟ گفتند: «سیاحی سرکار است!» و آنجا بود که داستان را فهمید. ایشان ناراحتی عمده‌اش از بابت رفاقت بود. انتظار من این بود که فرمانده سپاه بیاید، بهمن و خانواده‌اش و مرا صدا بزنند و در یک جمع خصوصی، واقعیت را بگویند. من بچه‌های این گروه را صدا زدم، دیدم دیگر کم‌میل شدند و به بهانه‌های مختلف، سلاح‌ها را یک، یک آوردند و تحویل دادند و از من فاصله گرفتند. دوری از این بچه‌ها، بزرگ‌ترین تاوانی بود که من در این ماجرا دادم. بچه‌هایی که آدم‌های مخلص و بسیار فداکاری بودند و تعدادی از آن‌ها هم شهید شدند. البته در مورد یکی دیگر از بچه‌های این گروه هم دچار شک شده بودم.

□ ماجرای این فرد چه بود؟

دو هفته بعد از ماجرای دستگیری بهمن، یک روز برای نماز خدمت آیت‌الله جوادی آملی رفتم. ایشان بعد از نماز، من را مورد لطف قرار دادند و با توجه به نسبت فامیلی که با مادر خانم داشتند، فرمودند: «شما از ارحام ما هستید و ما وظیفه داریم برای صله ارحام به منزل شما بیاییم. فردا شب سری به شما می‌زنیم». با شنیدن این جمله در پوست خودم نمی‌گنجیدم. با اصرار از ایشان خواستم: «حالا که قصد تشریف‌فرمایی دارید، پس برای شام در خدمت شما باشیم». ایشان در ابتدا مخالفت کردند اما وقتی که اصرار من را دیدند، پذیرفتند. زمانی که به خانه رفتم و خبر را به خانم دادم، عیال خیلی خوشحال و کمی هم دست‌پاچه شد.

فردای آن روز خانم، این موضوع را به یکی از همکاران خود می‌گوید و خبر به گوش تعدادی از دوستان می‌رسد. در این میان یکی از بچه‌های بسیجی که از دوستان خوب ما بود، پیش من می‌آید و اصرار دارد که فلانی امشب که علامه در منزل شما هستند، در عالم رفاقت برادری کن و اجازه بده من هم باشم. به بهانه‌های مختلف، مخالفت کردم اما او حرف خودش را می‌زد. چون این دوست‌مان از بچه‌های نزدیک به بهمن بود، من با توجه به ماجرای بهمن، نسبت به این موضوع هم مشکوک شده بودم. به هر ترتیبی که بود او موفق شد رضایت مرا جلب کند اما ذهنم همچنان درگیر بود و استرس تمام وجودم را فرا گرفت با توجه به گسترش تحرکات منافقین و ماجرای ترورها، با خودم می‌گفتم نکند مسئله ترور علامه مطرح باشد. چون تا آن زمان وضعیت بهمن روشن نشده بود و ما با دیده تردید به این مسئله نگاه می‌کردیم، به تعاصرارهای این دوست‌مان هم شک برانگیز شده بود.

خلاصه شب از راه رسید و علامه تشریف آوردند. این دوست‌مان هم آمد. در طول یک‌ساعت و نیمی که ایشان در خانه ما حضور داشتند، من کنار در ایستاده بودم و در حالی که سلاح کمربندی زیر لباسم پنهان بود، دستم را روی سلاح داشتم تا در صورت هر اقدامی آماده باشم. ماجرای که برای حضرت علامه هم سؤال برانگیز شده بود و چند بار فرمودند: «آقای سیاحی این طور که نمی‌شود ما نشسته باشیم و شما همین‌طور در آن گوشه ایستاده باشید». من هم در حالی که جواب قانع‌کننده‌ای نداشتم، می‌گفتم: «من راحتم، شما بفرمایید». ناراحتی ناشی از این رفتار غیرعادی‌ام را در چهره مادر و مادرخانم هم به وضوح می‌دیدم. آن شب یکی از سخت‌ترین لحظات عمرم بود و این حجم از فشار روانی را تنها چند بار در طول زندگی‌ام تجربه کردم.

خلاصه علامه تشریف بردند و این دوستان هم رفت. در حالی که من در برابر حرف‌های شکوه‌آمیز و سؤالاتی که خانواده داشتند، چاره‌ای جز سکوت نداشتم. بعد از مدتی که بی‌گناهی بهمن ثابت شد، موضوع آن شب را به این دوستان گفتیم.

□ هیچ وقت بهمن این موضوع را به روی شما نیاورد؟

او بعداً خودش فهمید. در اطلاعات به او توضیح دادند ولی مطلبی که او دوست داشت من بدانم در ارتباط با خانواده‌اش بود، چون ما فکر می‌کردیم پدرش هم ارتباط دارد. نهایت این خاطره آن بود که با شهید علی قاسمی که هم‌گروه ایشان بود، در عملیات کربلای یک با هم بودیم. من جانشین گردان قائم بودم. ایشان یک روز قبل از شهادت‌شان به برادر ولی‌الله آقاجانی که از دوستان ما بود، گفت که: «به برادر ناتنی ما سلام برسان». یعنی از آن قضیه، ناراحت بود و به من گفت برادر ناتنی. فردای آن روز و یک ساعت قبل از شهادت، شهید قاسمی را در مقر ادوات لشکر ملاقات کردم. من خیلی گرم گرفتم و روبوسی کردم. اما ایشان خیلی سرد با من برخورد کرد! هیچ وقت نشد که اراده کنم از خودم دفاع کنم. نشد دیگر! یک روز بعد، در ارتفاعات قلاویزان که با خودم خلوت کرده بودم، هی به آسمان نگاه می‌کردم و می‌گفتم که ای کاش او می‌دانست یا می‌توانستم بگویم داستان چیست؟ که در این صورت، او این حال را نمی‌داشت. به هر حال او شهید شد و این غم بر دل ما ماند.

فصل هفتم رد پای اتحادیه کمونیست‌ها

□ چگونه از وجود گروهک کمونیست در جنگل اطلاع پیدا کردید؟

نیمه اول شهریور سال شصت، این‌ها شناسایی لازم برای ورود به جنگل را انجام دادند. در نیمه دوم همین ماه، روند استقرار در جنگل را آغاز کردند. اواخر مهر یا اوایل آبان، مردم به سپاه اطلاع دادند که تعدادی از افراد مسلح در جنگل امامزاده عبدالله هستند. اول خودم به‌عنوان فرمانده عملیات و قائم‌مقام سپاه، برای بررسی اوضاع، به جنگل رفتم؛ دو، سه نفری را دیدم و یک جای هم با آن‌ها خوردم و برگشتم. محمد رنجبر^۱ را که نسبت به منطقه شناخت داشت، فرستادم جنگل. نمی‌دانم با چه کسانی رفتند، ولی دو، سه نفر بودند که با لباس شخصی و اسلحه شکاری به‌عنوان شکارچی، وارد جنگل شدند تا اوضاع را ارزیابی کنند. بعد چند نفر از بچه‌های سپاه را که روحیه رزمی بیش‌تری داشتند و می‌توانستیم در درگیری روی این‌ها حساب کنیم، شناسایی و انتخاب کردم. با آقای ناصر گرزین^۲ هماهنگ کردم

۱. از فرماندهان عملیات جنگل که با پایان بحران جنگل به تیپ ۵۸ مالک اشتر رفت.
۲. اولین فرمانده و مؤسس سپاه قائم‌شهر، مسئول عملیات سپاه منطقه ۳ گیلان و مازندران و مسئول عملیات قرارگاه حضرت ابوالفضل در طرح جنگل از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳.

تا در غروب هجده آبان، در سپاه آمل، جلسه‌ای داشته باشیم و در خصوص اتفاقات جنگل، هم‌اندیشی کنیم. حتی فرمانده سپاه هم مطلع نبود و شخصاً هماهنگ کرده بودم. ما به نوعی غافل‌گیر شده بودیم.

□ به نظر شما دلیل غافلگیری تان چه بود؟

یکی از دلایل غافلگیری، کم‌بودن تجربه ما بود. دیگر این که از اذان صبح به قدری درگیر آموزش نیرو، جنگ و اعزام به جبهه و درگیری با منافقین و مسئله ترور بودیم که تا ساعت دوازده شب وقت برای فکرکردن نداشتیم. ما در متن حادثه بودیم، نه در رأس آن. همیشه باید یک عده در رأس باشند و مدیریت و برنامه‌ریزی کنند. دلیل دیگر غافلگیری ما وجود امام‌زاده عبدالله در آمل بود. این امام‌زاده برعکس بسیاری از امام‌زاده‌های منطقه که تعدادشان هم کم نیست، شناخته شده است و از قبل از انقلاب، از سراسر کشور، برای زیارت به این مکان می‌آمدند. بنابراین تردهای جمعی و آدم‌های غریبه، آن‌جا عادی جلوه می‌کنند و حساسیت زیادی ایجاد نمی‌کنند. کمونیست‌ها از این موضوع استفاده کردند و امکانات مورد نیازشان را خیلی راحت، با ماشین به داخل جنگل منتقل می‌کردند.

□ چه عاملی باعث شد که مقدمات این جلسه را ترتیب دهید؟

هم اطلاعات مردمی و هم یک حادثه عجیب. مادرخانم من که هم مادر شهید ولی‌الله اشرفی* و هم دختر عمه آیت‌الله جوادی آملی بود،

زن بسیار مؤمنه‌ای بود. ایشان دو شب قبل از این ماجرا خواستند مرا ببینند و گفتند که کار واجبی با من دارند. من ساعت دو، دو و نیم بعدازظهر با موتور رفتم خدمت‌شان. صدای موتور مرا می‌شناختند. خیلی خوشحال شدند و گفتند: «بیا بالا چایی بخور». گفتم: «نه مادر، من کار دارم. شما بفرمایید چی کار داشتید؟». سر ایوان که چند تا پله داشت، با پوتین نشستم. گفتند: «پسرم! من خواب عجیبی دیدم!». گفتم: «چه خوابی دیدید؟». گفتند: «من سه شب پشت سر هم خواب دیدم که درخت‌های جنگل آمل منافق شدند و دارن می‌آن شهر رو بگیرن. کل شهر هم خوابیده‌اند. شما پاسدارها و کمیت‌های‌ها هم خوابیده‌اید ولی من بیدارم و دارم نگاه می‌کنم. دیدم هرچه جیغ و داد می‌کنم، کسی صدام رو نمی‌شنوه. بلند شدم و گفتم: خدایا! این چه خوابی بود!». سه شب پیاپی همین خواب را دیدند. تکرار سه باره این خواب ذهن مرا مشغول کرده بود و با اولین گزارش‌های مردمی که رسید، حساسیتم نسبت به این موضوع بیشتر شد. بعدازظهر پنج‌شنبه، هجده آبان سال شصت بود. بیش از دو‌یست نفر از اعضای اتحادیه کمونیست‌ها، زن و مرد با اسب، قاطر، نیسان و تراکتور و کلی سلاح و مهمات، به سمت شهر آمل حرکت کردند. در سپاه آمل کلاً هفت، هشت نفر نیرو بودیم و هیچ اطلاعی هم از این موضوع نداشتیم. همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، قرار بود که غروب آقایان گرزین و بهنام^۱ بیایند. معمولاً روز اصلاً نمی‌خوابیدم، ولی آن روز گفتم که بعدازظهر بخوابم تا سرحال باشم و امشب بنشینم و با هم طرح و برنامه بریزیم. ساعت سه‌ونیم، چهار خوابیدم.

۱. سردار بهنام شریعتی فر، از مسئولان عملیات منطقه ۳ و لشکر ۲۵ کربلا که در وقایع جنگل، فرمانده قرارگاه عملیاتی مستقر در آمل بود. از مسئولیت‌های سردار بهنام پس از پایان بحران جنگل، فرماندهی تیپ مالک اشتر بود.

آقای جمالی، نگهبان در سپاه و آقای نصرالله سالاری هم پاس‌بخش بود. یک آدم غریبه، خودش را به سپاه می‌رساند و می‌گوید: «من تعدادی آدم مسلح رو سوار یه نیسان، توی جنگل دیدم». سالاری می‌آید و من را بیدار می‌کند و حرف‌های مرد غریبه را انتقال می‌دهد. نمی‌دانم چه کسی خبر داده بود. وقتی مرا بیدار می‌کند، من برمی‌گردم به او می‌گویم: «اشکال نداره، بگو ما می‌دونیم». چون فقط من می‌دانستم که امشب جلسه است و می‌خواهیم در مورد جنگل، برنامه‌ریزی کنیم. بنابراین نمی‌خواستم برای جنگلی‌ها حساسیت ایجاد کنم و دوباره خوابیدم. آقای سالاری هم می‌رود. مرد غریبه، دوباره اصرار می‌کند و می‌گوید: «آقا! من نیسان رو دیدم. شما رو به خدا برید بگید!». آقای سالاری، یک ربع، بیست دقیقه دیگر، دوباره می‌آید و برای بار دوم، مرا بیدار می‌کند. من عصبانی می‌شوم، می‌گویم: «آقای سالاری! به شما گفتم که من خبر دارم. شما کاسه داغ‌تر از آش نشو. از اون بنده خدا تشکر کن و بگو که بره». آقای سالاری می‌رود. چند دقیقه بعد که سالاری برای مرحله سوم مرا بیدار می‌کند، یک دفعه به دلم می‌افتد و آن خواب یادم می‌آید. به سالاری گفتم: «چند نفر از بچه‌ها رو هماهنگ کن که بزن پلیس راه بایستند. این مرد رو هم همراه خودشون داشته باشند. نیسان که از جنگل برگشت، راننده‌اش رو دستگیر کنند و بیارن پیش من». شهید سبک‌رو*، یک پاسدار و یکی از بچه‌های کمیته، سه نفری سوار ماشین می‌شوند. از سه‌راهی سپاه آمل، تا سه‌راه نور حدود صد و پنجاه، دویست متر بود. زمانی که می‌خواهند از این سه راه عبور کنند،

۱. در گویش برخی از مناطق مازندران، عبارت «جنگلی» به دامدارانی که در جنگل ساکن هستند، اطلاق می‌شود. در این کتاب، منظور از جنگلی، اعضای گروهک‌های ضدانقلاب مستقر در جنگل است.

آقای رنجبر که ماجرای حضور افراد مسلح در جنگل را شنیده بود، این‌ها را می‌بیند و بی‌آن‌که به من خبر بدهد، این‌ها را می‌برد در جنگل روبه‌روی روستای اسکومحله^۱ که در نزدیکی امام‌زاده عبدالله است، مستقر می‌کند و می‌گوید: «این‌جا بنشینید. نیشان که از جنگل برگشت، سوار بشید و بیابید آمل». وقتی رنجبر برمی‌گردد و حدود یک کیلومتر از داخل جاده جنگلی می‌آید، با ولی‌الله کارگر روبه‌رو می‌شود. آقای کارگر می‌پرسد: «چی شده؟» جواب می‌دهد: «بچه‌ها رو گذاشتم این‌جا». کارگر هم می‌گوید: «بابا! این بچه‌ها غریبند. پس سلاح‌ت رو به من بده تا من هم کمک‌کار این‌ها باشم». آقای رنجبر سلاحش را به او می‌دهد و کارگر هم به سمت محل استقرار بچه‌ها راهی می‌شود. کارگر که به موقعیت می‌رسد، هم‌زمان کمونیست‌ها هم به همان نقطه می‌رسند. سرفافله^۲ این گروه، فردی به نام بهنام است، که فرمانده عملیات آن‌ها هم بود. او به همراه سه نفر دیگر، جلوتر می‌آیند و بقیه، عقب‌تر هستند. وقتی به موقعیت بچه‌ها می‌رسند می‌بینند که سه تا پاسدار وسط جاده نشسته‌اند. درگیری شروع می‌شود و طرفین شروع به تیراندازی می‌کنند. گلوله ژ.سه به بهنام می‌خورد و مغزش می‌پاشد. از این طرف هم ولی‌الله کارگر شهید می‌شود و یکی از این بچه‌های کمیته تیر می‌خورد. کاروان آن‌ها هم از راه رسید. وقتی اعضای کاروان دیدند که تیراندازی شد، ایستادند. کاک‌اسماعیل که فرمانده نظامی آن‌ها بود، آمد و دید که بهنام کشته شد و مغزش پاشیده است! زن‌ها و دخترها، روحیه خودشان را باخته بودند و تصور می‌کردند که سپاه، کل جنگل را محاصره کرده است. خدا می‌گوید: «من در دل این‌ها ترس انداختم». به همین دلیل، دستور عقب‌نشینی می‌دهند. از این طرف، یک گروه هفت، هشت نفره را هم

۱. روستایی واقع در ضلع شمالی جنگل‌های امام‌زاده عبدالله آمل.

فرستاده بودند محمدآباد که جاده هراز را با دو تا تریلی ببندند تا راه اعزام نیروی کمکی از تهران را مسدود کنند. یکی از تریلی‌ها، هجده چرخه‌ای پر از بنزین و یکی هم حامل مواد پتروشیمی بود. با استفاده از این دو تریلی، جاده را بستند. آن موقع جاده سرپیچ، باریک بود. من هنوز خواب بودم که آمدند، بیدارم کردند. گفتم: «چی شده؟». گفتند: «بچه‌هایی رو که ما فرستادیم جنگل، مجروح شدند». من شروع کردم به دادویی داد که کی گفت که این‌ها را بفرستید جنگل؟! من گفتم که بفرستید سه‌راه. غصه می‌خوردم که ای خدا! جنگلی‌ها متوجه شدند که ما برای‌شان برنامه داریم. ماشین را گرفتم و با سه، چهار نفر نیرو، به سمت بیمارستان حرکت کردم. نزدیک بیمارستان، خبر بسته شدن جاده هراز را شنیدم. حشمت‌الله طاهری که فرمانده عملیات کمیته بود، خبردار شد که بچه‌های کمیته تیر خوردند و خودش را به بیمارستان رساند. گفت: «چی شده؟!». گفتم: «داستان اینه. من دارم می‌رم سمت جاده هراز». با پنج نفر نیرو به سرعت حرکت کردم! حشمت هم پشت سر من آمد. ما رسیدیم، دیدیم دو تا تریلی دارند جلو، عقب می‌کنند و راه را باز می‌کنند. پریدم پایین و دو تا تیر هوایی شلیک کردم! به راننده‌ها گفتم: «کی گفت که جاده رو ببندید؟». جواب داد: «هفت، هشت نفر مسلح اومدند و ما رو مجبور کردند. یک دیگ زودپز هم زیر ماشین گذاشتند». آن موقع مردم نمی‌دانستند آر.پی.جی هفت چیست. گفت: «یه چیزی شبیه لوله بخاری داشتند که روی دوش اون‌ها بود و اعلامیه پخش کردند که ما سربداران هستیم و می‌خوایم جاده رو ببندیم. یک دفعه از بی سیم شون صدا اومد که نقشه تغییر کرد، عقب‌نشینی کنید! این‌ها هم سریع فرار کردند.» من که نمی‌دانستم بهنام کیست؟! و چه کسانی او را کشتند!، برگشتم و سمت امام‌زاده عبدالله،

جایی که ولی‌الله کارگر شهید شد، رفتیم. دیگر شب شده بود. با چهار، پنج نفر نیرویی که همراهم بود، پیاده شدم و دیدم که از جنگل صدای تیر می‌آید! این‌ها در مسیر عقب‌نشینی، از ترس، به این طرف و آن طرف، شلیک می‌کردند. ساعت نه شب شده بود که به سپاه آمل برگشتیم.

□ از نظر شما چه چیز باعث شکست جنگلی‌ها با وجود غافلگیری شما شد؟

مانع اصلی پیروزی کمونیست‌ها، همین خون شهید ولی‌الله کارگر بود، وگرنه، نه ما آمادگی داشتیم، نه بنده، به‌عنوان فرمانده عملیات سپاه آمل مطلع بودم. در واقع کشته‌شدن بهنام کل برنامه‌های این‌ها را به هم ریخت. درحالی‌که ما به‌عنوان مدافعان شهر، کاملاً غافلگیر شده بودیم.

□ بعد از فرار و عقب‌نشینی کمونیست‌ها شما چه کردید؟

ما آمدیم در سپاه جلسه گذاشتیم. آقای گرزین، آقای بهنام و آقای فارابی هم آمده بودند. گفتیم: «به احتمال زیاد این‌ها فهمیدند». از هجده آبان تا بیست‌ودو آبان، حدود صدو هفتاد، هشتاد نیرو از ژاندارمری، بسیج مردمی و پاسدارها را هماهنگ کردیم. خود آقای بهنام از مجموعه عملیات منطقه ۳ آمد و مسئولیت را به عهده گرفت. آقای گرائیلی فرمانده عملیات سپاه بابل، آقای طوسی، فرمانده عملیات سپاه ساری هم آمدند. طرح‌ریزی کردیم، آقای گرزین هم بود. برنامه‌ریزی کردیم که به جنگل حمله کنیم. گرائیلی* مسئولیت حمله به کمپ‌ها را به عهده گرفت و رفت.

من هم قرار شد روستای عالی کیا سلطان را در روز بیست و دو آبان بگیرم. روستایی که در گویش محلی به آن سلطون می گویند. آن‌ها از بالا حمله کنند و من از زیر، این‌ها را محاصره و دستگیر کنم.

□ چگونه این خاطرات این قدر دقیق در ذهن تان باقی مانده؟ لطفاً چگونگی عملیات بیست و دو آبان را هم توضیح دهید.

معمولاً خاطرات را هر روز در دفترچه‌ای، یادداشت می‌کردم. یادم می‌آید که ما یک شنبه بیست و یک آبان، شب را در کمپی که آن موقع با نام گل دمبل^۱ شناخته می‌شد، گذرانیدیم. این محل، پادگان آموزشی بسیج در ساحل محمودآباد بود. بچه‌ها را در آن‌جا سازماندهی کردیم. طرح عملیات، طرح چکش و سندان بود. قرار شد گروه چکش، ضربه اول را بزند و گروه سندان راه‌های فرار و عقب‌نشینی آن‌ها را سد کند و ضربه نهایی را بزند. گروه سندان را که حدود چهل و پنج نفر بودند، به ما تحویل دادند. رحمت‌الله محمدیان هم جانشین من بود. به آقای محمدیان گفتم که این گروه را شما سازمان‌دهی کنید. غیر از بچه‌های سپاه آمل، جمعی از بسیجی‌ها و پاسداران گرگان، تعدادی از نیروهای ژاندارمری و چند نفر از بچه‌های کمیته هم بودند. خیلی از این بچه‌ها را حتی یک بار هم ندیده بودم. این نیروها سازماندهی و در سه گروه تقسیم شدند. یک شنبه، شب بیست و دو آبان، قرار شد یک ساعت قبل از اذان صبح، رهاسازی نیروها انجام شود. گروه‌های اول با ماشین وارد جنگل شدند. طبق برنامه، قرار بود ما یک مقدار عقب‌تر حرکت کنیم.

۱. اردوگاهی واقع در ساحل محمودآباد.

به آقای محمدیان عرض کردم که بچه‌ها را آماده کنید. حدود نیم ساعت طول کشید تا بچه‌ها آماده و سوار ماشین شدند. با هم از محمودآباد حرکت کردیم. به پلیس راه آمل که رسیدیم، دیدم هوا روشن شد و نماز دارد قضا می‌شود. ماشین را کنار زدم، آمدم پایین و محمدیان را خواستم. محمدیان که آمد پایین، گفتم: «به بچه‌ها بگو دیگه وضو نگیرند. همه با همون پوتین تیمم کنند و نماز بخوندند؛ چون اگر هوا روشن بشه، جنگلی‌ها ما رو می‌بینند و احتمال داره که توی کمین بیافتیم». من خودم هم همان‌جا با خاک کنار جاده، تیمم کردم و با همان پوتین به نماز ایستادم. پشت سر من هم محمدیان و تعدادی از بچه‌ها ایستادند. نماز را به جماعت خواندیم. قبل از اقامه، دیدم یک نفر، دوان دوان به سمت دستشویی پلیس راه می‌رود. گفته بودم که هیچ کس حق ندارد، وضو بگیرد. چون وقت نداشتیم و می‌خواستیم توی تاریکی و قبل از روشنایی هوا برویم. بچه‌ها سوار ماشین شدند، دیدم این بنده خدا وضو گرفت و آستین‌ش هم چنان آویزان است. اولین باری بود که او را می‌دیدم. آمد نمازش را خواند. نگاه تندی کردم و به محمدیان گفتم: «اون را نیارید». گفت: «چرا؟». گفتم: «نیرویی که این‌جا حرف من رو گوش نکنه، چه تضمینی هست که تو میدون جنگ، گوش کنه. باید برگرده. همین جور پیاده با اسلحه بره سپاه. با اون کار نداریم». گفتم: «اون شعبان کاظمی* از بچه‌های ساری و دوستان منه». گفتم: «نه، آقای محمدیان!» با صدای بلند و خیلی جدی گفتم: «اون باید برگرده». سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد. آقای محمدیان آمد و گفت: «آقای سیاحی! خیلی گریه و خواهش می‌کنه». مراقب بودم. روحیات من نظامی و صد در صد خشک بود؛ وقتی در مورد کاری می‌گفتم نه، نمی‌بایست انجام می‌شد. گفتم: «خیلی خب! پس جلوی چشم من نباشه». بعد سوار ماشین شد. من توی ماشین جلویی

که یک تویوتای کالسکه بود، نشسته بودم. نزدیک روستای اسکومحله، یک لحظه نگاه کردم، دیدم سه نفر با اسب از روستا به سمت جنگل می‌روند. حدسم این بود که این‌ها رابطین جنگل هستند و دارند می‌روند موضوع را به آن‌ها اطلاع بدهند. سریع ایستادم و این‌ها را دستگیر کردیم. گفتم: «کی هستید؟». یکی از این‌ها، جوانی پانزده، شانزده ساله و سن دو نفر دیگر، کمی بیشتر بود. دو نفر را به پاسگاه قدیمی ژاندارمری کنار امام‌زاده عبدالله تحویل دادم و یک نفر دیگر را که فکر می‌کردم جای این‌ها را می‌داند، به‌عنوان راهنمای جنگل با خودم بردم. ساعت هفت، هفت‌ونیم بود و هوا روشن شد. داشتیم حرکت می‌کردیم که دیدیم یک نیسان، که حدود بیست نفر زن و بچه، سرنشین آن هستند، دارد می‌رود. کارگرهای معدن ذغال سنگ درکا بودند. با هم برخورد کردیم. گفتم: «آقای محمدیان! بچه‌ها رو پیاده کنید که دیگه با ماشین نریم. از مسیر داخل رودخانه و حاشیه، به سمت عالی‌کیا سلطان می‌ریم». پیاده شدیم. در داخل تنگه، یک خودروی ارتشی و شش، هفت تا ماشین که بچه‌های گروه چکش را منتقل کردند، ایستاده بودند. چهل و پنج نفر ما و حدود بیست نفر هم زن و بچه، در این نقطه، پیاده شدیم. گفتم: «سریع به سه تا فرمانده و بچه‌ها بگو آماده باشند که گروه اول و دوم باید حرکت کنند». به راننده نیسان گفتم: «امروز مانور. شما برگردید. نمی‌خواه کارگر بیرید». داشتیم صحبت می‌کردم که این‌ها را قانع کنم تا برگردند. در همین حین، تیراندازی شروع شد و ما توی کمین دشمن افتادیم. آن‌جا یک رودخانه بود و آن‌ها آن طرف رودخانه مستقر بودند و ما را به رگبار بستند! در همان لحظه اول که با تیربار شلیک کردند، سه نفر از بچه‌های ما تیر خوردند. یکی از آن‌ها هم کاظمی بود که تیر به رانش خورد و همان‌جا زمین گیر شد. محمدیان او را بغل کرد و برد کنار کنده یک درخت پناه گرفت و سرش را توی بغل خودش گذاشت.

نالہ می کرد! من دادوبی داد می کردم. این طرف و آن طرف غلت می زدم و چند بار تیراندازی کردم. به بچه‌ها گفتم: «مراقب پشت سر باشید». نگرانی من این بود، نکنند در وضعیتی که تعدادی از آن‌ها، از آن طرف رودخانه تیراندازی می‌کنند، گروه اصلی‌شان پشت سر ما کمین کرده باشند و بخواهند ما را قتل‌عام کنند. زمین گیر شده بودیم. بعضی‌ها چنان روحیه‌شان را باختند که قدرت بلندشدن نداشتند. کپ کرده بودند! زن‌ها و بچه‌ها جیغ و داد و سروصدا می‌کردند! آن‌ها هم از آن طرف تیراندازی و رجزخوانی می‌کردند، اسم امام را می‌آوردند و فحش ناموس می‌دادند تا ما را تحریک کنند. صحنهٔ سختی بود! یک سرباز ژاندارمری را دیدم که روی بوتهٔ تمشک افتاده و دماغش به خاطر برخورد با تیغ این گیاه، خونریزی کرده بود ولی آن قدر خودش را باخته بود که قدرت نداشت، سرش را بلند کند. من پشت گردنش را گرفتم، بلندش کردم و تیغ را از دماغش در آوردم. با هزار بدبختی، بچه‌ها را از تیررس کمونیست‌ها دور کردم. چند تا غلت زدم و خودم را بالای سر آقای محمدیان رساندم. کاظمی توی بغلش بود. با عصبانیت به کاظمی گفتم: «مرد حسابی! صبح گفتم که کسی وضو نگیرد. تو رفتی وضو گرفتی و چند دقیقه‌ای ما رو معطل کردی. الان که تیر خوردی، چرا ناله می‌کنی؟ دشمن صدات رو می‌شنوه. روحیه بچه‌های ما داغونه و روحیهٔ دشمن داره تقویت می‌شه.» محمدیان* گفت: «تیر خورد توی رونش. خیلی درد داره!». گفتم: «بابا! الله اکبر بگو!». یک دفعه دیدم، کاظمی می‌گوید: «حلالم کن! صبح که حرف شما رو گوش نکردم، دلیل داشتم». حالا من یک چشمم به طرف مقابل و درگیری است و یک چشمم به این بنده خدا. ادامه داد: «دیشب خواب دیدم. تو عالم خواب، به من گفته بودند که تو فردا آخرین نمازت رو می‌خوانی و بعد شهید می‌شی. خواستم آخرین نمازم رو با وضو بخونم. به خاطر این، رفتم وضو گرفتم.

حالا حلال کنید». من حالی پیدا کردم و گفتم: «شما باید منو حلال کنید. ببخشید که سرت داد زدم». خیلی محکم و با صدای بلند گفتم: «الله اکبر بگو که هم روحیه خودت خوب بشه و هم روحیه دیگران». بعد با چند غلت، خودم را به پشت یک درخت رساندم تا به سمت آن‌ها تیراندازی کنم، هنوز شلیک نکرده بودم که او الله اکبر دوم یا سوم را گفت و دیگر ساکت شد. بقیه بچه‌ها را جمع و جور کردم و بالای یک تپه رساندم. کپه کپه و هر چهار، پنج نفر را پشت درختی می گذاشتیم که هوای دور و بر را داشته باشند. ارتباط بی سیمی ما قطع شده بود. نمی توانستم ببینم که چه خبر است. راننده‌ها ماشین‌های سبک را بردند ولی راننده ژاندارمری معلوم نشد که کجاست. ما ساعت هفت، هفت و نیم کمین خوردیم و ده و نیم، یازده بود که دیگر بالای تپه مستقر بودیم. بیشتر بچه‌ها را پیدا کردیم و تازه اوضاع کمی آرام شده بود که یک دفعه دیدیم صدای آر.پی. جی آمد. آن‌ها از آن طرف رودخانه عبور کردند، آمدند و یک ماشین را آتش زدند. این اتفاق روحیه بچه‌های ما را مجدداً پایین آورد. انفجار و آتش گرفتن ماشین و سرو صدا و هیاهو، باعث تقویت روحیه آن‌ها شد. بعداً توی اعلامیه گفتند که ما چند نفر را کشتیم، ولی کسی توی ماشین نبود. صحنه عجیب و غریبی بود! پشت تیربار، یک دختر با صدای بلند داد می زد: «پاسدارهای خمینی! اگر جرأت دارید، بیایید». ما را تحریک می کردند که بلند شویم، برویم آن طرف که راحت تر ما را بزنند. شعار می دادند و نعره می کشیدند. حدود ساعت دو، دو نیم، نماز ظهر را که خواندیم، آقای شعبانی، فرمانده سپاه پیدایش شد. گفتم که داستان این جوری است. هر کاری می کردم که با بهنام تماس بگیرم و بگویم با این وضعیتی که در آن گیر کردیم، چه کار کنیم، ادامه بدهیم یا برگردیم؟، نشد. شعبانی هم گفت: «وضعیت خرابه.

شما یه شهید دادید. گروه چکش، کمین خوردند و وضعیت شون بدتر. می تونید بچه‌ها رو جمع کنید و برگردید». ما هم برگشتیم. پیاده تا نزدیکی‌های جاده و روستای اسکومحله رفتیم و بعد با ماشین خودمان را به سپاه رساندیم. اذان مغرب شده بود! روحیه بچه‌ها داغان بود و تعدادی گم شده بودند! آمار شهدا خیلی زیاد بود و در اولین عملیات مان، شکست سختی خورده بودیم! با این که خسته و کوفته بودیم و شب قبل هم، پلک روی پلک نگذاشتیم، شب حادثه هم تا صبح خواب به چشم ما نیامد.

□ هیچ وقت احساس ناامیدی نکردید؟

اواخر درگیری، زمانی که بچه‌ها را تخلیه کردم، توی یک گودی، در عالم خودم برای چند دقیقه تک و تنها بودم. یک دفعه صدای نوحهٔ محلی و نوای یا حسین را از بلندگوی امامزاده عبدالله شنیدم. یک لحظه سرم را به سمت آسمان بلند کردم عرض کردم: «خدایا! ما که ادعایی نداریم و دنبال قدرت و چیزی نیستیم. ما برای دین تو اومدیم. چرا باید در این وضعیت باشیم؟». این صحنه ماند تا روزی که این‌ها به آمل حمله کردند و دستگیر شدند و من در صحنهٔ اعدام، مسئول خدمات آن‌ها بودم. همین خانمی که این جا به ما کمین زده بود و پشت تیربار فحش می‌داد، جزو دستگیرشده‌ها بود. در لحظهٔ اعدام او، این خاطرهٔ امامزاده عبدالله یادم آمد. گفتم: «عجب! خدا بهتر می‌داند». بعد از اجرای حکم اعدام به درگاه خدا گفتم: «خدایا تو در جای حق نشسته‌ای و خودت انتقام ما رو گرفتی».

□ مهم‌ترین دلایل شکست این عملیات چه بود؟

یکی از مهم‌ترین عوامل، نبود شناسایی بود. فرصت شناسایی عمقی را نداشتیم. منطقه صعب‌العبور، و رفت‌وآمد در آن سخت بود. یکی از اشتباهات اساسی ما به‌عنوان مجموعه سپاه هم همین بود که نه شناسایی دقیقی از محل و نقاط استقرار آن‌ها داشتیم و نه از تعداد دقیق، نوع آموزش و انگیزه‌های‌شان، مطلع بودیم. اگرچه افرادی، از کارگرهای معدن تا بچه‌های خودمان و راهنماهای جنگل را هم برای شناسایی فرستادیم، اما اطلاعات دقیقی به دست نیامد. از نوزده تا بیست‌ودوم آبان که زمان آغاز عملیات بود، در این سه، چهار روز، نیروها را آموزش دادیم و آن‌ها را سازماندهی کردیم. بعضی‌ها آموزش دیده بودند و بعضی نه. فشار روانی زیادی روی ما بود. چون در عملیات انهدام گروهک رنجبران در گرگان موفق بودیم، فکر کردیم این‌جا هم می‌رویم و موفق می‌شویم. شتابزده و بر مبنای شور جوانی و انقلابی عمل کردیم و همین موضوع هم باعث شد تا از تدبیر و شناسایی دشمن غفلت کنیم. حس انتقام‌جویی ناشی از شهادت شهید ولی‌الله کارگر هم در شتابزدگی ما بی‌تأثیر نبود. بنابراین من اسم این عملیات را عملیات تعجیلی می‌گذارم؛ یعنی با عجله. طراحى، انجام علمیات و عقب‌نشینی و شکست ما توی این عملیات هم با منطق تعجیلی انجام شد؛ اما دلایل کار، این بود که اولاً غیر از قضایای کردستان، ما در سطح داخلی با چنین نیروی نظامی، مقابله نکرده و با پدیده‌ای با این شرایط، مواجه نشده بودیم. یعنی مجموعه سپاه، جز تجربه گرگان، که آن هم از لحاظ تعداد و گستره عملیات، قابل مقایسه نبود، چنین تجربه‌ای را پشت سر نگذاشته بود. نبود نیروهای عملیاتی کارآمد هم یکی از دلایل این شکست بود. یعنی ما در سطح سپاه و استان،

واقعاً به اندازه پنجاه نفر نیروی زبده عملیاتی نداشتیم. بنابراین مجبور شدیم عملاً از بچه‌های ژاندارمری، بسیج، کمیته و سپاه، یک گروه ناهمگون جمع‌آوری، و در قالب دسته‌های رزمی سازماندهی کنیم. بافت بچه‌های ژاندارمری و پاسگاه‌ها، اصلاً بافت جنگی نبود. نیروهای کمیته هم، بچه‌های شهر بودند و اصلاً رزم جنگل ندیده بودند. اصلاً توی ذهن طراحان و خود بنده و دوستان این نبود که ما واقعاً با مقاومت جدی و یک گروه رزمی توانمند در جنگل مواجه بشویم. به همین دلیل، زمانی که نیروها با آمادگی دشمن روبه‌رو شدند، قافیه را باختند.

□ برای جبران این شکست، چه برنامه‌ای پیش‌بینی کردید؟

شب بیست‌وسه آبان، شب شام غریبان بود. وقتی رسیدم، در را که باز کردم، چهره‌های آشنایی را توی جلسه دیدم. آقای امین - که آن موقع فرمانده سپاه منطقه ۳ بود - و آقای محسن رضایی از تهران آمده بودند. فکر کنم آقای بهنام هم توی جلسه بود. دیدم دارند بررسی می‌کنند. نقاط ضعف و قوت دشمن ارزیابی شد. به این نتیجه رسیدند که نقطه قوت دشمن، شناسایی دقیق جنگل و سازماندهی نیرو بر اساس شرایط محیطی است. به همین دلیل، اگر ما چند برابر این‌ها هم نیرو ببریم، به نتیجه‌ای نمی‌رسیم و تلفات مان بیشتر می‌شود. اما نقطه ضعف‌شان بحث لجستیک و تدارکات است. قرار شد تا با یک برنامه مشخص، راه‌های ارتباطی و پشتیبانی آن‌ها را قطع کنیم؛ چون تا آن زمان، امکانات و غذا به راحتی از طریق آمل به این‌ها می‌رسید. برای همین منظور قرار شد تا با احداث یک پایگاه استقراری، موقعیت شهید گرائیلی که یکی از مبادی ورودی به جنگل بود، کنترل شود. در راستای همین استراتژی،

پایگاه دیگری نیز در حوالی روستای رزکه احداث شد. همین تدبیر، باعث قطع ارتباط آن‌ها با آمل شد و دیگر مجبور شدند با زحمت بیشتر و از مسیرهای سخت‌تر از تهران امکانات بیاورند. در آن شب، تصمیم‌های مهمی برای جنگل گرفته شد. یکی از این تصمیم‌ها، تقویت شبکه اطلاعاتی در سطح شهر و جنگل بود. کار سوم، سازماندهی گروه‌های رزمی و تخصصی جنگل و آموزش آن‌ها بود. طرح جنگل و گردان‌های رزمی یاسر، محصول همین جریان است. قرار شد، منتظر موقعیت مناسب باشیم تا هم دشمن در تنگنا قرار بگیرد و هم با ریزش برگ‌ها، قدرت دفاعی آن‌ها کمتر شود، تا بتوانیم ضربهٔ آخر را بزنیم. مسئولیت کار را از سپاه آمل گرفته و به منطقه ۳ سپرده شد. گردان‌ها از نو سازمان‌دهی شدند و پایگاه‌های استقراری برپا شد. برنامه‌ریزی آن شب، به تصمیم‌گیری درباره تشکیل قرارگاه، راه‌اندازی گردان‌های رزمی و پایگاه‌های استقراری منجر شد. بعد اطلاعات جنگل تشکیل شد و با افراد بومی، مجاور و ساکن جنگل ارتباط برقرار کرد. یک شبکه کلی در استان‌های شمالی ایجاد شد. اگر چه نتیجهٔ عملیات تعجیلی بیست‌ودو آبان، شکست بود ولی یک پختگی پشت سرش بود که آینده جنگل را در سطح استان‌های گیلان و مازندران که شامل گلستان امروزی هم بود، بیمه کرد.

□ عکس‌العمل گروه‌های کمونیست، بعد از این عملیات چه بود؟

داستان شهید کاظمی، تشییع جنازه شهدا، رجزخوانی‌ها و اعلامیه‌های گروه‌ها و شایعاتی که در سطح شهر پخش کردند، فشار روحی و روانی شدیدی را روی ما ایجاد کرده بود. تا شب بیست‌وچهار آبان ما اصلاً به هیچ وجه پوتین از پا در نمی‌آوردیم. شب بیست‌وچهار آبان،

خسته و کوفته، توی نمازخانه سپاه نشسته بودم که یک دفعه دیدم توی سپاه سروصدای شدیدی به پا شد. فکر کنم ساعت نه‌ونیم، ده شب بود. پریدم از نمازخانه بیرون. دیدم صدای محمد شعبانی فرمانده سپاه است. با صدای بلند، داد می‌زند: «سیاحی! کجایی؟». دیدم تعدادی از بچه‌ها توی محوطه جمع‌اند؛ گفتم: «چه خبره؟». گفت: «جنگلی‌ها به پاسگاه کرسنگ حمله کردند. زودتر برو». من که تجربه کمین را داشتم، گفتم: «کجا برم؟ این‌ها چند نفرند؟ و به چی حمله کردند؟». یک ماشین آهو استیشن یا سیم‌رغ بود. گفت: «سوار این ماشین بشید. ما این دوازده، سیزده نفر رو سوار کردیم تا با شما بیایند». گفتم: «آقا جان! کسی که به پاسگاه حمله می‌کنه، حتماً یه کمین می‌ذاره». آقای شعبانی در حضور جمع و با عصبانیت ادامه داد: «شما اگه می‌ترسید، من می‌رم». جلوی بچه‌هایی که آموزش داده بودم، این حرف را زد. خیلی به من برخورد. بالأخره نفس انسان است دیگر. با این که علم داشتم، نباید این کار را بکنم، بلافاصله سلاحم را برداشتم و گفتم برویم؛ ولی همان‌جا برگشتم گفتم: «خون ما گردن شماست». او هم تحت فشار روانی، اصلاً حواسش نبود که من چه می‌گویم. حرکت کردیم و زمانی که به پلیس راه رسیدیم، ایستادیم. دیدم یکی، دو تا اتوبوس، کنار پلیس راه ایستادند تا ساعت بزنتند. در یکی از این اتوبوس‌ها، نصف مسافرها بودند و بقیه صندلی‌ها خالی بود. بدون این که با راننده هماهنگ کنم، به بچه‌ها گفتم: «برید سوار شید». بچه‌ها را سوار اتوبوس کردم و خودم هم به‌عنوان شاگرد اتوبوس دم در ایستادم. به راننده استیشن گفتم: «برگردید. با اتوبوس می‌ریم که اگر کمینی هست، کمین نخوریم». آمدم نزدیک‌های جنگل، ابتدای پارک جنگلی

۱. پاسگاه ژاندارمری سابق کنار پارک جنگلی میرزا کوچک خان واقع در نزدیکی روستای کرسنگ آمل. نام فعلی این منطقه، نارنجستان است.

میرزا کوچک خان، دیدم بیست، سی تا ماشین پشت سر هم ایستاده‌اند. فهمیدم که صد درصد کمین زدند و جاده را بستند. به راننده اتوبوس هم نگفتم که ممکن است تا چند دقیقه دیگر، درگیری شود. گفتم: «سبقت بگیر!» گفت: «آقا! منو جریمه می‌کنند». گفتم: «جریمه‌اش با من، برو». از سمت لاین مقابل، جلو رفیتم و کنار اولین ماشین ایستادم. هوا تاریک بود! گفتم: «نوربالا بزن». نوربالا زد و دیدیم که صد متر جلوتر، یک ماشین کوچک سواری ایستاده و درش هم باز است. گفتم: «چراغ داخل ماشین را خاموش کن». بچه‌ها را پیاده کردم و گفتم: «در لاین مخالف، کنار جاده بخوایید و منتظر باشید تا به شما بگم». سلاح را گرفتم و چهار دست و پا و آرام به ماشین سواری نزدیک شدم و چند متری را هم سینه‌خیز رفتم. در ماشین باز بود. حدود بیست متر جلوتر، یک خانم جوان که بچه کوچکی دستش بود، وسط جاده ایستاده و مثل مادر بچه‌مرده، وسط جاده می‌دود و ناله می‌کند و از خدا کمک می‌خواهد. کنار جاده خوابیدم و یواش‌یواش صدا زدم: «خانم! خانم!». این بیچاره گفت: «بله!». مرا نمی‌دید و ترسیده بود. ادامه داد: «شما کی هستی؟». یواش گفتم: «من پاسدارم. داد نزن! بیا جلو». می‌ترسید. یک مقدر نزدیک‌تر شدم، دیدم باردار هم هست. آمد جلو و دید لباس سپاه تنم است. پرسیدم: «چی شده؟». با ترس و لرز گفت: «پدرشوهر من روحانی بود، شوهر من هم پاسدار. این‌ها او ملدند و بُردنشون». من دیگر تا آخرش را خواندم. بلافاصله برای آن‌که آرامش کنم، گفتم: «ای بابا! خواهر من! مگه نمی‌دونی؟!». گفت: «چی رو؟». ادامه دادم: «این جا بچه‌های سپاه دارن مانور آموزشی انجام می‌دند و بعد عملیات دارن». این بنده خدا آرام شد. گفت: «ای بابا! شما پاسدارها عجب کارهایی می‌کنید!». گفتم: «نگران نباشید. الان می‌رم و این‌ها رو می‌گیرم و می‌آرم». وقتی که این‌ها را چند

متر عقب تر آوردم، دیدم حشمت‌الله طاهری که فرمانده عملیات کمیته بود، رسید. به او گفتم: «حشمت! تو این خانم و بچه‌ها رو بگیر، بیر عقب. برسون سپاه، من می‌رم سمت پاسگاه که بینم چه خبره». حشمت آن‌ها را برد. هنوز چند متر نرفته بودم که دیدم هم از داخل پاسگاه و هم از دل جنگل، صدای تیراندازی می‌آید. وقتی دیدم از داخل پاسگاه، به سمت بیرون تیراندازی می‌کنند، فهمیدم که پاسگاه، سقوط نکرده؛ ولی با داخل پاسگاه هم ارتباطی نداشتیم. از سمت راست جاده صدای تیر شنیدم. اول فکر کردم که به سمت من شلیک می‌شود. بلافاصله سنگر گرفتم. کمی آن طرف‌تر، چیز سفیدی توجه مرا جلب کرد. به سمتش رفتم؛ حدسم درست بود. دیدم عمامه پدرشوهر همان زن است. رفتم بالای سرش، دیگر نفس‌های آخر را می‌کشید. پدر و پسر با هم بودند و تیر خلاص را به این‌ها زدند. آن زمان از هویت‌شان بی‌اطلاع بودیم و بعد فهمیدیم که این روحانی، شهید شریعتی‌فرد* از گرگان است. بلافاصله بچه‌ها را صدا زدم. تیراندازی قطع شده بود. کم‌کم و به حالت سینه‌خیز، خودمان را نزدیک پاسگاه رساندیم و الله‌اکبر گفتیم. افراد داخل پاسگاه هم الله‌اکبر گفتند و رفتیم داخل پاسگاه.

□ آن شب دیگر درگیری پیش نیامد؟

نه! حوالی ساعت دو و نیم، نیروهای پشتیبانی ژاندارمری آمدند. دو، سه نفر از بچه‌های مان را آن‌جا گذاشتیم و بقیه به سپاه برگشتیم. بعد هم مشخص شد که این جنایت کار اتحادیه کمونیست‌ها نبوده و گروهک حرمتی‌پور این اقدام وحشیانه را انجام داده است.

□ آن زن و بچه چه شدند؟

ساعت سه بود که به سپاه برگشتم. وضعیت آن زن و بچه‌اش را جویا شدم. حشمت گفت: «آبجی خونه بود و زن و بچه این پاسدار رو بردم خونه شما». سه‌ونیم، یک ربع به چهار به خانه رسیدم. در زدم و رفتم تو، دیدم این زن جوان با همان وضعیت سخت بارداری‌اش نشسته و این بچه هم بالای پایش خوابیده است. ناله می‌کرد! گفت: «شوهر و پدرشوهرم چی شدند؟». یک اشاره به عیال کردم و او هم متوجه شد. گفتم: «من که به شما گفتم که مانور بود. الان این‌ها توی مانور هستند. مانور هم تا یکی، دو ساعت دیگه تموم می‌شه». این در حالی بود که ما جنازه‌ها را بردیم در سردخانه بیمارستان گذاشتیم. این بنده خدا که بچه را برای دستشویی به حیاط برد، داستان را به خانم گفتم. عیال نزدیک بود جیغ بزند. گفتم: «خانم! آرام باش، آرام!». خدا می‌داند به او چه گذشت! خیلی سخت است. رنگ عیالم چنان شده بود که این بنده خدا نزدیک بود، ماجرا را بفهمد. به خانم گفتم: «تو برو آشپزخانه!». بعد به آن خانم گفتم: «شما برید بخوابید». دیگر نتوانستم تحمل کنم؛ برگشتم سپاه. عیال من تا صبح نخوابید و گریه کرد. بعد از نماز صبح رفتم و برای خانه، نان گرم گرفتم. صبحانه را که خوردند، دیدم نمی‌توانم بیش از این پنهان کاری کنم! آن خانم را به سپاه بردیم و به خانواده‌اش در گرگان اطلاع دادیم. آمدند و او را بردند. فردا ساعت نه‌ونیم، ده صبح یک تشییع جنازه مختصر توی آمل برگزار کردند و پیکر شهدا را به گرگان انتقال دادند. این جنایت توسط گروهکی به نام گروهک حرمتی‌پور انجام شد و سربرداران در انجام آن نقشی نداشتند.

□ از روستاهای حاشیه جنگل و پایگاه‌هایی که آن‌جا داشتید، بگوئید؟

روستای رزکه و چند روستای دیگر، در پشتیبانی کمونیست‌های مستقر در جنگل، بسیار تأثیرگذار بودند. البته مناطق دیگری مثل اسکومحله در مجاورت امام‌زاده عبدالله و روستای محمدآباد هم این نقش را داشتند، اما اهمیت رزکه به این دلیل بود که آخرین روستا در مرز بین شهر آمل و جنگل به حساب می‌آمد و به جنگل چسبیده بود. گروهکی‌ها شیر، ماست و برخی از مایحتاج‌شان را از این روستا تأمین می‌کردند. اول انقلاب بود و مردم، شناخت روشنی از ماهیت آن‌ها و مرام کمونیستی و ضدخدایی‌شان نداشتند. منظور مردم عامی و گالش‌هایی است که به آن‌ها ماست و شیر می‌فروختند و کمک می‌کردند. آن‌ها یک گروه را برای پشتیبانی و خرید به روستا فرستاده بودند. هم‌زمان بچه‌های ما هم در پشت روستا، کارهای احداث پایگاه را انجام می‌دادند. به صورت اتفاقی با هم برخورد کردند و درگیر شدند. بعد از وقوع درگیری، همراه با آقای شعبانی و آقای بهنام رفتیم. بهنام یک تفنگ صدوشش میلی متری، مخصوص انهدام تانک را آورده بود و از دور می‌زد. درگیری با کشته‌شدن اکبر اصفهانی که از سران این گروهک بود، تمام شد. خاطره‌ای از آن روز به یاد دارم. من و آقای شعبانی، داخل یک نیسان نشسته بودیم و به سمت جنگل می‌رفتیم. من رانندگی می‌کردم. در طول مسیر، دیدیم که یک زن گالش از دور می‌آید و هی بر سر و صورت خودش می‌زد. آقای شعبانی که بومی منطقه ما نبود، گفت: «آقای سیاحی! ببین مردم چقدر ما رو دوست دارند و برای پاسدارها چی کار می‌کنند؟». من به او گفتم: «محمدجان! این جور نیست. این بنده خدا برای گاوش گریه می‌کنه». گفت: «نه!». گفتم: «بابا! من این بنده خداها رو می‌شناسم. این‌ها با گاو زندگی می‌کنند. گاوشون مثل بچه‌هاشونه».

خیلی جالب بود! توی جنگل، تیراندازی هم بود و با تفنگ صدوشش می‌زدند. ما داشتیم چند متری صحنه می‌رسیدیم که این زن از دور همین جور، به نیشان ما نگاه می‌کرد، به سینه و سرش می‌زد و ناله می‌کرد. هر چه به آقای شعبانی می‌گفتم، قانع نمی‌شد. پیش پای این زن، ترمز کردم. شیشه را پایین دادم و به زبان محلی گفتم: «خواخِر! خواخِر! چیه؟». گفت: «ای جان برار!». به زبان محلی مویه می‌کرد. گفت: «گوره بکوشِتنه برار! اما اِتا، دِتا گو داشتمی برار». ^۱ گفتم: «آقای شعبانی! بین داستان اینه». گفت: «عجب! من فکر می‌کردم برای پاسدارها گریه می‌کنه». هنوز جنازهٔ اکبر اصفهانی را جمع نکرده بودند. سرش تیر خورده و روی زمین افتاده بود.

□ شما چگونه در جنگل پایگاه می‌زدید و تدارکات را می‌رساندید؟

در جاهایی که استتار کامل بود، پایگاه می‌زدیم. در دل زمین سنگر می‌زدند و روی سنگر را با چوب می‌پوشاندند، در همین حد که جان‌پناه باشد و بچه‌ها بتوانند شب را در آن جا سرکنند. دور و برش هم سیم خاردار می‌زدند که اگر دشمن حمله کرد، سرعت آن‌ها را کم کند و بتوانند مقاومت کنند.

□ شرایط زندگی در جنگل چگونه بود؟

جنگل، شرایط خاص خودش را دارد. گذشته از حضور و احتمال حمله و کمین دشمن، شب، تاریکی، درختان انبوه و حیوانات وحشی،

۱. ترجمه: برادر جان! ما یکی، دو تا گاو داشتیم که اون رو هم کشتن.

کار بچه‌ها را سخت می‌کرد. هر لحظه منتظر حمله آن‌ها بودیم. واقعیت این بود که بعضی از بچه‌ها می‌ترسیدند! و شب گپ می‌کردند! با این حال شجاع‌ترین، مخلص‌ترین و بی‌آلایش‌ترین بچه‌ها، بچه‌های طرح جنگل بودند. نه! آن‌هایی که صرفاً در آن سال‌ها در سپاه آمل حضور داشتند. الان مسائل را به شکل دیگری جلوه می‌دهند. آن بچه‌هایی که در متن مسائل بودند الان گم هستند و اصلاً نمی‌دانیم کجا هستند؛ مثل همین آقای اصغر بذرافشان، شهید مصطفی نوایی*، آقای قدرت‌الله نیک‌پی، علی اوسط غلامی و احمد رنجبر. یک عده که جای‌شان نیست، سرزبان‌ها افتادند و خیلی‌ها گمنام ماندند؛ این‌هایی که هیچ ادعایی ندارند و هیچ کس سراغ‌شان هم نمی‌رود. یا راهنماهای جنگل که خیلی زحمت کشیدند و تلاش کردند. مثل امیرقلی مهدوی، علی بمان بیابانی، خلیل ملک‌شاه، امیر آذربرزین و آقارضا حسینی.

□ مسائل جنگل همچنان ادامه داشت؟

بله اما من از عملیات سپاه آمل رفتم. یک روز بعد از ظهر دیدم آقای شعبانی مرا خواست. همین‌طور که با هم قدم می‌زدیم، گفت: «یه تصمیمی دارم». گفتم: «چه تصمیمی؟». ادامه داد: «شما برید محمودآباد، آقای شاه‌نوریان فرمانده سپاه اون‌جا بیاید جای شما!». بدون مقاومت و هیچ حرف اضافه‌ای گفتم: «باشه!». هر چند از عملیات سپاه آمل رفتم اما ارتباطم با عملیات جنگل همچنان برقرار بود.

□ وضعیت محمودآباد در زمان ورود شما به این شهر چگونه بود؟

از وضعیت سیاسی و ارتباطات شهر محمودآباد مطلع بودم. در آنجا هم شروع کردم به آموزش بسیجی‌ها و پاسدارها، برگزاری دوره، جنگل‌بردن و آموزش دادن. در محمودآباد سه تا کار اساسی، محور برنامه‌های من بود. یکی ایجاد هماهنگی، یکپارچگی و برادری واقعی در مجموعه خودمان بود. کار دوم، آموزش نیروهای بسیجی و کار سوم، به‌عنوان یک کار سخت و کشنده، مقابله با انجمن حجّتیّه بود که در محمودآباد، قدرت و نفوذ بالایی داشت و حتی در بخشداری و کمیته هم نفوذ کرده بود. مدتی گذشت، جبهه سپاه و انقلاب از این‌ها جدا شد و ما باید با نفوذ این جریان در بین مردم، مقابله و چهره واقعی انقلاب را تبلیغ می‌کردیم. زمانی که نیروها به جبهه اعزام می‌شدند، آقای غلامی که مسئول بسیج بود، برنامه‌ریزی و هماهنگی می‌کرد و می‌رفتیم و زمین این بسیجی‌ها را نشا می‌کردیم. با خانواده‌های‌شان در ارتباط بودیم. با عیال‌مان به خانه این بسیجی‌ها می‌رفتیم و مشکلات‌شان را در حد توان‌مان برطرف می‌کردیم. این فعالیت‌ها باعث نفوذ معنوی و عملی انقلاب، توی مردم شد.

۱. تشکیلاتی بود که با شعار دفاع از اسلام در مقابل بهائیت و تلاش برای «فراهم کردن زمینه ظهور امام عصر» در سال ۱۳۳۲ به رهبری شیخ محمود حلبی تأسیس شد. این جریان مخالف تشکیل حکومت سلامی و دخالت علما در سیاست بوده و از این رو تشکیل حکومت اسلامی با محوریت ولی فقیه را قبول ندارند.

□ از آموزش هایی که در محمودآباد داشتید، هم خاطره ای دارید؟! □

هر شب، یکی از پایگاه ها، نیروی بسیجی مورد نیاز برای نگهبانی و گشت های سپاه را تأمین می کرد. یک شب، ساعت حدود یازده و نیم بود که بیست نفر از بچه ها را جمع کردم و گفتم برویم کنار دریا. توی راه یکی از این ها شروع کرد به خندیدن. تا خندید، همه گفتند: «خدایا! امشب به ما رحم کن!». گفتم: «مگه به شما نگفته بودم که آموزش عین نماز؟». گفتند: «آره!». گفتم: «این حرف من رو قبول دارید یا از ترس می گید؟». گفتند: «قبول داریم!». گفتم: «این کار من و شما کار عبث و بیهوده ای هست؟ یا واقعاً می خوایم آماده باشیم برای دفاع از انقلاب و اطاعت از امام؟». گفتند: «همینه». گفتم: «حالا نماز رو باید چه کار کرد؟ باید دوباره بخونیم!». به مسئول شب گفتم: «ما داریم می ریم آمل». از محمودآباد تا آمل هفده کیلومتر راه است. پیاده راه افتادیم. من جلو و این ها پشت سر. نم نم باران هم می بارید. اذان صبح به امامزاده ابراهیم آمل رسیدیم. در امامزاده نماز خواندیم. بعد از نماز گفتم: «تسبیحات حضرت زهرا^(س) رو که گفتید. نینم کسی در امامزاده باشه؛ او دم توی حیاط، همه باید آماده باشند. حرفی ندارید؟». صدای کسی در نیامد. انگار، مادرزادی لال بودند! پیاده راه افتادیم و به سمت امامزاده عبدالله^(ع) حرکت کردیم. ساعت هشت به آن جا رسیدیم. بعد زیارت به این ها صبحانه دادم. باز این ها را به خط کردم و بعد، از جلو نظام و خبردار گفتم: «حرفی دارید؟». یک نفر گفت: «نه، ما اصلاً حرفی نداریم. چه حرفی؟!». گفتم: «پشت سر من!». بدون این که توضیحی بدهم، از امامزاده عبدالله، پیاده به سمت نماز جمعه آمل حرکت کردیم. ساعت یازده و نیم رسیدیم.

□ بالبخند می‌گفتید یا باقیافه‌خشن؟

لبخند کجا بود؟! خودم از خودم می‌ترسیدم. آمدیم نماز جمعه و پشت سر آقای یوسفیان نماز خواندیم. بعد گفتم: «آماده باشید، بدون این که ناهار بخوریم، باید پیاده بریم محمودآباد». یکی از این‌ها که تقریباً چهل و پنج سال سن داشت، یواشکی رفت پیش آقای یوسفیان و گفت: «آقا! ما کارمندیم، گرفتاریم و روز جمعه‌ای، هزار جور کار داریم. دیشب رفتیم سپاه و آقای سیاحی تا الان، این جریان رو سر ما پیاده کرد. ناهار هم نخوردیم و از گرسنگی داریم می‌میریم. حالا هم می‌خواد پیاده ما رو به محمودآباد برگردونه». امام جمعه گفت: «من با سیاحی، صحبت می‌کنم». محافظ‌شان آمد و گفت: «آقای یوسفیان با شما کار داره». رفتم خدمت‌شان گفتم: «سیاحی جان!». گفتم: «جان!». گفت: «این بیچاره‌ها رو کشتی!». جواب دادم: «خب، باید آماده باشند! من خودم هم همین جورم». زمانی که این حرف‌ها را می‌زدم، خستگی از تمام وجود خودم هم می‌بارید. گفتم: «اگر من به شما بگویم این‌ها را نبری، چی کار می‌کنی؟». گفتم: «یه شرط داره». گفت: «شرطات چیه؟». گفتم: «این که به بیست و دو، سه نفر ناهار بدید؟». آن بنده خدا هم قبول کرد و زنگ زد کوبیده آوردند. من دم در ایستاده بودم. ایشان هم آمد، دم در نشست و گفت: «چرا غذا نمی‌خوری؟». گفتم: «اول این‌ها بخورند، بعد من می‌خورم». آقای یوسفیان، بعد از غذا بلند شد و گفت: «خب، بچه‌های من! بسیجیان عزیز! نظر شما راجع به آقای سیاحی و این کاری که با شما کرد! چیه؟». یک جوان هفده، هجده ساله بسیجی گفت: «عشق را به ما آموخت. چون اول خودش عمل کرد. اگر ما خندیدیم، ایشان هم به اندازه ما خسته شد».

آقای یوسفیان، درنگی کرد و گفت: «بچه‌ها جای شما در عصر عاشورا خیلی خالی بود». اشک امام جمعه جاری شد. همین اشک را در گوشه چشم تعداد زیادی از این بچه‌ها هم دیدم.

□ بچه‌ها با شما همراه بودند!

بله. یک روز توی کلاس تاکتیک، باید از روی تنهٔ درخت می‌پریدند، خودم بدن آماده‌ای داشتم. از روی درخت رفتم، حدود سی نفر هم آمدند، یکی از بسیجی‌ها که یک جوانی بیست‌ویکی، دو ساله بود همین که خواست از روی درخت بپرد، درخت شکست و این بیچاره افتاد پایین و مهره کمرش جابه‌جا شد. رفتم بالای سرش و گفتم: «پاشو!». گفت: «نمی‌تونم تکون بخورم!». فهمیدم که قضیه جدی است. بلافاصله به یکی از بچه‌ها گفتم: «آموزش رو شما ادامه بدید، من کار دارم». آمبولانس همراه‌مان بود. جوان بسیجی را توی آمبولانس گذاشتیم و راه افتادیم. تو کل مازندران، یک دکتر ارتوپد در بابل بود که تازه داشت تخصصش را می‌گرفت. بعد از ظهر جمعه بود. یک عکس سیاه و سفید گرفتیم و در خانه‌اش رفتیم. دکتر عکس را دید و گفت: «شانس آورد. شکستگی نداره و مهره‌اش یک مقدار جابه‌جا شده. باید دوازده روز، استراحت کامل کنه و بعد اگر دوباره درد داشت، بیاد بینم چه کار می‌تونم بکنم». از دکتر خداحافظی کردیم و به سمت خانه این بسیجی که در یکی از روستاهای محمودآباد بود، به راه افتادیم. رفقا و بچه‌محل‌هایی که با او در آموزش بودند، موضوع را به مادرش اطلاع دادند. وقتی به خانه‌شان رسیدیم، دیدیم مادرش اسپند دود کرد. پیش‌بینی می‌کردم که مادرش از روی حس مادرانگی هم که شده،

چند تا حرف بارمان کند. خودم را برای شنیدن حرف‌های مادر آماده کرده بودم که گفت: «تشریف بیارید بالا». وقتی وارد اتاق شدیم، دیدیم سفره ناهار پهن است. اردک کشته و فسنجان درست کرده بود. پسر را توی اتاق خوابانندیم. مادرش گفت: «حالا بفرمایید، غذا بخورید». رویم نمی‌شد که به غذا دست بزنم، مادرش ادامه داد: «تعارف نکنید، شما بخورید و سیر بشید، خودم به پسرم غذا می‌دم! غصه نخورید، بچه من تو آموزش مجروح شد و این هم برای ما افتخار». سرم را بالا کردم و گفتم: «خدایا! این‌ها آدم‌اند یا فرشته؟!». «

□ **نیروهای تحت آموزش، می‌بایست خیلی شما را قبول داشته باشند که این قدر صبوری می‌کردند!**

یک روز بعد از نماز صبح، حدود سی نفر از بچه‌ها را برای آموزش، از سپاه بیرون بردم. رقتیم و روی بام طبقه نهم یک ساختمان نیمه‌کاره که فقط اسکلتش را زده بودند، ایستادیم. چند بار گفتم: «بشین، برپا!». بعد یک صحبت حماسی کردم و گفتم: «هیتلر، وقتی می‌خواست جنگ جهانی دوم را شروع کند، روی بام یک ساختمان ده طبقه، ایستاد و گفت بهترین گروهان را بیاورید. سان دید و گفت: «آماده‌اید؟» و گفتند: «آماده‌ایم!» و گفت: «از جلو نظام، خبردار، قدم رو!» و این‌ها همین‌جور قدم می‌زدند و هیتلر نگاه می‌کرد. کل این گروهان رفتند و افتادند پایین. یک نفر هم مکث نکرد که اصلاً کجا داریم می‌رویم! همه افتادند روی سر و کله هم‌دیگر؛ البته بدون این که این‌ها بدانند، پایین‌اش تور پهن کردند و لاستیک هوا گذاشته بودند. وقتی هیتلر این آمادگی را دید، دستور حمله در جنگ جهانی دوم را داد.

گفتم: «حالا آن هیتلر بود، این جوری شد، الان که عراق به ما حمله کرد و امام یک ولی فقیه. امام زمان رو قبول دارید؟». همه گفتند: «بله». گفتم: «واقعاً اگر امام زمان بیان، ما هم یقین کنیم، امام زمان هستن. بگن سیاحی یا آقایان بسیجی! از جلو نظام، خبردار! این جا هم که نه طبقه است، باید بیافتید پایین، هستیم؟! هیتلر برای گرفتن دنیا این رو گفت و این امام زمان برای ابدیت می گن، هستید؟!». هیچ کس حرفی نزد! شاید می ترسیدند بگویند بله هستیم و من بگویم از جلو نظام، قدم رو! یک جوان هفده، هجده ساله بلند شد، گفت: «آقای سیاحی!». گفتم: «بله!». گفت: «چرا امام زمان؟». گفتم: «چطور؟». ادامه داد: «خود شما بگو!». گفتم: «هستی؟». گفت: «آره!». گفتم: «پاشو!». همه دهان شان باز مانده بود. پرید و آمد جلو. گفت: «چی کار کنم؟». گفتم: «برو لب پشت بام، اون جا بخواب. کله ات هم اون ور باشه». خوابید. گفتم: «اسلحه رو کنار بذار، برگرد و به پایین نگاه کن». دیدم برگشت و دارد می افتد. سریع دو تا پایش را گرفتم و بغلش کردم. گفتم: «پسر! مگه مغزت تاب داره، اصلاً من غلط کردم!». تا آن روز فکر می کردم که خیلی شجاعم، ولی این جوان، آن روز معنی شهامت واقعی را به ما نشان داد؛ کسی که یک سال بعد، در جبهه به شهادت رسید.

□ جزء اعزامی های خودتان بود؟

بله. بهار سال شصت و دو، حدود صد و شصت نفر را برای اعزام به جبهه آماده کردیم. این گروه قرار بود در جریان گردهمایی سراسری سپاهیان حضرت محمد (ص)، به جبهه اعزام شوند. رزمنده ها را از محمودآباد به آمل بردیم، بچه های نور هم آمده بودند. آقای فخرالدین حجازی را برای

سخنرانی دعوت کردیم. مراسم تمام شد و نیروها برای انتقال به چالوس، سوار مینی‌بوس شدند. جلوی بسیج آمل، دیدم می‌گویند: «یک زن محمودآبادی، با چادر، جلوی مینی‌بوس خوابید». با سرعت، خودم را به آن‌جا رساندم. دیدم آره! یک زن روی زمین خوابیده و مینی‌بوس ایستاده! رفتم گفتم: «خواهر من! شما محمودآبادی هستی؟». با لکنت زبانی که داشت گفتم: «آ... آ... آره!». گفتم: «چی کار می‌کنی؟». گفتم: «م... م... مهریه‌ام!». گفتم: «بلند شو، تو چی می‌گی خواهر من؟». گفتم: «من ازدواج کردم، چون لکنت زبان داشتم، شوهرم من رو طلاق داد. به پسر یک‌ساله داشتم. از مهریه‌ام گذشتم و این بچه رو به جای مهریه گرفتم. این بچه هفده سال سن داره و الان می‌خواد بره جبهه. این مهریه منه». گفتم: «مگه تو با جنگ و جبهه مخالفی؟». گفتم: «نه!». گفتم: «پس چی می‌گی؟». گفتم: «من کلفتی مردم رو کردم تا این بچه رو بزرگ کردم و برای این بچه‌ام، مادری نکردم. این ده روز خونه ما باشه، من شب و روز، تر و خشکش کنم و براش مادری کنم، بعد بره! چون من می‌دونم اون شهید می‌شه». همین جور که نگاهش می‌کردم، روی زمین نشستم، گفتم: «خدایا داری با ما چه می‌کنی؟». بلند شدم، توی مینی‌بوس رفتم، دیدم، !! این پسر را می‌شناسم. همان کسی بود که روی ساختمان نه طبقه، آن کار را با ما کرد. گفتم: «منو می‌شناسی؟». گفتم: «آره، شما آقای سیاحی هستید، به ما آموزش دادی!». گفتم: «من فرمانده سپاه هم هستم. می‌دونی که؟! من به تو قول می‌دم تا این‌ها بزن چالوس یه مانوری بدن و بعد در تهران و توی استادיום آزادی، تجمعی داشته باشن، ده روز بیشتر طول می‌کشه. شما بیاید ده روز توی خونه، پیش مادرتون باشید و بعد من خودم شما رو می‌برم جبهه». گفتم: «باشه!». او را بردم و روی صندلی عقب ماشین خودم،

کنار مادرش نشاندم. حاج خانم من در صندلی جلو نشسته و من هم راننده‌ام. رزمنده‌ها صلوات می‌فرستادند و داد می‌زدند: «هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله». در مسیر چالوس، جلوی سپاه محمودآباد ایستادیم تا آن‌جا هم، بدرقه کوتاهی انجام بشود. جلوی سپاه که مشغول بودیم، یک دفعه دیدم این مادر دوباره بر سرش می‌زند! و می‌گوید: «فرار کرد! ماشین که داشت حرکت می‌کرد، با سرعت پرید توی ماشین و رفت». گفتم: «باشه! می‌رم اون رو می‌آرم». من سوار پیکان شدم و پشت سر این‌ها تا رستم‌رود رفتم و آن‌جا جلوی مینی‌بوس را گرفتم. دیدم این پسر، روی تک صندلی نشسته و از چشمش یواش‌یواش اشک می‌آید. گفتم: «پسر! من به شما چی گفتم؟ شما به من قول دادی!». گفت: «دست روی دلم نذار. من حتماً باید برم!». گفتم: «چطور؟». گفت: «دیشب حضرت علی اکبر رو خواب دیدم، من حتماً شهید می‌شم. من باید برم، وقت ندارم». خدا می‌داند، چه حالی شدم. بغلش کردم و بوسیدم. پانزده روز از اعزام این‌ها به جبهه گذشته بود که جنازه او را آوردند.

□ چطور به مادرش خبر دادید؟

معمولاً خبر شهادت شهدا را یا من یا آقای غلامی به خانواده‌هایشان اطلاع می‌دادیم. من لباس فرم پوشیدم و با بخشدار و یک روحانی به نام حاج آقا اسماعیلی رفتیم. گفتم: «خودم باید اطلاع بدم. این شهید جز مادرش هیچ کس رو نداره». در خانه‌شان را زدیم. زمانی که در باز شد، دیدیم مادر شهید، چادرش را دور گردنش بسته، در یک دستش قرآن و در دست دیگرش هم اسپند بود، تا مرا دید، با همان لکنتش گفت: «سلام! بچه‌ام شهید شد؟ می‌دونم. از اون شب که این رفت، تا الان

چند بار، حضرت زهرا^(س) رو خواب می بینم، من همه چیز رو می دونم. بفرمایید!» رفتیم تو، دیدیم توی خانه، سفره گذاشتند و همه چیز آماده است. عکس شهید هم آن جا بود.

□ بعد از این ماجرا مادرش را می دیدید؟

این زن، بعد از تشییع جنازه، یک عصا و چادر گرفت و گفت: «من خادم الشهدا هستم!». رفت بنیاد شهید محمودآباد، چند سالی را در آن جا کار می کرد تا این که به رحمت خدا رفت. بعد وصیت کرد، او را کنار پسرش توی روستای تلک سر دفن کنند. هر زمان، جایی در مشکلات زندگی گیر می کنم، می روم سراغ این ها؛ گره ها را باز می کنند!

فصل هشتم حماسه ششم بهمن

□ همزمان با حضور شما در محمودآباد، تدابیر مجموعه نظام در ارتباط با موضوع جنگل چه بود؟

از بیست و دوم آبان تا اول بهمن دو حادثه بزرگ اتفاق افتاد. یکی اقدامات درستی بود که نظام، با محوریت سپاه بعد از اطلاع از حادثه تهاجم به آمل در هجده آبان و تهاجم ما به جنگل در بیست و دو آبان انجام دادند. اقدامات تبلیغاتی، سیاسی و روانی که خیلی کارساز بود. تأثیر این موضوع در آگاه‌سازی مردم نسبت به ماهیت گروهک‌ها دیده می‌شود. از نیمه اول شهریور سال شصت تا هجده آبان و وقتی گروهک سربداران وارد جنگل شد، مورد پشتیبانی اهالی داخل و حاشیه جنگل، قرار داشتند. بخش زیادی از این همکاری‌ها به خاطر عدم اطلاع مردم از ماهیت کمونیستی و نبود شناخت از گرایش‌های فکری و عقیدتی این جریان بود. اما بعد از غائله بیست و دو آبان و شهادت مظلومانه یازده نفر از نیروها، این پشتیبانی کم‌تر شد. هرچند در ابتدا، بسیاری از گالش‌هایی که داخل جنگل بودند، مغازه‌هایی که توی روستاهای مجاور قرار داشتند و کسبه روستاهای حاشیه و امام‌زاده عبدالله، با این‌ها همکاری می‌کردند، اما پس از این اتفاقات، این جریان برعکس شد.

این‌ها در مضیقه قرار گرفتند و مجبور شدند از تهران آذوقه بیاورند. دوم این بود که به لحاظ عملیات پارتیزانی و نظامی، سپاه تجربه‌نویی را شروع کرد. نیروهای زبده و باروحیه و بچه‌هایی که با جنگل آشنا بودند، را جذب و سازماندهی کرد و آموزش داد. در راه‌های اصلی و ورودی جنگل، پایگاه استقراری تأسیس کرد و باعث شد، جنگلی‌ها در یک منطقه محصورشده در جنگل قرار بگیرند. این مسئله هم روی تقویت روحیه ما اثر داشت و هم روی تضعیف روحیه دشمن. از تاریخ بیست‌ودو آبان به بعد، مدیریت جریان جنگل به قرارگاه ابوالفضل^۱ در منطقه سه گیلان و مازندران واگذار شد. ستادی هم به‌عنوان پشتیبانی جنگل در فرمانداری آمل مستقر شد که مجموعه بچه‌های اطلاعات، سپاه، کمیته، ژاندارمری، دادستانی و حتی جهاد سازندگی بودند و آقای بهنام، مسئولیت این ستاد را به عهده داشتند. گشت رزمی و مانور انجام می‌دادیم، جنگل را شناسایی می‌کردیم. شبکه اطلاعات مردمی تقویت شده بود. منتظر ریزش کامل برگ درختان بودیم تا بتوانیم در جنگل عملیات کنیم. اول بهمن سال ۱۳۶۰ برف سنگینی در شمال بارید که حتی در ساحل محمودآباد هم حدود ده سانتی‌متر برف روی زمین نشست. این برف سنگین، غیر از آن‌که شرایط زندگی و کار پشتیبانی را برای آن‌ها سخت می‌کرد، مسیر ترددشان در جنگل را به ما نشان می‌داد و این فرصت باعث شد تا کمپ‌های اصلی دشمن شناسایی شود. سوم بهمن برادران گردان رزمی ما، عملیاتی را آغاز کردند. در روز ورود آن‌ها ما در جلسه فرمانداری حضور داشتیم. روز چهارم بهمن مجدداً نیروها برگشتند

۱. این قرارگاه در سال ۱۳۶۰ با هدف برقراری امنیت در جنگل‌های شمال شکل گرفت. قرارگاه حضرت ابوالفضل سه تیپ عملیاتی تشکیل داد که در شیرگاه و بابل (استان مازندران) و چوکا (استان گیلان) استقرار یافت.

و دیدند در کمپ خبری نیست و برنامه‌ریزی مجدد شد برای رفتن به جنگل. نیروهای اصلی ما از سمت نور به طرف جنگل حرکت کردند. روز پنجم بهمن که کمونیست‌ها از جنگل حرکت کردند، آمدند و در آمل مستقر شدند، خود بنده و تعداد یازده، دوازده نفر از نیروهای رزمی از پشت روستای رزکه حرکت کردیم و به سمت عالی کیا سلطان تا زیر روستای سنگ درکا رفتیم که خبری نبود. بعد از نماز صبح، ساعت شش و نیم، هفت حرکت کردیم و حدود ساعت سه به سپاه آمل برگشتیم. ساعت چهار بعد از ظهر پنج بهمن در جلسه شورای فرماندهی در سپاه آمل شرکت کردم و گفتم: «امروز رفتیم جنگل؛ اما جنگلی‌ها، کمپ‌ها رو تخلیه کردند». حتی برای خودم که کار نظامی کرده بودم، اصلاً سؤالی پیش نیامد که این‌ها کجایند؟ و چرا رفتند؟ تحلیل غالب این بود که به خاطر وجود سرمای شدید، جنگل را تخلیه کردند و به شهرها رفتند تا با گرم شدن هوا دوباره برگردند. روز ششم بهمن که در آمل درگیری بود، اصل نیروهای ما مثل برادرمان آقای ابراهیم مریج که در حال حاضر با نام محسنی مقدم شناخته می‌شود و تعدادی از دوستان گروه رزمی برای حمله به کمپ‌های اصلی به جنگل رفتند ولی کسی از دشمن، آن‌جا نبود.

□ به نظر شما چه عاملی باعث حضور آن‌ها در شهر شد؟

به نظر می‌رسد، جنگلی‌ها به دلیل فشار صددرصدی که به لحاظ روحی، روانی و پشتیبانی به این‌ها وارد شده بود و هم به دلیل افزایش اختلافات درونی‌شان، که مشکلاتی را برای نگه‌داری و حفظ نیروی‌شان در داخل جنگل به وجود آورد، وارد شهر شدند.

عامل دیگر، شکل گیری این تحلیل در آن‌ها بود که فرارگاه، آمادگی تهاجم به جنگل را دارد. از یک طرف هم، باورشان این بود که مردم واقعاً منتظر یک جرقه‌اند. مجموعه این عوامل باعث شد که آن‌ها تصمیم بگیرند، به شهر بیایند. اما چرا ما غافلگیر شدیم؟ اصلاً هیچ عقل سلیمی باور نمی‌کند که یک گروه صدوچند نفره از جنگل حرکت کند و بیاید داخل شهر و خودش را در دسترس شما قرار بدهد؛ یعنی این حرکت واقعاً احمقانه و غیرقابل تصور بود! در جلسه شورای فرماندهی در روز پنجم بهمن، در ذهن مان هم احتمال نمی‌دادیم که این‌ها بعد از تخلیه کمپ‌ها به داخل شهر بیایند. چون این حرکت آن‌ها در واقع، نوعی خودکشی دسته‌جمعی بود. برداشت ما این بود که این‌ها در داخل جنگل دست به جابه‌جایی زدند یا به دلایل مختلف، به طور موقت از جنگل خارج شدند و به نقطه امن دیگری رفتند. این نکته‌ای بود که باعث غافلگیری ما شد. این‌ها برنامه‌ریزی کرده بودند که پنجم بهمن به آمل حمله کنند، اما به دلیل تأخیر، کمی دیرتر رسیدند و چون اذان صبح شده بود، تصمیم می‌گیرند ششم بهمن حمله کنند.

□ آن‌ها روز پنجم بهمن را چگونه گذراندند و در کجا مستقر شدند؟

خانه‌ای در ابتدای شهر آمل را مشخص کردند و در آن مستقر شدند. جالب این است که این تعداد نیروی مسلح از اذان صبح پنجم بهمن تا ساعت یازده شب ششم بهمن در یک خانه مستقر هستند و هیچ یک از نهادهای نظامی، امنیتی و نیروی مردمی ما متوجه نمی‌شوند. در آن زمان، ساختمان بسیج، اولاً نه حصار داشت و نه از آن حفاظت خاصی می‌شد.

مردم به راحتی در مقرهای بسیج تردد می کردند. حتی روزها در مقر سپاه هم باز بود؛ چون آقای شعبانی، روحیات خاص مردمی داشت.

□ آیا هدف شان این بود که شهر را تصرف کنند و مردم را بترسانند؟

آن‌ها قطعاً قصد تصرف شهر را داشتند اما برنامه‌ای برای تصرف نظامی شهر نداشتند. یک زمانی شما حمله می کنید، چهار تا تیر می اندازی و می روی. یک زمان نه، شما می خواهی یک ساختمان یا مقری را بگیری. تصرف مقر نیاز به تیراندازی ندارد؛ یعنی شما خیلی آرام می توانی بیایی جلو و به بهانه‌های مختلف به نگهبان نزدیک بشوی، نگهبان را خلع سلاح کنی یا نگهبان را بکشی، بعد وارد ساختمان بشوی و بعد نیروها بیایند و انهدام را انجام بدهند یا موقعیت را تصرف کنند. آن‌هایی که کارهای نظامی کرده اند، می دانند. پس تحلیل بنده این است که اصلاً برنامه‌ای برای تصرف نظامی هیچ نقطه‌ای از شهر در دستور کار جنگلی‌ها نبود. نه فرمانداری، نه کمیته و نه بسیج. این‌ها فقط رفتند در اسپه کلا و رضوانیه مستقر شدند و یک گروه گشت رزمی را برای اعلام حضور، به قادی محله فرستادند. یک گروه را هم فرستادند جلوی سپاه تیراندازی کردند و برگشتند؛ در بسیج هم همین طور. نه وارد بیمارستان شدند، نه آن را تصرف کردند و نه کاری به پزشکان و بیماران داشتند. حتی نیامدند آمارشان را در آورند که پاسداری یا بسیجی هست یا نه؟! که تیر خلاص بزنند. در منطقه اسپه کلا و رضوانیه، هم عواملی که به این‌ها چراغ سبز نشان داده و با این‌ها هماهنگ کرده بودند، سکونت داشتند. تک تک خانه‌ها را می شناختند. آقای اکبر نصیری از پاسداران سپاه آمل هم تازه در اسپه کلا مستأجر شده بود. در آن شب یک مورد هم ضرب

و جرح ندیدیم که بیایند داخل خانه به زنی یا بچه‌ای بی حرمتی کنند یا بترسانند. در حالی که بچه‌های ما و حزب‌اللهی‌ها در آنجا مستقر بودند و فردا در درگیری هم شرکت داشتند. در شرایطی که بخشی از شهر را هم تصرف کرده بودند.

□ اگر قصدشان تهاجم و ترور نبود چگونه آن شب، شما یازده شهید داشتید؟

این‌ها آمدند که پنج بهمن آمل را بگیرند که نشد و صبح رسیدند. بیست و چهار ساعت، صد و خرده‌ای نفر در یک ساختمان ماندند. یعنی هیچ آدم عاقلی این کار را نمی‌کند؛ چون اگر نیروهای شهری و مردم متوجه می‌شدند و اطلاع می‌دادند، بچه‌های کمیته و سپاه، آن ساختمان را روی سرشان خراب می‌کردند. پس این کار یک اشتباه استراتژیک است. مثل این که وقتی سیل می‌آید، شما خودتان را بیاندازید داخل آب، در حالی که شنا بلد نیستی. اما حوادثی در شب شش بهمن اتفاق افتاد که چند نفر از دوستان ما به شهادت رسیدند. شهید هندویسی* و بچه‌های دیگر داشتند شعار می‌نوشتند که جنگلی‌ها آمدند و این‌ها را در منطقه اسپه کلا گرفتند و به شهادت رساندند. من از حسین ریاحی که از چهره‌های فکری و ایدئولوگ سربداران بود، سؤال کردم: «شما که قصد تصرف شهر رو به معنای نظامی نداشتید! علت به شهادت رساندن این تعداد، در شب چی بود؟» گفت: «دو تا علت عمده داشت؛ یکی نشان دادن ضرب شصت به نیروهای حزب‌اللهی بود. به همین دلیل، اعدام انقلابی ده نفر رو پیش‌بینی کرده بودیم تا ترس مردم بریزد و فردا بیان. واقعاً استنباط ما این بود که فردا صبح مردم می‌آن و

فرمانداری و جاهای دیگره رو می گیرند. علت دوم این بود که افراد ما یک دست نبودند؛ یعنی همه شون آموزش دیده و جاافتاده نبودند و برخی از این ها تازه وارد بودند؛ یعنی تازه از بابل، تهران یا جاهای دیگره اومده بودند و مدت محدودی، آموزش نظامی دیدند. وقتی اون شب اومدند، دچار استرس شدند و بخشی از این کشتارها توسط این افراد، اتفاق افتاد». پس دو تا عامل بود؛ یکی برنامه شان بود که تعدادی را به شهادت برسانند. دوم جوزدگی آموزش ندیده ها بود. تحلیل بنده از واقعیت های میدانی این است که حمله آن ها به فرمانداری، بسیج و سپاه هم در حد اعلام حضور بود، نه برای تصرف؛ چون اگر قصد تصرف داشتند، خیلی راحت می توانستند این کار را بکنند و آسیب پذیری ما هم بسیار بالا بود. جالب این که من از ریاحی سؤال کردم: «آقای ریاحی! چطور با چند تا خشاب، وارد شهر شدید. اگر هر نفرتان پنج عدد خشاب داشت در مجموع می شد پانصد تا خشاب؛ اگر آمل رو می گرفتید، به طور قطع، فردا باید با نیروهایی که از سپاه و بسیج نور، محمودآباد، فریدونکنار و تهران می اومد، درگیر می شدید، پس چرا نیومدید اون شب سپاه رو بگیرد و از مهمات، زاغه و اسلحه خونه سپاه استفاده کنید؟ و نیروهای طرفدار خودتون یا مردمی که به قول شما قرار بود بیان رو مسلح کنید؟». گفت: «تحلیل صد درصدی ما این بود که مردم با ما هستند، یک درصد هم احتمال نمی دادیم که مردم از ما استقبال نکنند و طرح شکست بخوره. ما واقعاً به این امید و باور بودیم که فردا یک هیاهویی می کنیم، مردم به خیابون ها می آن، خود مردم هم جلو و ما هم در کنار این ها می ریم سپاه رو می گیریم و مردم، پاسدارها رو اعدام انقلابی می کنند. به این دلیل ما حمله نکردیم».

□ ماجرای شهادت بچه‌های گشت چه بود؟

وقتی که خبر حمله و درگیری در شهر به سپاه رسید، به مأمورین گشت اطلاع دادند. بچه‌های گشت با یک پیکان شخصی در سطح شهر، تردد می‌کردند. بچه‌ها هم خیلی عادی به منطقه اسپه کلا می‌روند و با گروه کمین سربداران برخورد می‌کنند. شهید شعبان‌زاده*، شهید ایزدی* و شهید اکبرزاده اولین افرادی بودند که با ماشین رفتند تا ببینند چه خبر است؟ بچه‌های ما نتوانستند عکس‌العملی نشان بدهند و غافلگیر شدند؛ چون آن‌ها لباس ژاندارمری به تن داشتند.

□ وقتی درگیری شد، شما در آمل بودید یا محمودآباد؟

آن موقع بچه نداشتیم، حاج‌خانم ما خانه مادرشان بود. از صبح، برای گشت رزمی به جنگل رفته بودیم. پنج بهمن بود. تا اذان مغرب، جلسه شورای فرماندهی بود و بعد از جلسه شورا، شام را در سپاه آمل خوردیم و حدود ساعت هشت و نیم به سپاه محمودآباد رسیدیم. خیلی خسته بودم. دوش گرفتم و هنوز نخوابیده بودم. فکر کنم یازده و نیم شب بود که زنگ زدند و به ما اطلاع دادند که به سپاه آمل حمله شد. دکتر مرتضی کمانگری، مسئول شب سپاه، عضو شورای فرماندهی سپاه محمودآباد بودند. از طریق ایشان به من خبر دادند. من اولین کاری که کردم، با سپاه آمل تماس گرفتم، آقای محمود شاهنوریان که آن موقع، جانشین سپاه بود، گوشی را برداشت، گفتم: «محمود! چه خبر؟». دیدم خیلی هیجان‌زده و ناراحت است. گفت: «مثل این که به شهر حمله شده». گفتم: «شما چه کار کردید؟». گفت: «آقای شعبانی دستور داد که برای گشت بیرون بریم». گفتم: «محمودجان!

ندارید که هیچ کدوم از بچه‌ها بیرون برند و همه توی سپاه آماده باشید. چون این بچه‌ها هم خودشون و هم دیگران رو می‌زنند».

□ چرا فکرمی کردید ممکن است نیروهای سپاه، کمیته و بسیج یکدیگر را بزنند؟

چون جنگلی‌ها، لباسی شبیه لباس ژاندارمری می‌پوشیدند، شب هم بود، ممکن بود اشتباهی همدیگر را بزنند.

□ برگردیم به شب حادثه.

بله. بعد با بسیج تماس گرفتم. آقای مهدی خانی مسئول شب بود. پرسیدم: «اوضاع سمت شما چگونه؟» او هم جواب داد: «به مقرر ما هم تیراندازی شده». در حال صحبت با خانی بودم که صدای شلیک آر.پی.جی را شنیدم و همان موقع هم تماس قطع شد.

□ تا صبح منتظر ماندید؟

نه. کار بعدی، فراخوانی نیروهای سپاه و بسیج بود. تا چهارونیم صبح حدود پنجاه تا شصت نفر نیرو در سپاه محمودآباد جمع شدند. بیست و یک نفر از نیروهایی را که با تیراندازی آشنایی داشتند و چابک‌تر و آماده‌تر بودند، دست‌چین، مسلح و سازماندهی کردیم. غسل شهادت کردم. حال معنوی خاصی به من دست داده بود و خبر هم داشتیم که چند تا از دوستان مان شهید شدند. همراه با این نیروها حرکت کردیم. در بین راه، نمازمان را در مسجد کلوده خواندیم.

از کلوده، تلفنی به سپاه آمل اطلاع دادم که ما از سمت جاده محمودآباد داریم می‌آییم به سمت آمل. وارد شهر شدیم و به استادیوم ورزشی رسیدیم. به ماشین‌ها گفتم: «بایستید، نیروها رو تخلیه کنید و برگردید». از پشت استادیوم، به سمت مسجد چهارده معصوم رفتیم و بعد از مسیر پستی، وارد سپاه شدیم. چند تا جنازه هم کنار در ورودی سپاه دیدم، شهید ملک‌شاه‌دخت* و دیگران. شعبانی مرا دید و گفت: «چی کار می‌کنی؟». گفتم: «الان هیچ کار دیگه‌ای نکنید. فقط اجازه بدید ما بریم فرمانداری تا سقوط نکنه! اول فرمانداری رو نگه داریم، بعد بیاییم بینیم این‌ها کجا و چه تعداد هستند، تا سازماندهی کنیم و با حساب و کتاب بریم. اجازه بدید، این کار رو انجام بدم». آقای شعبانی خیلی اضطراب داشت. بچه‌ها شهید شده بودند و تا صبح هم نخوابیده بود. انگار متوجه بخشی از حرف‌های من نبود. گفتنش خیلی راحت است. من با آمادگی آمده بودم ولی ایشان در متن حادثه بود و شب تا صبح، با استان و این طرف و آن طرف، تماس داشت و احساس مسئولیت می‌کرد. شرایط سختی بود. من راحت به ایشان می‌گفتم که باید این کار را بکنیم. گفتم: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟». یک گروه هفت، هشت نفره از نیروها را گرفتم و از پشت بام امام‌زاده ابراهیم، به سمت فرمانداری رفتیم. از داخل نیایکی محله هم عبور کردیم. جلوی فرمانداری تنها یکی، دو نفر را دیدیم و فقط دو تا تیر شلیک کردیم. شهر هم خلوت بود. وارد فرمانداری شدیم.

□ آیا در فرمانداری هم درگیری صورت گرفته بود؟

اولین کسی که دیدم سرهنگ دلشاد^۱ بود که آن شب در فرمانداری حضور داشت. پیشانی اش بسته بود. گلوله کمانه کرده و به سرش آسیب رسانده بود. یادم نمی‌رود به این چند نفری که همراهم برده بودم، گفتم: «جنگ احد یادتون می‌آد؟ اگر کل پاسدارها و کل شهر، یک‌جا آتش گرفتند و تا غروب هر اتفاقی افتاد، شما فرمانداری رو رها نکنید و این‌جا رو نگه دارید». چون ستاد عملیاتی قرارگاه جنگل در فرمانداری مستقر بود. ساعت هشت یا هشت‌ونیم، می‌خواستیم از فرمانداری بیرون بیاییم که دیدم آقای شعبانی هم آمد و با هیجان خاصی گفت: «چی کار کردی؟». گفتم: «آقا! هیچ خبری نیست و فرمانداری هم الحمدالله سقوط نکرد». گفت: «الان کجا می‌ری؟». گفتم: «من می‌رم سپاه که بینم چی کار باید بکنیم». از هم جدا شدیم، از بغل مخابرات به سمت بازار روز رفتم و خودم را به سپاه رساندم. حوالی نه بود که آقای بهنام را دیدم. بهنام گفت: «بیا داخل، اتاق وضعیت رو درست کن». گفتم: «بهنام‌جان! الان وقت درست کردن اتاق وضعیت نیست». حرفش را تکرار کرد: «بیا، اتاق وضعیت رو درست کن». کارکرد اتاق وضعیت این بود که بیاییم و ببینیم دشمن کجا مستقر است؟ راه‌ها کجاست؟ نیروهای ما کجا هستند؟ کجا را محاصره کنیم؟ کجا را ببندیم؟ و کلاً چه کار کنیم؟ منظور از اتاق وضعیت، همان اتاق جنگ است. ایشان فرمانده بود و باید اطاعت می‌کردم، ولی به او گفتم: «بهنام‌جان! الان مردم ریختند داخل شهر، اول بریم و ببینیم وضعیت چه جوریه؟». به اتفاق،

۱. ایشان از افسران شجاع و انقلابی نیروهای ویژه هواورد بود که به‌عنوان نماینده ژاندارمری کشور در ستاد عملیات جنگل، خدمات بسیاری را از خود به یادگار گذاشت.

از سمت مخابرات وارد شهر شدیم، دیدیم مردم جمع‌اند. با هم رفتیم طبقه بالای ساختمان مخابرات و دیدیم یک نفر آن روبه‌رو ایستاده و دارد تیراندازی می‌کند. با هم به سمت او تیراندازی کردیم؛ او را زدیم و افتاد.

□ از حضور مردم بگویید؟

من و آقای بهنام همین جوری داشتیم می‌رفتیم، که دیدم یک نفر از پشت، یقیناً مرا گرفت و کشید. نگاه کردم. یک پیرمرد بود که حدود شصت سال سن داشت. گفتم: «چی؟ چی کار می‌کنی؟». با هیجان خاصی گفت: «کجا می‌ری؟». گفتم: «خب، ما داریم می‌ریم جلو که بچنگیم دیگه!». گفت: «نه!». یک گونی شن دستش بود، رفت جلو و آن را گذاشت بغل دیوار. همین جور، نگاهش می‌کردیم، دوباره رفت و با یک کیسه دیگر برگشت و گفت: «حالا سنگر درست شد، اگر شما رو بزنند، ما کاری نمی‌تونیم بکنیم؟ ولی اگر ما رو بکشند، شما هستید». خدا می‌داند همین جور که نگاهش می‌کردم، گفتم: «لااله الاالله». از این که مردم این قدر به ما اعتماد دارند، حالت خاصی به ما دست داده بود. گفتیم برویم ببینیم وضعیت بسیج چه جوری است؟ آقای دکتر حمیدزاده را آنجا دیدیم و فهمیدیم که اوضاع بسیج عادی است، گفتم: «چه خبر؟». گفت: «بچه‌های بسیج و مردم رو مسلح کردیم». از بالای ساختمان بسیج، اطراف شهر را بررسی کردیم. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند و حالت عجیب و غریبی بود. از آنجا راهی بیمارستان ۱۷ شهریور شدیم. ساعت یازده و نیم شده بود. یک دفعه، چشمم به جنازه شهید محمود افراکش افتاد؛ محمود مثل برادرم بود؛ شب قبل با هم بودیم و من فکر می‌کردم که در تهران است.

ناگهان آن صحنه‌ای از کربلا به یادم افتاد که می‌گویند امام حسین (ع) وقتی پیکر حضرت ابوالفضل (ع) را دیدند و فرمودند: «کرم شکست»، واقعاً کرم با دیدن جنازه محمود شکست. ورودی بیمارستان دیدم دو نفر دست‌ها و دو نفر هم پاهای او را گرفتند؛ اما گلویش گلوله خورده و آویزان بود و خون از سر و رویش می‌ریخت. چشم‌هایش رو به آسمان بود. ناخودآگاه پخش زمین شدم و بدون کنترل داد زدم: «محمود! محمود!». آقای بهنام مرا گرفت و گفت: «چی شد؟ چرا این جور شدی؟». گفتم: «محمود». گفت: «شهادت شد دیگه!». داشت دلداری ام می‌داد، درحالی‌که داستان من و محمود را نمی‌دانست! چهار، پنج دقیقه‌ای طول کشید تا آقای بهنام توانست مرا بلند کند، دیگر نایی نداشتم. فقط به او نگاه می‌کردم، چشم‌هایم بی‌اختیار اشک می‌ریخت. طلبه پاسبان محمود افراکش* اهل روستای تینه و از دوستان قدیمی من و حشمت‌الله بود. در مبارزات انقلاب هم با هم بودیم و علاقه شدیدی به هم داشتیم. روز قبل از ششم بهمن و بعد از جلسه شورا با هم برای نماز به مسجد رفتیم و سه نفری به نماز ایستادیم؛ چون محمود طلبه بود، اصرار کردیم که او جلو بایستد و نماز بخوانیم. اما این دو بزرگوار، با اصرار، ما را فرستادند جلو. بین نماز مغرب و عشا شنیدم که محمود به حشمت‌الله گفت: «شما وصی من هستی». یک مقدار به من برخورد؛ یعنی انتظار داشتم که من وصی این‌ها باشم و اعتراض کردم. من و محمود خیلی با هم مانوس بودیم. حالت معنوی خاصی داشت و در روحیه ما هم خیلی اثر می‌گذاشت. از سال پنجاه و پنج تا پنجاه و هشت کل تابستان را روزه گرفته بود. وقتی نماز تمام شد، حشمت از او پرسید: «چه خبر؟». گفت: «امشب می‌خوام برم تهران». دلیلش را پرسیدم. گفت: «فردا صبح قرار که با خانم مومون عقد کنیم». ما خیلی خوشحال شدیم.

خانمش شمالی ولی ساکن تهران بودند. نماز و صحبت‌های مان تمام شد. قصد داشتم به سپاه محمودآباد بروم. حشمت‌الله هم به محمود گفت: «تو رو تا میدان ۱۷ شهریور، ایستگاه مینی‌بوس تهران می‌رسونم». من هم با این‌ها خداحافظی کردم. با این تصور که محمود می‌خواهد در میدان ۱۷ شهریور پیاده شود و به تهران برود. بعد از این که حالم کمی بهتر شد، رفتیم داخل و دیدیم بیمارستان دست بچه‌های خودمان است. وقتی دیدیم بچه‌ها مستقرند، آمدیم بیرون. سری به منطقه رضوانیه زدیم و به سپاه برگشتیم. سربداران هم پراکنده شده و عده‌ای در داخل خانه‌ها پنهان شده بودند. نمازم را با پوتین، داخل حیاط سپاه خواندم و بعد، یک گروه بیست، بیست‌وپنج نفره را گرفتم و برای پاک‌سازی به سمت اسپه کلا حرکت کردیم.

□ از کجا فهمیدید که این‌ها سمت اسپه کلا رفتند؟

خودمان در صحنه، این را دیدیم. از خیابان هراز به رضوانیه رفتیم و حدود ساعت یک‌ونیم، دو خودمان را به باغ هاشمی رساندیم. سربداران آن طرف رضوانیه، داخل جنگل بودند. وقتی که یک مقدار سر و صدا کردیم، تیراندازی خوابید و ساعت دوونیم، سه وارد باغ هاشمی شدیم. در همین گیر و دار، صدایی شنیدم: «اسماعیل!» نگاه کردم، دیدم مرتضی موحدی است. یک نارنجک از کمرم درآوردم و به او دادم. بعضی از جنگلی‌ها در باغ پناه گرفته بودند. از حاشیه سه‌ضلعی باغ، کار پاک‌سازی را شروع کردیم. یک طرف باغ به حاشیه جاده هراز که الان خیابان امام است، می‌رسید. بچه‌ها در این سمت بودند و خودم هم در ضلع دیگر جلو می‌رفتم. آرام می‌رفتیم که تلفات ندهیم

و در درگیری، خودی‌ها را نزنیم. چون واقعاً نمی‌دانستیم که چه کسی جنگلی است؟ و چه کسی نیروی خودی است؟ مردم همین‌طور ریختند پشت سر ما و شبیه تظاهرات بود. در آن صحنه، نود درصد نگرانی این بود که نیروهای خودی همدیگر را نزنند و ما هم مردم را نزنیم. کنترل اوضاع از دست ما خارج شده بود. حدود ساعت پنج‌ونیم، نزدیکی‌های اذان مغرب به انتهای باغ هاشمی رسیدیم. از آن طرف نیروهای دیگر هم آمدند.

□ وقتی در باغ هاشمی مشغول پاک‌سازی بودید، در سطح شهر هم نیرو داشتید یا این که آن جا را رها کردید؟

در انتهای باغ و در صحنه درگیری بود که تازه یادم آمد باید برای امشب، فکری کنیم. از نیروهایی که همراه من آمده بودند، جدا شدم و با موتور بلافاصله به سپاه برگشتم. آن جا دوباره آقای بهنام و دوستان را دیدم. بلافاصله حشمت‌الله طاهری را هم خواستیم و نشستیم از همان غروب شش بهمن، برای شهر برنامه‌ریزی کردیم. برای اولین جایی که تصمیم گرفتیم، منبع آب آمل، واقع در انتهای باغ هاشمی بود. گفتیم این جا یک پایگاه مستقر بشود و یک ایست و بازرسی داشته باشیم و در سطح شهر هم، سرپل و روبه‌روی بسیج، نیرو مستقر کنیم. هفت، هشت تا پایگاه موقت، همان جا طراحی کردیم. برادرمان احمد شعبانی را که تعدادی از جنگلی‌ها را دستگیر کرده بود، به همراه تعدادی نیرو، برای حفاظت از منبع آب فرستادیم، وقتی این کار انجام شد، ساعت شش‌ونیم، هفت غروب بود. در سپاه یک لقمه نان و یک لیوان چای خورده و نخورده، نماز را خواندم، یک بی‌سیم گذاشتم داخل ماشین

و به سطح شهر رفتم. به حشمت طاهری گفتم: «شما از اون طرف پل مراقبت کنید، ما مراقب این طرف پل هستیم. با هم هماهنگ باشیم». اولین جایی که رفتم میدان ۱۷ شهریور بود. به بچه‌هایی که مستقر کرده بودیم، سر زدم. از خیابان امام خمینی^(ه)، سری هم به دادسرای انقلاب زدم.

□ پاک‌سازی تمام شده بود یا ادامه داشت؟

شب تا صبح ما دور شهر از قادی محله، اسپه کلا، رضوانیه، میدان ۱۷ شهریور، پشت امام‌زاده ابراهیم و ساختمان‌های سپاه و بسیج گشت می‌دادیم. آن شب گذشت و ما اصلاً نخوابیدیم. گاهی داخل ماشین، چرت‌مان می‌برد اما سرمان به سلاح توی در دست‌مان می‌خورد و بیدار می‌شدیم. صبح، صبحانه خورده و نخورده، اولین گروه را سازمان‌دهی کردیم. ساعت حدود هشت صبح بود که کار پاک‌سازی را در سطح وسیع‌تری شروع کردیم. همین‌جور خانه‌به‌خانه می‌گشتیم. در بعضی خانه‌ها آثار خون بود؛ نگاه می‌کردیم، ولی کسی را پیدا نکردیم. فقط یکی، دو تا اسلحه، کوله‌پشتی و لباس پیدا کردیم و گرفتیم. اما تعدادی از بچه‌ها، در یکی از خانه‌های اسپه کلا سیزده نفر را دستگیر کردند؛ یکی از این‌ها همان خانمی بود که در کمین بیست‌ودو آبان حضور داشت و پشت تیربار نشسته بود. تا چهارونیم، پنج بعدازظهر، درگیر پاک‌سازی دو منطقه رضوانیه و اسپه کلا بودیم. هفت بهمن تقریباً پاک‌سازی‌ها کامل شد. شهر آرامش پیدا کرد و خانواده‌ها برای شناسایی شهدا آمدند. هشت بهمن، برنامه تشییع جنازه شهدا بود.

□ این سیزده نفری را که دستگیر کردید، چه شدند؟

غروب هفت بهمن دیدم بی سیم مرا می خواند. گفتند: «آقای شعبانی با شما کار داره». تماس گرفتم. گفت: «خودت رو به دادستان اصغری برسون». گفتم: «قضیه چیه؟». گفت: «قرار که فردا هفت نفر از این‌ها اعدام بشن». گفتم: «یک ساعتی وقت بدید». من هم در این مدت، گروهی از بچه‌ها را آماده کردم. آن موقع هم تعدادی بودند که حاضر نبودند در این صحنه‌ها شناسایی بشوند؛ بالأخره محکومین به اعدام هم دوست، رفیق یا فامیلی داشتند. خیلی‌ها گفتند: «آمادگی نداریم». یک عده هم می گفتند: «می آیم، به شرط این که صورت ما پوشیده باشه». بیشتر بچه‌ها، صورت‌شان پوشیده بود. بعد از یک ساعت، هفت نفر را پیدا و آماده کردیم. گفتم: «این‌ها کجا هستند؟». گفتند: «از دادسرای انقلاب دارن می آرَن شون». رفتم و این‌ها را از دادسرای انقلاب تحویل گرفتم. من آمدم میدان ۱۷ شهریور، دیدم ده تا پانزده هزار نفر جمعیت، دور میدان ایستاده‌اند. گفتم: «کجا حکم دادگاه رو اجرا کنیم؟». صحنه خطرناکی بود و امکان آن بود که در جریان تیراندازی، به مردم آسیب برسد. این‌ها در ماشین بودند و دیدم که امکان اجرای حکم نیست. آن‌جا خودم شخصاً تصمیم گرفتم که این کار در استادیوم، انجام شود. بلافاصله با مسئولیت خودم تصمیم گرفتم و همان‌جا به مردم اعلام کردم: «مردم! صحنه اجرای حکم الهی رو توی استادیوم ببینید». مردم از میدان ۱۷ شهریور تا استادیوم را دویدند. انگار مسابقه دو ماراتن بود. مردم که در خیابان می دویدند، من از خیابان پشتی، این‌ها را داخل استادیوم بردم. محکومان را سمت دروازه جنوبی زمین فوتبال، هدایت کردیم. نیروها مستقر شدند و قسمتی از پشت را هم کاملاً بستیم که مردم جمع نشوند.

مردم، سه طرف دیگر استادیوم را پر کردند. آقای شعبانی از پشت بلندگو شروع کرد به شعار دادن. نیروها و اعدامی‌ها را مستقر کرده بودم. دست‌ها و چشم‌های‌شان را باید می‌بستیم. اسلحه بچه‌ها ژ.سه و کلاش بود. طوری بچه‌ها را انتخاب کرده بودم که دقت داشته باشند، روی قلب بزنند و به دست و پا و سرشان نزنند تا زجرکش نشوند.

□ آیا این احتمال هم بود که عوامل آن‌ها دست به اقدامی بزنند؟

بله. صحنه واقعاً خطرناکی بود. احتمال داشت عوامل این‌ها یا منافقین، بیایند مثلاً چند نارنجک را در میان این جمعیت منفجر کنند. در بین اعدامی‌ها، شخصی معروف به حمید آر.پی. جی بود؛ چون وقتی در کمین بودیم، ماشین ما را با آر.پی. جی آتش زده بود. من فکر می‌کردم اسمش کاک احمد است! به او گفتم: «کاک احمد!» گفت: «بله». گفتم: «این خلقی است که شما به خاطرشون، به شهر حمله کردید، صدایشون را می‌شنوید؟». برگشت و گفت که: «خر خودتی». گفتم: «یعنی چی؟». گفت: «شما ضبط صوت و بلندگو آوردید که روحیه ما رو ضعیف کنید». زمانی که دیدم واقعاً با اطمینان تمام، این حرف را می‌زند، چشمش را باز کردم، چشمش که باز شد و جمعیت را دید، دهانش باز ماند. چند لحظه سکوت کرد. یک دفعه آهی کشید و گفت: «یه تقاضا از شما دارم». گفتم: «بفرمایید». گفت: «من از کشته‌شدن نمی‌ترسم». واقعاً هم نمی‌ترسید. بالأخره این‌ها مردند و ما هم باید بمیریم. او کسی نبود که خودش را در صحنه اعدام باخته باشد، مرد و مردانه آن‌جا ایستاده بود. گفت: «فقط می‌خوام در آخرین لحظه، حقیقت رو ببینم و بمیرم». نه با کسی صحبت کرد و نه از مردم عذرخواهی کرد.

این حرف‌هایی که در برخی کتاب‌ها و منابع در مورد صحنهٔ اعدام، نوشته شده، واقعاً غلط است. فقط یک جمله از من تقاضا کرد که: «به من اجازه بدید که با چشم باز بمیرم». به او گفتم: «نه! بر اساس حکمی که حاکم شرع ابلاغ کرده، باید در زمان اجرای حکم، چشم‌تون بسته باشه». چشم‌شان را بستیم و حکم اجرا شد.

□ می‌دانید در نبرد با جنگلی‌ها و منافقین چند شهید داشتیم؟

در مجموع، شصت و چهار نفر شهدای جنگل و ششم بهمن آمل هستند. صحنهٔ غم‌بار، لحظاتی بود که خانواده‌های شهدا، در حال شناسایی جنازه عزیزان‌شان بودند. این صحنه‌ها در حیاط سپاه، رقم خورد. وقتی برادر، خواهر، همسر، فرزند و به‌ویژه، پدر و مادر شهدا آمدند، هر لحظه‌اش کربلایی بود. اوج درگیری‌ها و خستگی‌ها یک طرف، غم ناشی از شهادت دوستان یک طرف، فشار کاری که بعد از شش بهمن روی دوش ما بود، طرف دیگر. اگر خدا از ما بپذیرد، پنج بهمن در جنگل بودم، شش بهمن درگیر بودیم، هفت بهمن در عملیات پاک‌سازی حضور داشتیم، هشت بهمن، اعدام‌ها انجام شد و نه بهمن هم بحث تشییع جنازه شهدا بود. فکر کنم غروب نه بهمن، تازه عیالم را دیدم.

□ نقش مردم را در حادثهٔ آمل چقدر می‌بینید؟

شب واقعه، در خانه‌های مردم آمل به سوی جنگلی‌ها باز نشد، غیر از چند تا خانه‌ای که خودشان به‌عنوان خانهٔ تیمی، برنامه‌ریزی کرده بودند.

در داخل شهر، واقعاً کسی از این‌ها حمایت نکرد. بخشی از مردم هم که جلوتر از ما می‌رفتند و در خطر قرار می‌گرفتند. نمی‌خواهم مردمی که سراسر محبت، لطف، احساس، شور و افتخار بودند را تقسیم‌بندی کنم؛ اما یک چیز ظریف این‌جا هست که باید به آن پرداخته شود و آن جلوه‌های ایثار و ازخودگذشتگی مردم روستا بود؛ یعنی شب شش بهمن که حادثه اتفاق افتاد، شهر در یک سکوت سنگین بود، ولی تا صبح خبر به روستاها رسید. روستایی‌ها آمدند و در خط مقدم، حاضر شدند. این‌جاست که امام می‌فرماید: «عمدتاً بار سنگین دفاع و ایثار، بر عهده مستضعفین و پابره‌ن‌هاست». در مجموع باید گفت که روح این حادثه، در مردم متجلی است؛ چون کمونیست‌ها با این باور آمده بودند که مردم از این‌ها حمایت می‌کنند. اما کسانی که آن روز، در وسط میدان ایستادند را همین مردم تشکیل می‌دادند. قضیه ۱۸۰ درجه، برعکس شد. شهادت می‌دهم که در روز شش بهمن، کل مجموعه سپاه و نیروهای نظامی و امنیتی، غافلگیر شدیم. اگرچه، غافلگیر شدیم اما غفلت نکردیم. یعنی زمانی که هوشیار شدیم، کوتاهی نکردیم. در چند جای خاطراتم گفتم که آقای شعبانی به‌عنوان فرمانده سپاه، چهره‌ای عملیاتی نبود، ولی جنبه مردمی ایشان، در حد انفجار بود و این خصوصیت ایشان بود که نقش ممتازی در حضور مردم در صحنه داشت. قدرت ایشان در تهییج و بسیج مردم، ریشه در مردمی بودن، مثل مردم بودن و مثل مردم زیستن داشت. ما بعضی جاها مثلاً تندی می‌کردیم که مردم درگیر نشوند اما ایشان با روی باز، در وسط میدان ایستاده بود و مردم را هدایت می‌کرد. مسئله بعدی یک‌دست بودن بچه‌های سپاه بود؛ یعنی کسی دعوت به خود نمی‌کرد. آن‌هایی که بودند مرد و مردانه ایستادند! معلوم نبود که فرمانده کیست و چه کسی تصمیم می‌گیرد. موضوع دیگری که متأسفانه

در هیچ یک از آثار، اسناد و گفته‌ها به آن پرداخته نشد، نقش ممتاز و وجود دو نور نیره، علامه جوادی آملی و علامه حسن‌زاده آملی است. این دو عالم بزرگوار با دل و جان مردم این شهر ارتباط دارند. در اوج درگیری‌ها و فشارهای روانی بعد از ظهر شش بهمن، خود ما که در صحنه بودیم، واقعاً نمی‌دانستیم که چه اتفاقی می‌افتد؟ و پشت قضیه چه خبر است؟ نمی‌دانستیم این‌ها عقب‌نشینی می‌کنند یا نه؟ خدا می‌داند، حتی در زمان پاک‌سازی هم، تمام دلهره‌ام این بود که خدایا! نکند با تیم‌های منافقین هماهنگ شده باشند و موج دوم عملیات را اجرا کنند. اما زمانی که اخبار رادیو، پیام مشترک حضرات آیات جوادی و حسن‌زاده را پخش کرد، خدا می‌داند که چه حالی پیدا کردیم. فریادهای الله‌اکبر مردم و بچه‌ها فضای شهر را پر کرد و روحیه را به ما برگرداند. مثل صحنهٔ پیام حضرت امام در مورد محاصرهٔ شهید چمران در پاوه.

□ بعد از ششم بهمن، اوضاع چطور شد؟

بعد از ششم بهمن، دوباره ارتباطاتم با بچه‌های جنگل شروع شد. سپاه کارهای حساب‌شده‌ای انجام داد که از جمله، گشت هوایی و تعقیب باقیمانده این جریان در جنگل بود. از دوم بهمن با ورود جدی ما به جنگل، خروج جنگلی‌ها صورت گرفت! در هیچ جای گیلان و مازندران، از آستارا تا علی‌آباد کتول یعنی در کل جنگل شمال، جای امنی برای هیچ گروهی پیدا نمی‌شد و مجموعهٔ قرارگاه در سطح جنگل‌های شمال، با همت مردانه و شبانه‌روزی کار می‌کردند و با گشت‌های بلندمدت، در جنگل حضور داشتند. از زمان خروج اتحادیهٔ کمونیست‌ها از شهر یورماه تا دوم بهمن جنگل برای جنگلی‌ها امن بود و برای ما ناامن، ولی بعد از داستان آمل، روی دیگر سکه نمایان شد.

□ دلیلش وجود پایگاه‌های متعدد بود؟

همین‌طور. چون درگیری بزرگ و گسترده دیگری اتفاق نیفتاد، کسی نمی‌داند که این‌ها چه کار کردند؛ مثل امنیتی که الان داریم، مثل این که شما شب تا صبح بیدار بودید و دزد نیامد. بعد کسی می‌گوید: «چه خبر؟». می‌گویی: «هیچی». این درحالی است که دزد آمد! تا دم در خانه شما هم آمد، اما چون چراغ روشن بود یا شما به‌عنوان نگهبان تا صبح بیدار بودید، ترسید و رفت، ولی شما این را نمی‌دانید. فقط می‌پرسند: «چه خبر؟». می‌گویید: «الحمدالله، هیچ اتفاقی نیفتاد».

□ از سیزده جنگلی که دستگیر شدند هفت نفرشان اعدام شدند، شش

نفر دیگر چه شدند؟

شش نفر دیگر را واحد اطلاعات تحویل گرفت. روی‌شان کار تخلیه اطلاعاتی انجام داد، این‌ها بریدند و شروع به همکاری کردند و از تمام جزئیات کارشان گفتند. با اطلاعات این‌ها سی و پنج، شش نفر دیگری که فرار کرده بودند، دستگیر شدند. از جمله حسین ریاحی که فرمانده اصلی این‌ها بود، دستگیر شد و همه محاکمه شدند.

در اولین سالگرد واقعه ششم بهمن، شور و حال عجیبی در شهر به پا شده بود. آقای اصغری دادستان انقلاب، مرا خواست و گفت: «آقای سیاحی! این کار، کار شماست». گفتم: «چه کاری؟» گفت: «می‌خواهیم بیست و دو نفر از عوامل ششم بهمن رو اعدام کنیم و قرار این کار به دست خانواده شهدا انجام بشه». اجازه خواستم کمی فکر کنم که گفت: «آقای سیاحی! شما و فکر؟». گفتم: «نه، این فکر کردن برای پذیرفتن

یا نپذیرفتن این مسئولیت نیست. به این فکر می‌کنم که کی و کجا این حکم رو اجرا کنیم». همان لحظه گفتم: «استادیوم آمل مکان مناسبی هست؛ هماهنگ کنیم». در حالی که در ذهن خودم به جای دیگری فکر می‌کردم. پیش خودم گفتم نکنند وقتی رادیو و تلویزیون به صورت سراسری اعلام کند که می‌خواهند حکم دادگاه را اجرا کنند، عوامل گروهک‌ها بیایند و در زمان اجرای حکم، عملیاتی انجام بدهند یا برای آزادسازی آن‌ها برنامه‌ای داشته باشند. چون هفت نفر از این‌ها قبلاً اعدام شده بودند و تجربه برگزاری این مراسم را داشتیم، نگران حضور مردم و شیطنت‌های احتمالی عوامل ضدانقلاب بودم. در ماجرای آن هفت نفر هم قرار بود این حکم در میدان هفده شهریور اجرا شود. اما زمانی که محکومان را به میدان انتقال دادیم و با جمعیت انبوهی مواجه شدیم، محل اجرای حکم را تغییر دادیم. خیلی روی این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که پادگان ساحلی محمودآباد، مناسب‌ترین مکان برای انجام این کار است. بدون این که به کسی بگویم، به بچه‌های سپاه محمودآباد خبر دادم. پادگان کنار دریا را به طور کامل بستیم و محکومان را منتقل کردیم. اما در سطح شهر شایعه کردیم که این حکم در آمل اجرا می‌شود. شب شش بهمن، حدود ساعت نُه بود که خانواده‌های شهدا را آوردند. گفتیم فقط هم باید از خانواده درجه یک باشند. حدود هفتاد، هشتاد نفر شده بودند. کسانی که قرار بود تیراندازی کنند، مشخص شدند. با تک‌تک آن‌ها صحبت کردم. فرض کنید یک آدم عادی بخواید تیراندازی کند؛ در بین شان کسانی بودند که از نزدیک مرده ندیده بودند. بعضی از این‌ها هم اصلاً بلد نبودند شلیک کنند. با این وضعیت، فشار روانی زیادی روی ما بود. به هر حال بعد از این که خانواده‌ها را آماده کردیم، به اتاق اعدامی‌ها رفتیم. یک نماینده از دادستان آمد، حکم را خواند. گفتم:

«شما بفرمایید بیرون، من با این‌ها کار دارم». من ماندم و این بیست‌ودو نفر بیست‌ویک مرد و یک زن. یک بسم‌الله گفتم و سلام کردم. سرشان پایین بود. گفتم: «من فلانی هستم. ما نظامی هستیم و حکم دادگاه رو اجرا می‌کنیم». حسین ریاحی از سران اتحادیه کمونیست‌ها هم در بین این‌ها حضور داشت. ادامه دادم: «ما مسلمانیم. شما هم اگر مسلمان هستید، بفرمایید». حسین ریاحی بلند شد و گفت: «چه فرقی می‌کنه که ما مسلمان باشیم یا نباشیم». گفتم: «فرقش رو می‌گم. همون‌طور که گفتم ما نظامی هستیم و حکم قانونی رو اجرا می‌کنیم. بعد از اجرای حکم، هر یک از شما رو در یک گودال قرار می‌دیم و سرتون خاک می‌ریزیم، ولی اگر مسلمان باشید، ما یک وظیفهٔ مسلمانی نسبت به شما داریم». گفت: «(وظیفهٔ مسلمانی شما چیه؟)». گفتم: «ما جنازهٔ شما رو می‌شوریم. کفن می‌کنیم، نماز می‌خونیم و می‌بریم توی قبرستان مسلمان‌ها و بعد از تلقین، رو به قبله دفن می‌کنیم. فرقش اینه». کمی نگاهم کرد و گفت: «واقعاً این کارها رو می‌کنید؟». گفتم: «دروغم چیه؟!». همان لحظه بلند شد و گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله». صدایم کرد، جوابش را دادم. دوباره گفت: «آقای سیاحی! ما که داریم می‌میریم و شما زنده‌اید؛ یادتون باشه که شما پاسدارها، بسیجی‌ها، نیروهای ژاندارمری و ارتش ما رو شکست ندادید. ما آموزش‌مون و تجربه شرکت در جنگ‌های چریکی‌مون، خیلی بیشتر از شما بود، خیلی وقت‌ها هم می‌تونستیم شما رو بزنینم. ما از شما شکست نخوردیم؛ از اسلام شکست خوردیم و از مردم. این حرف‌ها رو هم از روی ترس نمی‌زنم، چون به‌رحال داریم می‌میریم و ترسی هم نداریم. اگر وقت هست می‌خوام دو رکعت نماز بخونم!». گفتم: «بخون». صحنهٔ عجیبی بود. خانواده‌ها بیرون منتظرند، خط آتش هم آماده

و این‌ها بلند شدند دو رکعت نماز خواندند. غیر از سه، چهار نفر، سایرین در صحنهٔ اعدام با آرامش کامل، شهادتین را گفتند و دو رکعت نماز خواندند. در بین این‌ها محکم‌تر از همه، همین حسین ریاحی و این زن بودند. ساعت نه‌ونیم تا ده شب بود؛ هوا مهتابی و آسمان پر از ستاره. به هر حال ما هم مسلمانیم دیگر. دل آدم یک‌جوری می‌شود. خانواده‌های شهادایی که حس انتقام دارند و گریه و ناله و نفرین می‌کنند، از یک طرف؛ این‌ها هم از این طرف. به آن‌ها گفتم: «در لحظات آخر لا اله الا الله بگید؛ خدا خیلی بزرگ‌تر از گناهان شماست». به هر حال خط آتش آماده شد. این‌ها هم ایستادند و حکم اجرا شد. خانواده‌ها همه رفتند. فردا هم رفتیم مراسم شهدا و اولین سالگرد شهدای ششم بهمن را برگزار کردیم. غروب همان روز، به اتفاق یکی از دوستان، برای غسل و کفن جنازه‌ها به یادگان برگشتیم. نماز مغرب و عشاء را که خواندیم آن‌ها را روی زمین گذاشتیم. همهٔ مردها را شستم و کفن کردم، اما جنازه آن زن هم چنان روی زمین مانده بود. این کار تا حوالی اذان صبح طول کشید. نزدیک اذان بود که آقای کاظمی دینان آمد. گفتم: «دیگه رمقی برام نمونه، نماز رو شما بخون». آقای دینان برای این‌ها نماز خواند. فردایش رفتم سپاه، به عیالم که پاسدار بود، گفتم: «ماجرا اینه. شما بیاید و کار غسل و کفن این زن رو انجام بدید».

عیال مخالفت کرد و گفت: «نه! من از مرده می‌ترسم». گفتم: «بابا! شما پاسداری، شما که نباید این حرف رو بزنی». گفتم: «نه، من می‌ترسم». موضوع را به چند نفر دیگر از خواهران سپاه گفتم، اما آن‌ها هم همان جواب را دادند. ناخودآگاه به یاد عمه‌ام افتادم. عمه‌هاجر که یک شیرزن است. پیش از آن‌که موضوع را با او در میان بگذارم، گفتم: «عمه‌جان! دوست داری مجاهد در راه خدا باشی؟».

گفت: «باز چی شده؟ باید چی کار کنم؟». گفتم: «عمه جان! ماجرا از این قرار. ما به یک نفر نیاز داریم تا این جنازه زمین مونده رو غسل بده و اون رو کفن و دفن کنه». عمه هم که روحیه عجیب و غریبی داشت، بی معطلی قبول کرد. بردمش آنجا و او هم جنازه را شست و کفن کرد. برایش نماز خواندیم و در قبرستان مسلمان‌ها به خاک سپردیم.

□ نظر روحانیت و مرجعیت در مورد این اعدام چه بود؟

بعد از اجرای مراسم اعدام و کفن و دفن آن‌ها وقتی رفتم خدمت علامه جوادی آملی و گزارش دادم؛ علامه دست‌های‌شان را بلند کردند و گفتند: «خدایا؛ تو شاهد باش که روحانیت و مرجعیت شیعه نیامدند برای حکومت؛ بلکه آمدند برای هدایت و خدمت».

□ بعد از این اعدام جنگلی‌ها هیچ فعالیت دیگری هم داشتند؟

بعد از مراسم سالگرد شهدا، جمهوری اسلامی اعلام کرد که ما جنگل را پاک‌سازی کردیم و مناطق جنگلی امن شده‌اند. ما اعلام کرده بودیم که همه اعضای سربرداران را دستگیر کردیم. تعدادی از آن‌ها در زندان هستند. عده‌ای از آن‌ها هم یا در درگیری آمل کشته و یا با حکم دادگاه اعدام شدند. رسماً در اخبار سراسری اعلام شد. اگرچه عناصر اطلاعات و عملیات ما در جنگل‌ها حضور داشتند و کار می‌کردند. در چنین شرایطی باقی‌مانده اتحادیه کمونیست‌ها و گروهک سربرداران که تعدادی از آن‌ها تا آن زمان در تهران و شهرهای دیگر بودند، تصمیم گرفتند دوباره وارد جنگل شوند. آخر بهمن یک گروه ده، دوازده نفره وارد جنگل می‌شوند.

□ پس با ورود مجدد کمونیست‌ها به جنگل، باز هم درگیری داشتید؟ از این درگیری‌ها بگویید.

چهارشنبه ده اسفند شورای فرماندهی ما و سپاه آمل با علامه حسن‌زاده آملی در منزل ایشان در آمل ملاقات داشتیم. ساعت حدود دو بعدازظهر بود. آقا هم شروع کردند به صحبت کردن. سوهان و خرما و سیب آوردند و از ما پذیرایی کردند. جلسه خیلی خوبی بود. صحبت می‌کردیم و گزارش می‌دادیم، یکی، دو ساعت بعد آقای رنجبر که از فرماندهان جنگل بود، به اتفاق شهید فتح‌الله شکرى*، شهید عباس فاضلی و شهید حسن اسماعیلی وارد اتاق شدند. علامه بلند شدند و نگاهی به این‌ها کردند. جلو رفتند، به قلب‌شان دست کشیدند و صلوات فرستادند. بعد از اتاق بیرون رفتند. ما نشسته بودیم، فتح‌الله شکرى که آدم خیلی شوخی بود، گفت: «مثل این که ما نور بالا می‌زنیم، آقا جان ما رو دیدند، یه طوری شدند». ما همه خندیدیم و سکوت در جلسه برقرار شد. چند دقیقه بعد علامه آمدند و دیدیم که چشم‌شان سرخ شده است، مثل مادری که خبر مرگ فرزندش را به او داده باشند. یک حالت عجیب و غریبی در چهره‌شان بود. ما همچنان با تعجب نگاه می‌کردیم. ساعت چهار بعدازظهر بود که بچه‌ها به سپاه برگشتند. یک مینی‌بوس آماده، قرار بود بچه‌های طرح جنگل را روز پنج‌شنبه و جمعه به قم ببرد. برای دیدار با آیت‌الله مشکینی که امام‌جمعه قم بودند هم هماهنگی شده بود. خبر حضور مجدد جنگلی‌ها، به سپاه می‌رسد. تصمیم می‌گیرند که سفر لغو شود و بچه‌ها به قم نروند. برنامه‌ریزی کردند و نیروها سازماندهی شدند. آن شب در خانه، مهمان داشتیم. برای گرفتن نان، از خانه بیرون زدیم. دم در سپاه، چند تا از بچه‌های جنگل را دیدیم.

تعجب کردم؛ چون طبق برنامه آنها باید در مسیر قم می بودند. گفتم: «چرا نرفتید؟ مگه قرار نبود برید قم؟». گفتند: «نه. سفر لغو شد». وارد مخابرات سپاه شدم و دیدم آقای جواد اسماعیلی و آقای رنجبر نشسته اند. گفتم: «چه خبره؟». گفتند: «خبری از جنگل اومده و می خوایم عملیات کنیم». گفتم: «کاری هست من انجام بدم؟». گفتند: «در حال حاضر، نه، اگر لازم باشه به شما می گیم». گفتم: «إن شاء الله خیر است». خداحافظی کردم و رفتم خانه. دوستان هم برنامه ریزی کردند و قرار شد تا فردا صبح حمله کنند. معمولاً صبح ها در مسیر راه، اول سری به سپاه آمل می زدم و بعد می رفتم محمودآباد. رفتم سپاه آمل، تا ببینم اوضاع از چه قرار است و موضوع گزارش حضور جنگلی ها به کجا کشید. پرس وجو کردم، دیدم می گویند بچه ها به جنگل رفتند و کسی از جزئیات، خبر ندارد. خداحافظی کردم و رفتم سپاه محمودآباد. غروب برگشتم، پی گیری کردم و گفتند: «بچه ها رفتن گشت و توی جنگل هم خبری نیست». من هم رفتم خانه. فردا صبح، بچه ها در داخل جنگل با آنها روبه رو می شوند و می بینند که چند نفر دارند مقداری وسیله را دفن می کنند. فتح الله شکری و حسن اسماعیلی و عباس فاضلی با هم هستند و برای این که این ها را زنده دستگیر کنند، نزدیک تر می شوند. نگهبان آنها را می بیند و با یک چرخش، آنها را به رگبار می بندد. هر سه نفر، تیر می خورند و شهید می شوند. تیراندازی شروع می شود. آقای بذرافشان که پایین کمین کرده بود هم وارد درگیری می شود. در جریان این زدوخورد، جنگلی ها چند تا تلفات می دهند و در جنگل پراکنده می شوند. صبح جمعه، دوازدهم اسفند، به من خبر دادند، که سه نفر شهید و یکی، دو نفر هم زخمی شدند. سریع خودم را به سپاه رساندم. با استان تماس گرفتیم که هلی کوپتر بیاید.

ساعت یک بعد از ظهر، هلی کوپتر آمد. قرار شد شهدا و مجروحان را با هلی کوپتر انتقال بدهیم تا بقیه بچه‌ها بتوانند حرکت کنند و بیایند. هوا آفتابی بود و باد هم نداشت. خیلی آرام به سمت منطقه چلاو رفتیم. به خلبان گفتم: «موقعیت بچه‌ها باید توی همین حوالی باشه». چند دور که زدیم، دیدیم، یک لکه ابر آمد و آسمان منطقه را پوشاند. دقیقاً همان جایی که گاوسراست و بچه‌ها و شهدا در آن اطراف هستند. خلبان گفت: «آقای سیاحی! باید چی کار کنیم؟ با وجود این ابر، جایی رو نمی‌بینم!». گفتم: «خب دور بزن». دور زد. باز رفتیم چلاو و رفتیم تا فیل بند، روبه‌روی شیم کوه تا ابر کنار برود. دوباره برگشتیم، دیدیم مه بیشتر شد. گفتم: «این سه شهیدی که دادیم. از بهترین بچه‌های ما هستند. دو، سه نفر هم زخمی داریم. بچه‌ها منتظرند. باید کاری بکنیم و هر طوری که هست، بنشینیم». گفتم: «اگه یه ذره پایین‌تر برم، پروانه هلی کوپتر می‌خوره به درخت و سقوط می‌کنیم!». تازه نمی‌دانستیم که جنگلی‌ها آنجا کمین کردند یا نه! هلی کوپتر ما هم جنگی نبود و با یک گلوله ژ.سه، سقوط می‌کرد. از من اصرار و از او انکار. عصبی و ناراحت بودم، چند تا از بهترین دوستان مان شهید شده بودند. اسلحه را گذاشتم پشت گردن خلبان. خلبان گفت: «می‌خواهی منو بکشی، بکش! به خدا نمی‌شه». خلاصه، هر کاری کردیم، دیدیم نه، مه واقعاً غلیظ شد و ما هم برگشتیم. خلبان گفت: «کجا بریم؟». گفتم: «من رو توی استادیوم آمل، زمین بذار». مرا در استادیوم پیاده کرد و خودش رفت. من ماشین گرفتم، حرکت کردم و به سمت جنگل برگشتم. تا برسم پای جنگل، هوا تاریک شده بود، صدای تیراندازی می‌آمد. بچه‌هایی که در جنگل بودند، سه شهید را روی برانکارد بستند و به سمت پایین حرکت کردند؛ غافل از این که دشمن

در مسیر حرکت آن‌ها کمین کرده است. متأسفانه در کمین دشمن می‌افتند و سه نفر دیگر به نام‌های اسفندیار یوسفی*، محمدعلی دلاپور* و بهروز حسین‌زاده* هم به شهادت می‌رسند. من هم چند دقیقه‌ای، در عمق جنگل حرکت کردم، اما دیدم که هوا تاریک‌تاریک شده است و هیچ کاری نمی‌شود کرد. به همین خاطر، به سپاه آمل برگشتم. بیست‌وپنج تا سی نیروی رزمی را آماده کردیم. ساعت حدود دوازده شب بود که دوباره به سمت جنگل حرکت کردیم. گرگ و میش صبح، بالای سر این‌ها رسیدیم. دو تا هدهد بالای سر این سه شهید، نشسته بودند و می‌خواندند. بچه‌ها را سازماندهی و شهدا را تخلیه کردیم.

□ این‌ها آخرین شهدای جنگل بودند؟

بله. اولین شهید ما شهید ولی‌الله کارگر بود که شجاعت او باعث حفظ آمل شد. آخرین شهدای ما هم این شش نفر بودند که در دوازده اسفند سال شصت و یک، به شهادت رسیدند. پس آن یک با این شش، می‌شود هفت شهید. من اسم رمز حماسه آمل را هفت می‌گذارم.

□ با پایان کار گروهک‌ها در جنگل، برای شمایی که مدام در گشت و رزم

بودید، کار در سپاه محمودآباد، خسته‌کننده نبود؟

دقیقاً. به همین دلیل هم تصمیم گرفتم به جبهه بروم. البته اختلاف نظرهایی هم که با آقای کاظمی دینان داشتم در رفتن من از سپاه محمودآباد، بی‌تأثیر نبود.

فصل نهم اعزام به جبهه

□ اولین بار در کدام منطقه عملیاتی حاضر شدید؟

۱۳۶۲/۷/۱ بود که به منطقه رفتم. آقای علی امانی که آن زمان مسئول پرسنلی لشکر بود را دیدم و قرار شد با هم به مریوان برویم. چون عمده توان لشکر ۲۵ کربلا در آن مقطع، در مریوان مستقر بود. بیست و چهار ساعتی در اهواز ماندیم و بعد راهی مریوان شدیم و در پادگان شهید عبادت، که محل استقرار لشکر بود، مستقر شدیم. سردار کوسه‌چی^۱ فرمانده لشکر بود. ما هم رفتیم و در طرح عملیات لشکر مشغول شدیم. یک ماه قبل از عملیات والفجر ۴ بود و ما هم طی این مدت، به‌عنوان نیروی شناسایی در خدمت دوستان بودیم. عمده مسیرهای شناسایی ما هم اطراف پنجوین و روستای قلقله و حوالی آن بود.

□ خاطره‌ای از این منطقه عملیاتی دارید؟

یک روز در میان، یا در دیدگاه قرار می‌گرفتیم و یا شب، برای شناسایی منطقه می‌رفتیم. بمباران شدیدی روی پادگان شهید عبادت بود

۱. سردار محمدحسن کوسه‌چی، اهل دزفول.

و لشکر مجبور شد مقرش را تقریباً خالی کند و روی ارتفاعات مشرف بر دریاچهٔ زریوار مستقر شود. یک شب خواب پدرم را دیدم. بعد از نماز صبح تصمیم گرفتم برای حمام کردن با جمع سه، چهار نفره‌ای از دوستان به پادگان شهید عبادت برویم. دو تا از این ساختمان‌های چهار، پنج طبقهٔ پادگان، در اختیار لشکر بود. بین این دو تا ساختمان یک تانکر آبی گذاشته بودند و سرویس‌های بهداشتی در آن قرار داشتند. چند نفر از رزمندگان داشتند لباس می‌شستند. من رفتم پیش این بچه‌ها دستشویی و لحظه آخر که وضویم داشت تمام می‌شد، یک لحظه یاد خواب دیشب افتادم، گفتم حالا که این جا هستیم، تا یادم نرفته بروم یک نامه برای پدرم بنویسم. از جایی که ایستاده بودم، حدود بیست متر فاصله گرفتم و زمانی که به ورودی ساختمان چهار طبقه رسیدم، یک هواپیما آمد و آن‌جا را بمباران کرد. یک راکت بزرگ هم، دقیقاً به همان جایی که من تا یکی، دو دقیقه پیش ایستاده بودم، اصابت کرد و حدود سی و پنج نفر از پرسنل لشکر و تعدادی از بچه‌های ارتش در آن‌جا به شهادت رسیدند.

□ از جمعی که با هم رفته بودید، هم کسی شهید شد؟

نه! از سه، چهار نفر بچه‌هایی که با من آمده بودند، کسی شهید نشد. این بچه‌ها بالا، داخل ساختمان بودند. صحرای کربلا شد. دو نفر از همین بچه‌هایی که با آن‌ها احوال‌پرسی کردم، از کمر دو نیم شده بودند! صحنهٔ واقعاً وحشتناکی بود.

□ از عملیات والفجر ۴ بگویید؟

لشکر ۲۵ کربلا در این عملیات، جزو یگان‌های خط‌شکن نبود. یعنی مرحله اول عملیات را لشکر چهارده امام حسین^(ع) و لشکرهای دیگری مثل ۲۷ حضرت رسول^(ص) انجام دادند. شب دوم یا سوم عملیات بود که لشکر ۲۵ کربلا وارد عمل شد. قرار شد که به اتفاق شهید ابوالقاسم محمدزاده*، با اولین گردان لشکر ۲۵ کربلا از روستای قلقله عبور کنیم و بچه‌ها را از معبر و مسیری که از قبل شناسایی و باز شده بود، به خط عملیاتی برسانیم. گردان در ارتفاعات درگیر شد و تماس گرفتند که شما برگردید و گردان دوم را بیاورید. وقتی شب برای انتقال گردان بعدی برمی‌گشتیم، بین شهر پنجوین عراق و روستای قلقله، روستای کوچکی بود که کسی در آن سکونت نداشت. عراقی‌ها آن‌جا را تخلیه کرده بودند، اما یکی از انبارهای گردان پشتیبانی‌شان در این محل واقع بود. چند نفر از بچه‌ها داخل آن بودند. محمدزاده گفت: «بریم داخل». رفتیم دیدم پر از امکانات است. بچه‌ها داشتند با چراغ قوه نگاه می‌کردند و پوتین و لباس عراقی می‌گرفتند. ما هم مشغول شدیم. من دو تا پوتین و یک دست لباس گرفتم. یک لحظه به خودم آمدم و گفتم: «ما گردان رو بردیم خط و دوباره برگشتیم که یه گردان دیگه رو ببریم، اما داریم غنیمت جمع می‌کنیم!». به بچه‌ها گفتم: «آقا! الان شب عملیاته و باید با دشمن درگیر باشیم. ما برای جمع کردن غنیمت نیومدیم». این دو تا پوتین و لباس عراقی را همان‌جا انداختم. محمدزاده هم وسایلی که گرفته بود را روی زمین انداخت. از ساختمان بیرون آمدم. هنوز چند متری از آن‌جا دور نشده بودیم که یک گلوله توپ آمد و دقیقاً وسط انبار را هدف قرار داد. کل این انبار با امکانات و بچه‌هایی که داخل آن بودند، رفت هوا.

□ فکر می‌کنید چه چیز باعث این اتفاق‌های پیاپی شد و این بار هم از یک خطر بزرگ، جان به در بردید؟

ابوالقاسم محمدزاده که حال عجیبی به او دست داده بود، گفت: «تو از کجا می‌دونی؟!». گفتم: «خاک بر سر ما». گفت: «چی شد؟». گفتم: «والله من این قدر می‌دونم که در زمان حضرت رسول یک نفر شهید راه خر شد». گفت: «یعنی چی؟». گفتم: «قبل از انقلاب یک روحانی بالای منبر برای ما می‌گفت که در یکی از جنگ‌های زمان پیامبر اسلام (ص) یکی از اصحاب، به خاطر این که بره و یه الاغ رو از دشمن بگیره، بدون اجازه پیغمبر شمشیر کشید، رفت جلو و کشته شد. همه گفتند خوش به سعادتش! اما پیغمبر (ص) فرمودند او به نیت گرفتن خر رفت و شهید راه خر شد. ما هم اگر این جا کشته می‌شدیم، شهید راه حق نبودیم و کشته راه غنیمت بودیم». این دو اتفاق، خیلی روی شخصیت من توی جبهه و جنگ اثر گذاشته بود. ساعت دو و نیم، سه شب بود که برگشتیم گردان را ببریم. یکی از بچه‌های بندرترکمن را دیدم، گفتم: «چه خبر؟». گفت: «علی اصغر ترحمی رو می‌شناسی؟». گفتم: «آره». گفت: «رفت روی مین و از ناحیه دو پا مجروح شد». گفتم: «حالا کجاست؟». گفت: «تو راه موند، بچه‌های گردان هر کاری کردند که اون رو عقب بیارند، قبول نکرد و گفت شما برید». از بچه‌های سپاه بندرترکمن بود که با هم آن جا بودیم و من او را آموزش داده بودم. همان کسی که غذای روزانه‌اش و مازاد غذای بچه‌های سپاه را بین فقرای ترکمن و خانواده‌هایی که شناسایی کرده بود، پخش می‌کرد. شب بود و محل مجروحیت او را نمی‌دانستیم. خون‌ریزی خیلی شدیدی داشت و تا صبح همان جا به شهادت رسید. نیرو را بردیم خط.

روز بعد هم درگیر بودیم و تا پس فردا در خط و منطقه استقرار داشتیم. روز سوم بعد از عملیات، در روستای قلقله مستقر بودیم که آقای کوسه‌چی، فرمانده لشکر می‌خواست با جیپ فرماندهی از خط بازدید کند. آن‌جا به آقای رزاقیان^۱ اشاره کرد که سیاحی هم همراه ما بیاید؛ چون ما منطقه را شناسایی کرده بودیم. من هم سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. وقتی به پشت خط رسیدیم، پیاده شدیم. آقای کوسه‌چی داشت نسبت به منطقه توجیه می‌شد که عراق پاتک بسیار شدیدی کرد. تانک‌های عراقی آمدند، پشت شهر پنجوین آرایش گرفتند و بعد تیراندازی شدیدی شد. اولین یا دومین توپ را مستقیم روبه‌روی ما زده بودند. نزدیک ماشین فرماندهی منفجر شد و جیپ پنجر شد. بمباران شدیدتر شد و وقتی دیدیم فرمانده لشکر در خطر افتاد، یک ماشین دست و پا کردیم و او را از این موقعیت بیرون بردیم. کمک کردیم و در زیر آتش، چرخ ماشین را عوض کردیم و جیپ هم برگشت. اما من در خط مانده بودم. وضع، خیلی خراب بود. دو تا گردان از بچه‌های ما روی ارتفاعات مستقر بودند. تیپ رزمی عراق هم آمده بود و با آتش شدید توپخانه و تانک، منطقه را می‌کوبید. سنگر آن‌چنانی هم روی ارتفاعات نبود، فقط سنگرهای کوچکی بود که بچه‌ها برای خودشان درست کرده بودند. سلاح سنگین ما هم آر.پی.جی بود که با آن مقاومت می‌کردیم.

در عملیات والفجر ۴، بخشی از اهداف پیش‌بینی شده، تحقق یافت. ما هم یک هفته تا ده روز بعد از عملیات در خط بودیم و بعد آمدیم عقب و به مرخصی رفتیم.

۱. سردار ناصر رزاقیان، از مسئولان طرح و عملیات لشکر ۲۵ کربلا در سال‌های دفاع مقدس.

□ عملیات بعدی که در آن شرکت داشتید، چه بود؟

والفجر ۶. در آن زمان عقبه اصلی لشکر ۲۵ کربلا در کامیاران بود و لشکر در مرغداری‌های اطراف این شهر مستقر شد. اسفند سال شصت و دو بود. لشکر، مدتی هم در شهرکی در ایلام استقرار داشت. یک ماه قبل از عملیات والفجر ۶، آقای کوسه‌چی ما را به‌عنوان معاون تیپ دو لشکر انتخاب کرد که آقای عسگری از بچه‌های استان گلستان، فرمانده آن تیپ بود. در طرح عملیات لشکر در ایوان بودم که خبر دادند: «آقای سیاحی! با شما کار دارند». رفتم دیدم آقای امانی نیست و می‌گویند: «آقای کوسه‌چی با شما کار داره». رفتیم خدمت‌شان. احوال‌پرسی گرمی کرد. دست ما را گرفت و چند متری با هم قدم زدیم. بی آن که با من مشورت یا صحبتی کنند، وارد اتاق جلسه شدیم. ارکان لشکر بودند. فرمانده لشکر به آقای عسگری گفت: «ایشون معاون شماست». در جلسه داشتند برای عملیات والفجر ۶، ارکان تیپ را مشخص و سازماندهی می‌کردند. حالت چهره آقای عسگری طوری بود که احساس کردم، غافلگیر شدند و خبر ندارند. من هم ایشان را نمی‌شناختم و اولین برخورد من با ایشان بود. احساسم این بود، که دارم به ایشان تحمیل می‌شوم. هرچند زمانی که آقای کوسه‌چی گفت: «شما حرفی دارید؟». گفتم: «نه عرضی ندارم». بیرون آمدم و به آقای امانی گفتم: «بعید می‌دونم این مسئولیت رو قبول کنم؛ چون آقای عسگری راضی نیستند!». بعد از این که آقای کوسه‌چی رفتند، آقای عسگری هم دیگر ما را صدا نزد. من منتظر بودم که ایشان مرا بخواهد و کاری را به من واگذار کند، اما این اتفاق نیفتاد. یک هفته‌ای در طرح عملیات منتظر بودم و به تیپ نمی‌رفتم.

۱. شهری کوچک که بین اسلام‌آباد غرب و ایلام واقع شده است.

دیدم نه هیچ خبری نشد. از سردار شالیکار^۱ مرخصی گرفتم. ده روز در پشت جبهه بودم و به خانواده سر زدم و دوباره برگشتم. وقتی برگشتم، آقای کوسه‌چی مرا دید و خواست، خیلی عصبانی هم بود. گفت: «چرا به مرخصی رفتی؟!». گفتم که ماجرا این است و من هم در طرح عملیات، کار زیادی نداشتم و رفتم مرخصی. گفت: «نه! نباید می‌رفتی. حالا بیا برو تیپ علی فردوس». من را پیش آقای فردوس که فرمانده تیپ یک بود، بردند. جانشین ایشان هم حاج حسین بصیر* بود و من را به‌عنوان معاون ایشان معرفی کردند. برعکس آقای عسگری، آقای فردوس از این تصمیم استقبال کرد. ما هم کار را با دل و جان و با قدرت شروع کردیم. چند روزی، همان‌جا در تیپ بودیم و کار گردان‌ها را هماهنگ می‌کردیم. یک هفته‌ای توی ایوان بودیم تا این که به دهلران منتقل و در پشت چشمه‌های آب گرم این شهر، مستقر شدیم. هم‌زمان با انتقال لشکر به این منطقه، زمان عملیات هم نزدیک می‌شد. شب و روز کار می‌کردیم. آرام‌آرام در تیپ جا افتاده بودم و آقای فردوس هم خیلی محبت داشتند و تقریباً عمده کارهای هماهنگی گردان‌ها و سازماندهی، پشتیبانی، تجهیز و انتقال آن‌ها را به من واگذار کرده بودند.

دوم بهمن یا سوم بهمن بود که عملیات والفجر ۶ شروع شد. این عملیات، یک عملیات ایذایی و از مقدمات عملیات خیبر بود. قرار شد ما در این منطقه، وارد عمل بشویم تا یگان‌های ویژه و متحرک عراق که در منطقه شمال غرب این کشور قرار داشتند را با خودمان درگیر کنیم. چون بر اساس تجربه‌های قبلی، پیش‌بینی می‌شد که این یگان، به‌عنوان نیروی پشتیبان، به کمک یگان‌های درگیر عراق در عملیات خیبر خواهد رفت.

۱. سردار علی شالیکار. در زمان عملیات والفجر ۶ در طرح و عملیات لشکر حضور داشت و بعدها فرمانده سپاه کربلا مازندران شد.

هدف ما هم این بود تا این یگان، به جبهه جنوبی نرسد و نتواند در عملیات خیبر به دشمن کمک کند. به همین منظور، مقرر شد تا جاده‌ای که بین علی شرقی و علی غربی قرار داشت را ببندیم. در ابتدای امر آقای کوسه‌چی به‌عنوان فرمانده لشکر، زیر بار انجام این عملیات نمی‌رفت؛ چون لشکر، آمادگی انجام این عملیات را در آن مقطع نداشت؛ شناسایی‌ها کامل نشده بود، تجهیزات کافی را در اختیار نداشتیم و پشتیبانی لازم وجود نداشت.

□ توپخانه داشتید؟

یک توپخانه کوچک داشتیم، ولی توپخانه‌ای که باید از ارتش و از یگان پشتیبانی به ما اضافه می‌شد، در کار نبود. با این وجود، آقای شمخانی^۱ آمدند و ابلاغ کردند که این کار حتماً باید انجام بشود. تیپ یک هم در پیشانی عملیات قرار داشت. آن شب من و حاج بصیر در نقطه‌ی رهایی مستقر بودیم که من دو تابی سیم در اختیارم بود، یک بی سیم تیپ، مال گردان‌ها و پشتیبانی‌ها بود و با یک بی سیم دیگر هم به طور مستقیم با لشکر و برادر کوسه‌چی ارتباط داشتم. فرمانده گردان اول شهید عالی* بود. گردانی که باید کار رهاسازی و شکستن خط را انجام می‌داد.

قبل از عملیات، مسیرهای اصلی و پشتیبانی را شناسایی کردیم؛ این که گردان در روز کجا بایستد؟ کجا پشتیبانی شود؟ کجا آب، زاغه و بهداری باشد؟ و کارهای این جور. ساعت حدود دوازده شب بود که رهایی و عملیات شروع شد. فرمانده تیپ با جیب فرماندهی، داخل یک شیار گیر کرد.

۱. علی شمخانی، اهل اهواز. فرمانده سپاه خوزستان و از فرماندهان عالی جنگ، دبیر فعلی شورای عالی امنیت ملی

آقای فردوس، جیب را می‌گذارد، با گردان اول همراه می‌شود و به خط می‌زند. ارتباط مان با او قطع شد. هر چه آقای کوسه‌چی تماس گرفت، هر چه ما با بی‌سیم تماس گرفتیم، تا صبح که هوا روشن شود، نتوانستیم ایشان را پیدا کنیم. ما پشت خط بودیم و گردان‌ها زده بودند به خط. شهید عالی هم باید سمت چپ نیزار را می‌زد. گردان، گم شده بود. هوا که روشن شد، مسیر را پیدا کردند و بالأخره موفق شدند با دادن تعدادی تلفات، خط را بگیرند. بچه‌های ما در نقطه‌ی میانی که به نیزار زدند، موفقیت کمتری داشتند. سمت راست ما بچه‌های تیپ‌های دیگر بودند که خط را گرفتند و مستقر شدند. شب دوم عملیات هم گذشت. صبح روز چهار بهمن، آقای کوسه‌چی تماس گرفت و گفت که یک گروهان نیرو را برای پشتیبانی، به گردان عالی ملحق کنید. ارتباط مستقیم من با گردان و لشکر برقرار شد. با لشکر هماهنگ کردم و حرکت کردیم. همراه با حاج حسین بصیر و محمد تیموریان با یک گروهان نیرو، حدود ساعت هشت و نیم حرکت کردیم.

برای رسیدن به دامنه‌ی ارتفاعات، باید از دل یک نیزارها عبور می‌کردیم. روی ارتفاعات، درگیری ادامه داشت. از لشکر با من تماس گرفتند که خانم آقای عالی، وضع حمل کرد. یکی از بچه‌ها گفت: «از مازندران خبر رسید که خدا یه دوقلوی پسر بهشون داد». ما هم خوشحال شدیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. با ذبیح‌الله عالی تماس گرفتیم؛ عالی عاشق چاووشی من بود. صبح‌ها که بلند می‌شدیم، قبل از برگزاری صبح‌گاه، زمانی که گردان‌ها را ردیف می‌کردند، اصرار می‌کرد و از من می‌خواست چاووشی کنم و من هم چاووشی می‌کردم. حالا هم که با بی‌سیم تماس گرفتیم، همین که سلام و علیک کردیم، اولین جمله‌ای که گفت این بود: «اسماعیل! چند بند چاووشی بخون.» گفتیم: «هر که دارد

هوس کربلا بسم الله»، او هم پشت بی سیم می گفت: «یا حسین!». «هر که دارد به سرش شور و نوا بسم الله». «یا حسین!». دو تا حسین گفت و بعد من گفتم: «یه خبر خوب دارم». گفت: «چه خبری؟!». گفتم: «خانم زایمان کرد. بچه‌ها دوقلو هستند». گفت: «پسریا دختر؟». گفتم: «دو تا پسر». چند جمله‌ای، خوش و بش کردیم و حاج بصیر بی سیم را از دست من گرفت. تا شروع کردند به احوال‌پرسی، بی سیم قطع شد. هر چه حاج بصیر می گوید که: «الو! الو! الو!»، بی سیم جواب نمی دهد. هر چه تکرار می کرد: «الو عالی!»، از آن طرف بی سیم جوابی نمی آمد. یک دفعه بی سیم چی عالی که یک جوان هفده، هجده ساله بود، با دلهره جواب داد: «حاجی! شهید شد». این جوان بی سیم چی، که خودش را هم باخته بود، تماس گرفت و گفت: «حاج بصیر! عالی شهید شد و دشمن داره با تانک و خمپاره این جا رو می کوبه، چی کار کنیم؟». یادم نمی رود، حاج بصیر وقتی خبر شهادت عالی را شنید، برای چند ثانیه در جایش متوقف شد، دستش را به کمرش گرفت و همان جا با صدای بلند گفت: «یا حسین». بعد جواب بی سیم چی را داد و گفت: «عقب نشینی کنید». من و محمد تیموریان با بی سیم چی مان، بغل دستش ایستاده بودیم. وقتی این صحنه را دیدم، بلافاصله با بی سیم دومی که دستم بود، بالشکر تماس گرفتم. گفتم: «با آقای کوسه چی کار واجب دارم». خود کوسه چی پشت بی سیم بود. گفت: «چیه سیاحی؟!». گفتم: «داستان این جوریه شد. ما داریم گروهان رو بالا می بریم ولی عالی شهید شد و حاج بصیر هم دستور عقب نشینی دادند». آقای کوسه چی با عصبانیت گفت: «نه! نه! گوشه رو بده به حاج حسین». گفتم: «حاج حسین داره گریه می کنه». گفت: «خودت هر جوریه که هست تماس بگیر و بگو حتی اگه یه نفر هم اون بالا زنده هست، بمونه و خط رو حفظ کنه. شما هم به راهتون ادامه بدید و این نیروها رو به ارتفاعات برسونید».

□ توانستید مانع عقب‌نشینی بچه‌ها شوید؟

وقتی حاج حسین دستور عقب‌نشینی داد. بی‌سیم‌چی بی‌سیم را رها می‌کند و فریاد می‌کشد: «عقب‌نشینی! عقب‌نشینی!» و خودش هم به سمت پایین، حرکت می‌کند. هرچه تماس گرفتیم، تا پیام فرمانده لشکر و دستور جدید را اعلام کنیم، موفق نشدیم. ما زیر دامنه بودیم و حدود ششصد، هفتصد متر هوایی با آن‌ها فاصله داشتیم. نگاه کردیم دیدیم بچه‌ها با سرعت، در حال عقب‌نشینی هستند. عراقی‌ها هم شروع کردند به زدن. خط به هم ریخت، تا بجنبیم و صد متر بالاتر بیاییم، کل خط تخلیه شد و بچه‌ها سرازیر شدند. تعدادی از آن‌ها هم وارد میدان مین شدند. ما این صحنه‌ها را می‌دیدیم ولی هیچ کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. من دوباره با فرماندهی تماس گرفتم و گفتم که: «داستان این جوریه! چی کار کنیم؟». گفت: «فعالاً همون‌جا زمین گیر شید، الان برید بالا، قتل‌عام می‌شید». همان‌جا ماندیم. نمی‌دانم چه جور شده بود، یک دفعه آقای بارانی^۱ را دیدم. به پیشنهاد او دو، سه تا پرچم گرفتیم و روی آن ارتفاعات زدیم که بچه‌هایی که از آن‌جا عقب‌نشینی می‌کنند و می‌آیند، ما را ببینند. تنها کاری که از دست‌مان برمی‌آمد این بود. به محمد تیموریان گفتم: «برگردید و بچه‌های گردان رو ببرید توی نزار».

عراقی‌ها به شدت پشت خط را می‌کوبیدند و احتمال داشت تلفات زیادی بدهیم. ما تا غروب آن‌جا مستقر بودیم، تا بچه‌ها را پیدا کنیم.

خطی را که شهید عالی گرفته بود، مهم‌ترین نقطه و محل اشراف روی منطقه بود. وقتی ما عقب‌نشینی کردیم و این نقطه به دست عراقی‌ها افتاد، آن‌ها روی بلندی مستقر شدند و کل منطقه و مواضع

۱. سردار محمدعلی بارانی، جانشین تیپ سوم لشکر ۲۵ کربلا در این عملیات بود.

سایر گردان‌ها را زیر آتش گرفتند. کلاً کمر لشکر شکست. پنج بهمن، دوباره با تعدادی نیرو، وارد این منطقه شدیم تا بچه‌هایی را که شب در مسیر عقب‌نشینی گم شدند، پیدا کنیم و برگردانیم، اما خودمان هم گم شدیم. ساعت هشت صبح رفتیم، تقریباً تا سه بعدازظهر توی این نزارها می‌گشتیم. این ور، آن ور، اصلاً راه را پیدا نمی‌کردیم. خیلی تشنه هم بودیم. دو و نیم بعدازظهر به تپه‌ای رسیده بودیم که یک مقدار علف داشت. چشم‌اندازی بهاری داشت؛ با این که پنجم اسفندماه بود. چون آن‌جا بهارش، زودتر از مازندران از راه می‌رسد. همان‌جا تیمم کردم و به نماز ایستادم. بعضی از بچه‌ها روی زمین دراز کشیده بودند. بعضی هم از شدت تشنگی و گرسنگی علف می‌خوردند. نماز ظهر را خواندم، داشتم تشهد نماز عصر را می‌دادم که دیدم صدای تانک می‌آید. فکر کردم عراقی‌ها آمدند و ما را محاصره کردند. همه همین جور نشسته بودیم و نای بلند شدن هم نداشتیم. یکی از دوستان‌مان گفت: «خب این هم نمازت، خوب شد؟ ما رو معطل کردی و حالا این‌جا گیر افتادیم؟». احساس کردم که صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، انگار در چند متری ما بود، کمی که جلوتر آمد، دیدیم که لودر لشکر است و داخل بیل آن پر از آب خنک، نوشابه، کمپوت و مواد غذایی. راننده، بیل را روی سرمان آورد و همان‌جا خالی کرد. به اندازه کافی، غذا خوردیم و سرحال شدیم. ده، پانزده نفر را هم پیدا کردیم. بچه‌هایی که زخمی بودند و شب تا صبح را با وجود مجروحیت، همان‌جا سرکردند. به مقر تیپ در پشت خط برگشتیم. غروب شده بود که گفتند: «تیپ یک به عقبه لشکر برگردد». ما هم حرکت کردیم و به عقبه لشکر در پشت دهلران رسیدیم. نماز را خواندیم. آقای غلامی یکی از فرمانده دسته‌های عملیات به چادر ما آمد. ساعت، حوالی نه‌ونیم بود که چند تا پتو انداختیم روی‌مان و خوابیدیم.

چشمم که گرم شد، دیدم صدایی می‌آید. سرم را از پتو درآوردم، دیدم حاج‌بصیر است که مرا صدا می‌زند: «کجایی اسماعیل؟!». گفتم: «تازه خوابیدم». گفت: «پاشو». به زور توانستم خودم را بلند کنم، گفتم: «چی؟». گفت: «به خط حمله شد و کوسه‌چی گفت که شما یک گروهان نیرو رو بردارید و ببرید خط». از کل تیپ ما یک گروهان نیرو سالم مانده بود. آقای غلامی را صدا زدم. دیدم از شدت خستگی، انگار مرده و بی‌هوش است. توی خواب و بیداری، پوتینم را پوشیدم. یک ماشین اوواز عراقی داشتیم که توی والفجر ۴، غنیمت گرفته بودیم. شبیه لندروورهای قدیمی بود. یک ماشین تویوتای عراقی هم دست حاج‌بصیر بود و راننده‌اش هم خودش بود. دو، سه تا اتوبوس و یکی، دو تا مینی‌بوس آمده بودند و داشتند بچه‌ها را سوار می‌کردند. من گفتم: «پس بریم، ماشین رو بنزین بنزیم و با هم حرکت کنیم».

رفتیم که بنزین بنزیم. آن‌جا بیست، سی گالن بنزین و همین تعداد گالن هم آب بود. در تاریکی هوا، کسی که مسئول این کار بود، دو تا گالن بیست لیتری بنزین و یک گالن آب می‌ریزد توی ماشین‌ها. ماشین من همین‌جور روشن بود، اما همین که رفتیم راه بیافتیم، خاموش شد. هر چه استارت زدم، روشن نمی‌شد. بچه‌های مکانیک را بیدار کردیم. خدایا! چرا این ماشین روشن نمی‌شود. گشتیم یک ماشین دیگر گیر بیاوریم، ماشین هم گیر نیامد. مکانیک که تازه یازده و نیم متوجه شد که در باک ماشین آب ریخته شده؟! گفت: «اوواز عراقی رو که هیچ کارش نمی‌تونیم بکنیم و باید باکش رو در بیاریم، ولی روی تویوتا کار می‌کنیم». من هم داخل همین تویوتا نشسته بودم. چرت می‌زدم و مدام بیدار می‌شدم. تا حدود ساعت دو و نیم، سه شب، این بنده خدا باک ماشین را باز کرد، کاربرتش را تمیز کرد و داخل آن، شصت لیتر بنزین ریخت.

این اتوبوس‌ها همین‌طور روشن بودند و نیروهای رزمنده هم پشت صندلی چرت می‌زدند تا این ماشین آماده شد. تقریباً چهارونیم، پنج ما تازه راه افتادیم. حاج‌بصیر از فرط خستگی چرت می‌زد. دیدم نماز دارد قضا می‌شود. ماشین را کنار زدیم. بچه‌ها هم پیاده شدند. همه با پوتین تیمم کردیم و نمازمان را خواندیم. وقتی سلام نماز را دادیم، هوا کاملاً روشن شده بود. دوباره سوار ماشین شدیم که سمت خط برویم. نزدیکی‌های خط بودیم که دیدیم یک راننده آمبولانس، که از بچه‌های آمل بود، دارد برمی‌گردد. من را که داخل تویوتا دید، چراغ داد. ایستادیم، پیاده شدم، گفتم: «سیاحی! کجا می‌ری؟». گفتم: «داریم نیرو می‌بریم خط». گفتم: «نیرو چیه؟ مگه خبر نداری؟». گفتم: «نه، چه خبری؟». گفتم: «این خط دیروز ساعت شش غروب، شکسته شد و الان دست عراقی‌هاست». خط ساعت شش غروب شکسته شد و دست عراقی‌ها بود و ما ساعت نه شب داشتیم می‌رفتیم که آن اتفاق برای ماشین افتاد.

□ باز هم امداد الهی؟!!

اگر این‌ها داخل باک ماشین‌ها آب نریخته بودند، ما در آن تاریکی شب، با کل نیروها می‌رفتیم وسط عراقی‌ها و کل این گروهان، شهید یا اسیر می‌شدند. حاج‌حسین به راننده آمبولانس گفت: «تواز کجا می‌دونی؟». به راننده خودش هم گفت: «راننده آمبولانس رو نگاه دار». من و حاجی، پیاده حرکت کردیم. حدود صد متر جلوتر نگاه کردیم، دیدیم بله! خط دست عراقی‌هاست و با تانک و توپ در آن جا مستقر شدند. از راننده تشکر کردیم و به عقب برگشتیم. به حاجی گفتم: «بریم سمت نینزار؟ بچه‌های آمل اون‌جا هستند، می‌خوام یه سری به اون‌ها بزنم».

حاجی هم موافقت کرد. به گروهان گفتیم: «برگردند». با حاجی و راننده‌اش تا خط نيزار رفتیم. من ماندم و حاجی بعد از چند دقیقه برگشت. آن‌جا آقای علی امانی و دوستان را دیدم. گفتیم: «فرمانده خط کیه؟». گفتند: «بذرافشان». آقای بذرافشان، فرمانده گردان بسیجی‌هایی بود که با نام گردان امام رضا^۱ و در قالب طرح لیبیک از آمل آمده بودند.^۲ آقای بذرافشان و بچه‌ها را دیدم. بچه‌هایی که تعداد زیادی از آن‌ها را من آموزش داده بودم و همه مرا می‌شناختند. همزمان پاتک عراقی‌ها از سمت راست نيزار، شروع شد. در خط مستقر شدم. آقای بذرافشان با فرماندهی تماس گرفت. آقای کوسه‌چی گفت: «بچه‌ها رو بکش عقب». بچه‌ها را یواش‌یواش و با حساب و کتاب، ده تا، ده تا به عقب می‌فرستادیم. پشت تپه‌ای گیر کردیم. در آن طرف تپه، تانک‌های عراقی بودند. فقط می‌توانستیم نارنجک پرت کنیم و حتی شلیک هم نمی‌توانستیم بکنیم. دیدم یک بنده خدایی بلند شد و می‌خواهد آر.پی. جی بزند، به او گفتیم: «برادر من! برای چی آر.پی. جی می‌زنی؟ کجا رو می‌خوای بزنی؟ این طوری که تیرت به ما می‌خوره. باید بری بالا، که اگه این کار رو هم بکنی، با گلوله تانک جوابمون رو می‌دند. پس فعلاً دست ننگه دار». انگار گوشش بده کار نبود و برای بار سوم بلند شد و از دو متری ما شلیک کرد. طوری که آتش عقبه آر.پی. جی به گوش سمت چپ من خورد و گوش و بخشی از ریشم سوخت.

-
۱. گردان متشکل از نیروهای مردمی شهر آمل به فرماندهی برادر اصغر بذرافشان.
 ۲. براساس این طرح کلیه نیروهای داوطلب بسیجی، طبق نوع تخصص و تجربه، کدبندی می‌شدند تا هنگام اعزام به جبهه، ضمن ارائه آن‌کد، در جایگاه مناسب خود به کارگیری شوند. این طرح صرفاً در خصوص اعزام نیروها و داوطلبان بسیجی بود که در زمان به کارگیری نیروها و اعزام آن‌ها به جبهه‌ها صرفه‌جویی شده و از تکرار آموزش‌های نظامی پرهیز شود.

این بنده خدا دوباره بلند شد که بزند، یک‌دفعه یک گلوله تانک شلیک شد و سرش از گردنش کاملاً جدا شد.

به چند نفر از عناصر گردان گفتم: «برید سمت راست ما ببینید چه خبره؟». خیلی زود برگشتند و گفتند عراقی‌ها حدود صد قدم جلوتر، روی تپه ایستاده‌اند. مسیری که قصد عقب‌نشینی از آن را داشتیم، میدان مین بود. معبر باید از زیر پای عراقی‌ها رد می‌شد. آقای محمدزاده، پیرمردی بود به سن و سال الان من. به او گفتم: «برادر! عقب‌نشینی». گفت: «آقای سیاحی! اگه بگی تا بغداد برم، حرف شما رو گوش می‌کنم و می‌رم، ولی عقب‌نشینی نمی‌کنم». گفتم: «بابا این‌جا خطرناکه». گفت: «من این حرف‌ها حالیم نمی‌شه». شرایط بدی بود. تعدادی از بچه‌ها را فرستادیم و فقط شش نفر مانده بودیم. جنازه‌ها و زخمی‌هایی که دست و پاهای‌شان قطع شده، و دور و برمان پراکنده بودند، آدم را یاد صحنه‌های کربلا می‌انداخت.

محمدزاده هم خیلی جدی این حرف را زد. من ماندم و آقایان بذرافشان، محمدزاده، گنجی و دو نفر دیگر. بچه‌ها را جلو فرستادم و گفتم: «آقای محمدزاده شما جلوتر برو، من می‌آم». اولش مقاومت می‌کرد، اما بالأخره او را به زور جلو انداختم و همین‌جور به ستون، داشتیم از داخل میدان مین عبور می‌کردیم که عراقی‌ها تیربار گریز را روی ما گرفتند. چاره‌ای نداشتیم. باید از زیر پای این‌ها رد می‌شدیم. آن‌جا بود که من پنج تا گلوله خوردم و افتادم. چون پشت سر همه بودم، بذرافشان و محمدزاده مرا ندیدند. اگر هم مرا می‌دیدند و به سمت می‌آمدند، ممکن بود که آن‌ها را هم بزنند. من افتادم و این‌ها رد شدند. دیدم دستم از کار افتاد. سه تا گلوله به دستم و دو تا هم به قفسه سینه‌ام خورد که یکی رفت داخل. یک لحظه بلند شدم و در

مسیر سراسیمه، شروع به دویدن کردم. احساسم مثل توپ فوتبال بود که آن را با قدرت تمام شوت کرده باشند. تیرهای دشمن هم جلوی پایم به زمین می خورد و از بغل گوشم، ویز ویز رد می شد. صد متری دویدم و خودم را از تیررس دشمن خارج کردم. اما دیگری بی حال شدم و روی زمین افتادم. آقای بذرافشان مرا دید و دست مرا گرفت. پنجاه قدم جلوتر رفتیم. احساس کردم دیگر دارم خفه می شوم. به او گفتم: «منوروی زمین بذار!». گنجی موتور ۲۵۰ را روشن کرد و گفت: «سیاحی! یا علی!». من هم یک یا علی گفتم. بذرافشان کمک کرد و سوار موتور شدم. یک دستم تیر خورده بود. با دست دیگرم او را گرفته بودم. با همین احساس خفگی و خونریزی شدید راه افتادیم. هنوز چند دقیقه ای از حرکت ما نگذشته بود که وارد یک میدان مین شدیم. خدا نخواست که برای ما اتفاقی بیفتد؛ خودش ما را از میدان مین درآورد و از تیررس دشمن خارج شدیم.

□ تا بهداری با همان موتور رفتید؟

کمی عقب تر که آمدم محمد تیموریان و ذبیح الله مصلحی^۱ که پشت یک تویوتا ایستاده بودند، مرا دیدند و گفتند: «عمواسماعیل سلام». این ها مرا از آمل می شناختند و می خواستند مرا ببینند از نزد پشت ماشین. حواسم بود. گفتم: «نه! نه!». مصلحی رفت داخل تویوتا، پشت فرمان نشست و من هم جلو، بغل دست او دراز کشیدم و مرا تا اورژانس خط رساند. محمد تیموریان که می خواست به من روحیه بدهد، سرم را یواش یواش می زد و می گفت: «تو بودی که توی آموزش ما رو اذیت می کردی، و اون بلاها رو سر ما می آوردی؟». آقای یزدان پناه از بچه های

۱. اهل آمل، از بسیجیان گردان یار رسول لشکر ۲۵ کربلا.

بهداری سپاه آمل لباس مرا پاره کرد. بچه‌ها جمع شدند. بذرافشان، امانی و تعداد زیادی از بچه‌های آمل، بالای سرم ایستاده بودند. وقتی دیدند گلوله به سینه من خورد و خون از گلویم خارج می‌شود، فکر کردند گلوله به قلبم خورده و پیش خودشان و پشت سرم می‌گفتند: «سیاحی شهید می‌شه». فکر می‌کردند من نمی‌شنوم، اما من همه این حرف‌ها را می‌شنیدم. سرم وصل کردند و زخم را پانسمان کردند تا آمبولانس آماده شد. گفتم: «من رو به قبله بذارید». وضو داشتم. نماز ظهر و عصر را خواندم، گفتم: «به محمد بگید، کارش دارم». محمد تیموریان آمد و گفت: «جان». چون یزدان‌پناه گفته بود که او چند ساعت دیگر شهید می‌شود، این‌ها پشت سر من نشسته بودند و گریه می‌کردند، ولی پیش من که می‌آمدند می‌خندیدند و خوش‌ویش می‌کردند. به او گفتم: «یه سنگ زیر پای من، توی این برانکاره. این سنگ رو بگیر». یک دستم سُرُم بود و با دست دیگرم هم نمی‌توانستم کار کنم. او سرش را پایین آورد تا سنگ را بگیرد. پایم را بلند کردم و او را زدم. گفت: «چی کار می‌کنی؟». گفتم: «این بابت آن حرف‌ها و ضربه‌هایی بود که توی ماشین به من زد». گفت: «عجب! الحق که تو هنوز هم همان سیاحی هستی؟». بعد آقای بذرافشان آمد. دو تا انگشتر داشتم. این انگشترها را از دستم درآورد، همین جور که پانسمانم می‌کرد، گفت: «عیالت هم همراه ما به جبهه اومد». تا آن لحظه از این موضوع، بی‌خبر بودم.

□ تا آن زمان از همسران خبری نداشتید؟

نه! من جبهه بودم و ایشان هم خودش آمده بود. گفتم: «کجاست؟». گفت: «شهید کلانتری اندیمشک. اون جا مسئول بهداریه».

□ شما را هم به همان بیمارستان منتقل کردند؟

بله. مرا گذاشتند داخل آمبولانس و به بیمارستان انتقال دادند. سه‌ونیم، چهار بود که به بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک رسیدم و مستقیم به اتاق عمل رفتم. خانم دکتری آمد، لوله گذاشت و خون‌آبه را بیرون کشید. بعد مرا به بخش آوردند. بخشی که مسئولش، عیال بود. وارد بخش که شدم، دو، سه تا از خواهرهای جوان بسیجی که به‌عنوان امدادگر در بیمارستان کار می‌کردند را دیدم. به آن‌ها گفتم: «شما خانم اشرفی رو می‌شناسید؟». گفتند: «شما شوهر ایشون هستید؟». گفتم: «آره، چطور؟». گفتند: «خانم اشرفی این‌جاست و قبلاً در مورد حضور شما توی این عملیات صحبت کرده بود». به عیال خبر دادند و او هم سراسیمه خودش را به من رساند. چند دقیقه بعد، همان خانم دکتری که معاینه‌ام کرده بود، هم وارد اتاق شد و چون نمی‌دانست که من شوهر خانم اشرفی هستم، به او گفت: «خانم اشرفی این مجروح گلوله خورده به قلبش، حالش خیلی ناچور. ایشون رو سریع اعزام کنید». در حالی که من به عیال گفته بودم: «فقط دستم تیر خورد» و چون روی من پارچه پهن بود، تا آن لحظه متوجه نشده بود. بعد از شنیدن صحبت‌های دکتر و اطلاع از شرایط من، آهی کشید و کنار تخت من نشست. من فقط نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. خانم دکتر گفت: «چی شد؟ شما باید روحیه داشته باشی، چرا این جووری شدید؟». یکی از خواهرهایی که آن‌جا بود گفت: «خانم دکتر! این آقا، شوهر خانم اشرفی هستند». خانم دکتر چنان شوکه شده بود که او هم روی صندلی نشست.

فصل دهم دوران مجروحیت

□ به کدام شهر و بیمارستان اعزامتان کردند؟

پیش از آن که ما را به فرودگاه دزفول انتقال دهند و از آنجا با هواپیما اعزام کنند، حدود بیست دقیقه در آنجا بودیم. در این دقایق، احساس کردم که خانم می‌خواهد بگوید: «وصیت چیه؟» و نمی‌تواند بگوید. مثلاً دوست داری کجا دفن بشوی؟ حرفی با من داری یا نه؟ شاید هم منتظر بود که به او بگویم: «مرا حلال کن». چون در آن مدتی که با هم زندگی کردیم، شاید هفته‌ای یک بار همدیگر را می‌دیدیم و من دائم در درگیری‌های جنگل و جنگ بودم. از افتخارات من در زندگی، دو شرط ایشان برای ازدواج با من بود. اولی این که مهریه‌اش قرآن و نهج‌البلاغه باشد و شرط دیگرش آن که اجازه رفتن به جبهه را داشته باشد. چون، قبل از این که پای من به جبهه باز شود، حاج خانم، همزمان با عملیات رمضان و والفجر مقدماتی به جبهه اعزام شده بود. آمبولانس آماده شد تا مجروح‌ها را اعزام کنند. بین آن همه مجروح، اولین کسی که اعزام کردند، من بودم. او هم گفت: «من همراه شما می‌آم». نمی‌توانستم زیاد حرف بزنم، ساک کوچکی که داشت را برداشت، با خواهر قانون^۱ خداحافظی کرد

۱. از پاسدارن سپاه آمل و همسر جانباز عباس کامالی.

و عقب آمبولانس، بالای سر من نشست و حرکت کردیم. در طول مسیر، یک دفعه یاد بچه‌های خط افتادم و مخصوصاً بچه‌هایی که آن طرف مانده بودند. عین‌الله نوایی که اهل آمل بود هم جزء این بچه‌ها بود. بعد از این که مرا با موتور انتقال دادند، مجروح دیگری تخلیه نشد، عراقی‌ها آمدند، یا اسیر گرفتند و یا تیر خلاص زدند. او هم در همان جا شهید شد. من به حاج خانم می‌گفتم: «آره من لیاقت نداشتم که شهید نشدم» و او هم مرا آرام می‌کرد. راننده آمبولانس فکر می‌کرد، که من به خاطر مجروحیتم گریه می‌کنم. گفتم: «برادر من! شما رزمنده هستید، نباید روحیه خودتون رو ببازید». حاج خانم گفت: «نه برای خودش نیست. دوستاش توی خط موندند و نتونستند اون‌ها رو انتقال بدن». راننده آمبولانس ساکت شد و آرام آرام گریه می‌کرد. به فرودگاه رسیدیم. تعداد زیادی مجروح در کل محوطه فرودگاه پراکنده بودند. من جزو اولین نفراتی بودم که باید با اولین پرواز، اعزام می‌شدم. اما به حاج خانم اجازه پرواز ندادند. آن بنده خدایی که مسئول اعزام بود، گفت: «خواهر من! ما برای مجروح‌ها جا نداریم. اون وقت با این همه مجروح، شما رو ببریم، باید برگردید». دیدم راننده آمبولانس یک جوان بیست و هفت، هشت ساله بود با یک زن جوان بیست ساله که کسی دیگر هم با آن‌ها نیست. این جا با تمام وجودم، غربت شام غریبان حضرت زینب (س) را که می‌خواست سوار شتر بشود و کسی را نداشت، احساس کردم. خیلی برابم سخت بود. بعد با اشاره‌ای، راننده آمبولانس را صدا زدم. بالای سرم آمد، گفتم: «من نمی‌دونم شهید می‌شم یا زنده می‌مونم، اما این زن جوان، ناموس منه، می‌خوام اون رو به شما بسپارم. نمی‌ذارند با من بیاد، شما ایشون رو سالم برگردون، همون جایی که سوارمون کردی». بغض کرده بود و زد زیر گریه. خودش را روی سینه من انداخته بود و

چه جور گریه می کرد. سینه‌ام درد گرفته بود. گفت: «این خواهر من و ناموس منه، به روی چشم». درد بسیار شدیدی داشتم. یک لحظه چشم‌هایم را باز کردم دیدم که حاج خانم گفت: «آقا اسماعیل حلالم کن». بغض کرده بودم و نمی‌توانستم چیزی بگویم. شاید یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام را پشت سر می‌گذاشتم. بالأخره مرا به داخل هوایما انتقال دادند و آمبولانس هم به طرف بیمارستان کلاتری اندیمشک به راه افتاد.

□ اوضاع شما در داخل هوایما چگونه بود؟

سه طبقه تخت برانکاردی در هوایما گذاشته بودند. یکی در کف، یکی وسط و یکی هم بالا؛ چون تعداد مجروحین زیاد بود. مرا روی یکی از برانکاردهای طبقه وسط گذاشتند. مجروحی که پایین تخت من قرار داشت، موج گرفته بود و هر چند دقیقه، یک «یا حسین» بلند می‌گفت و محکم به پشت من می‌زد. درست آنجایی که گلوله خورده بود. از شدت درد به خودم می‌پیچیدم. دو نفر از بچه‌های بسیجی محمودآباد هم که مجروح سرپایی بودند، مرا شناختند و آمدند بالای سر من ایستادند. داشتم خفه می‌شدم ولی نمی‌توانستم به این‌ها بگویم، که کمی فاصله بگیرند. این پایینی هم که مدام مرا می‌زد. تا می‌گفت: «یا حسین»، من می‌مردم و زنده می‌شدم! خلاصه حدود ساعت چهار صبح، به تبریز رسیدیم. به پرستار گفتم: «من ادرارم بند اومده. یه فکری بکنید». چون مشکل دفع پیدا کرده بودم. یادم می‌آید آن‌جا گفتم: «خدایا! من تا آخر عمر مجروح باشم، اما بتونم دفع داشته باشم». خیلی برایم سخت بود. بلافاصله سُنَد گذاشتند. دیگر نمی‌دانم چه شد. چون از سه، چهار شب قبل، نیم ساعت هم

نخوابیده بودم، نمی دانم بی هوش شدم یا خوابیدم. یادم می آید که ساعت دو و نیم، سه بعد از ظهر به هوش آمدم و گفتم: «من کجا هستم؟». گفتند: «این جا تبریز» و از وضعیتم گفتند. بیمارستان امام خمینی تبریز بود.

□ در بیمارستان تبریز عمل شدید؟

یک دکتر متخصص و جراح ریه با تعدادی دانشجو، بالای سر من آمد و ویزیت کرد. قرار بود که فردای آن روز، مرا به اتاق عمل ببرند، اما دکتر گفت: «موقعیت گلوله طوریه که عمل نکنیم بهتر. آگه ایشان می خوان عمل بشن، بفرستینش بیمارستان امام خمینی تهران». فردا پسر عمه ام رحیم شهریاری - پسر همان عمه ام که زن کمونیست را غسل و کفن کرد - همراه با نصرالله آقاجانی شنیدند که من مجروح شدم و دارم شهید می شوم، خودشان را به تبریز رساندند. ماجرای عمل، کنسل شد و دو، سه روز بعد من را از بیمارستان تبریز مرخص کردند.

□ بدون عمل و درمان جراحی، مرخص تان کردند؟

من را به اتاق عمل بردند و آن لوله ای را که برای تخلیه خون گذاشته بودند، درآوردند و لوله جدید گذاشتند و بعد هم پانسمان کردند. نمی دانم اولین لوله را چطور جا گذاشته بودند که دو تا دانشجو، موقع در آوردن آن، جان مرا به لب رساندند. بعد هم ما را به فرودگاه انتقال دادند و از آن جا، روانه تهران کردند. قرار بر این بود که ما را در بیمارستان امام خمینی تهران بستری کنند. در فرودگاه، دیدم یک بنده خدایی که نماینده بنیاد شهید بود و آمار می گرفت، بالای سرم آمد. چون دستم را یواش تکان

می‌دادم و آرام راه می‌رفتم، کسی نمی‌دانست جراحی در قلب من است. اصلاً نشان نمی‌داد. گفت: «کی هستی؟» گفتم: «اسماعیل سیاحی» و شماره شناسایی‌ام را برایش یادداشت کردم. گفت: «مشکل تون چیه؟». از بیمارستان امام و قضایای مربوط به آن، حرفی نزدیم و گفتم: «والله ما می‌خوایم برویم شمال، پول نداریم». او هم ششصد تومان پول به من داد.

□ یعنی برگشتید آمل و به بیمارستان نرفتید؟

بله! گفت: «چیز دیگه‌ای نمی‌خواید؟». گفتم: «یه آمبولانس می‌خوام، ما رو تا ترمینال شرق برسونه». گفت: «آمبولانس تا شمال نمی‌خوای؟». گفتم: «نه! همین‌که ما رو تا ترمینال برسونه، کافیه. خودمون ماشین می‌گیریم و می‌ریم». شب شده بود. یک ماشین آریا کرایه کردیم. با دو نفری که همراه من بودند، سوار شدیم و به سمت آمل حرکت کردیم. ساعت دو و نیم، سه شب رسیدیم. چون عیال جبهه بودند، خانهٔ مادر خانمم رفتیم. در زدیم. مادرخانمم تا مرا دید، فکر کرد که برای خانمم اتفاقی افتاده، بلند شد و شروع کرد به سر و صدا. گفتم: «خیالتون راحت؛ اتفاقی نیفتاده». بعد گفت: «خودت چطوریه؟». گفتم: «دستم کمی زخمی شده و چیز مهمی نیست». زمانی که داشت مرا توی اتاق می‌برد، گفتم: «یه کاسه برای من بیارید». گفت: «کاسه چیه؟ برای چی می‌خوای؟». گفتم: «کار دارم. شما فقط یه کاسه بیارید». بنده خدا سؤال دیگری نکرد. یک کاسه آورد و به من داد و خودشان هم رفتند در اتاق دیگر خوابیدند. من هم مدام، سرفه می‌کردم. از ساعت سه شب تا اذان صبح یک کاسهٔ بزرگ پر خون شد.

□ همسران اطلاع نداشتند تا برای پرستاری شما بیایند؟

آقای یزدان‌پناه، همان زمان مجروحیت که حال ما را دیده بود، تماس گرفت سپاه آمل که سیاحی دارد شهید می‌شود! ولی الله اشرفی برادرخانم من همراه حشمت‌الله طاهری و علی جان‌نثار* سه نفره راه می‌افتند، می‌روند دنبال عیال. یزدان‌پناه گفته بود: «این شهید می‌شه تا جنازه‌اش بیاد، خانمش رو بیارید». آن‌ها آمدند سریع عیال مرا گرفتند، ولی تا با ماشین از جبهه برگردند، من با هواپیما آمدم و زودتر رسیدم آمل. صبح که هوا روشن شد، این‌ها بعد از نماز رسیدند. مادر خانم که یک دفعه کاسه خون را دید جیغ زد و دادویی داد و سر و صدا راه انداخت. از او خواستم که به سپاه خبر بدهد. خیر دادند. بچه‌های سپاه آمدند و گفتند: «چی کار کنیم؟ بریم بیمارستان؟». گفتم: «نه. من رو ببرید خونه». من را به خانه خودمان بردند و بعد به مادرم خبر دادند. در را باز کردند و یک بستر انداختند. روی بستر دراز کشیدم تا مادرم آمد. نمی‌دانست من مجروحم. گفت: «چی شد؟». گفتم: «چیزی نیست، از جبهه اومدم، خسته‌ام و می‌خوام بخوابم». آمد پیشانی مرا بوسید و گفت: «تو بخواب، من چایی درست می‌کنم». مادرم که کلاً از موضوع مجروحیتم بی‌خبر بود! گفت: «چقدر لاغر شدی؟ چرا رنگت این جوریه؟». من چیزی نمی‌گفتم و فقط بغض کرده بودم. خدا رحمت کند، خواهر بزرگ‌ترم توران‌خانم، ماجرا را شنیده بود، وقتی وارد حیاط شد، توی سر خودش می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت: «کجاش تیر خورده؟». این لحظه مادرم که توی آشپزخانه بود، گفت: «چی؟ تیر خورده؟». مجبور شدم ماجرا را به مادرم بگویم و مادر هم بعد از شنیدن موضوع، از حال رفت و غش کرد.

□ کار درمان به کجا کشید؟

حدود یک ماه در خانه بودم. از بیمارستان می‌آمدند، من را می‌بردند و پانسمان‌ها را عوض می‌کردند. گذشته از بچه‌های آمل که گروه گروه می‌آمدند، چون فرمانده سپاه محمودآباد و مسئول عملیات بندرتکرمن بودم و قبل از انقلاب هم در ساری زندگی می‌کردم، در شهرهای مختلف، دوست و آشنا زیاد داشتم و خیلی‌ها مرا می‌شناختند. آن زمان برای جانباز هم احترام زیادی قائل بودند. علامه حسن‌زاده و آیت‌الله جوادی هم نسبت به من لطف داشتند و برای ملاقات آمده بودند. مینی‌بوس، مینی‌بوس، از شهرهای مختلف به عیادت من می‌آمدند. هر کسی می‌آمد هم، یکی، دو تا کمپوت می‌آورد. یادم نمی‌رود، یک مینی‌بوس از بچه‌های ساری برای عیادت آمده بودند. در خانه ما هم یک استکان چای نبود که جلوی مهمان بگذاریم؛ آن هم چای کپنی. چای آزاد که پیدا نمی‌شد. تازه ما پول آن را هم نداشتیم که چای آزاد بخریم. اتفاقاً در همان روز هم چای ما تمام شده بود. عیال و مادرم، از خجالت به آشپزخانه رفتند و در را بستند. این بندگان خدا هم، همین‌طور نشسته بودند و مدام احوال‌پرسی کردند و طبیعی بود که انتظار داشته باشند، یک استکان چای خالی هم که شده، جلوی‌شان بگذاریم. یک ربع گذشته بود که کم کم خودم را به خواب زدم. این بیچاره‌ها هم یواش‌یواش بلند شدند و بدون خداحافظی رفتند. آن روز خیلی خجالت کشیدم. با این که مادرخانم و چند تا از دوستان نزدیکم هم بخشی از چای کپنی خانه‌های‌شان را برای ما می‌آوردند، ولی باز هم کم می‌آمد. در عوض، تا دلتان بخواهد، کمپوت جمع شده بود. ما یک حمام نیمه‌کاره داشتیم که

از آن استفاده نمی‌کردیم. آن‌جا پر از کمپوت بود. بچه‌های جنگل، هر روز صبح می‌آمدند به‌عنوان این‌که به من سر بزنند، نفری دو، سه تا کمپوت پیش من می‌خوردند و می‌بردند. بالای هزار تا کمپوت در خانه ما جمع شده بود.

□ این دوره فرصت خوبی برای استراحت و رهایی از فشارهای کاری بود.

متأسفانه فشارهای عصبی در این دوره هم دست از سر ما برنمی‌داشت. بعد از مجروحیت، عیال از بیمارستان کلاتتری اندیمشک برمی‌گردد و برای پرستاری از من و رسیدگی به امورات خانه و رفت‌وآمدهای ملاقات‌کنندگان، مدتی به سپاه آمل نمی‌رود. حدود یک ماه بعد از این ماجرا، یک روز خانم را نگران دیدم. گفتم: «اتفاقی افتاده؟». ابتدا برای مراعات حال من چیزی نمی‌گفت اما زمانی که اصرار من را دید، بغضش ترکید و گفت: «از دادسرای نظامی نامه اومده که باید خودم رو به دادسرا معرفی کنم». با تعجب گفتم: «کجا؟» جواب داد: «دادسرای نظامی». گفتم: «به چه جرمی؟». جواب داد: «یک ماه غیبت غیرموجه». خانم که با آن شرایط، خودش را از اندیمشک به آمل رسانده بود، اصلاً به موضوعات این‌چنینی فکر نمی‌کرد. در سپاه آمل هم عده‌ای از دوستان، کم‌لطفی می‌کنند و به جای این‌که موضوع را با او مطرح کنند، برایش مرخصی رد نکرده و عدم حضور او را به عنوان غیبت و ترک خدمت به استان گزارش می‌کنند. در حالی که طی این مدت، چندین بار مسئولان سپاه آمل و همکاران خانم برای ملاقات به خانه ما آمده بودند و می‌توانستند این موضوع را با او مطرح کنند. هر چند شرایط جسمی ام واقعاً نامساعد بود اما شنیدن این ماجرا خیلی به من فشار آورد. گفتم:

«نگران نباش. خودم باهات می‌آم». این بنده خدا هم که وضعیت من را می‌دید، مخالفت کرد اما شدت این کم‌لطفی و بی‌عدالتی به حدی بود که نمی‌توانستم در خانه بنشینم و روی دنده لج افتادم که «إِلَّا وَ بِلَا مِنْ بَايِد بِيَام». دادسرا در چالوس بود. در طول مسیر، بی‌اختیار اشک می‌ریختم. به چالوس که رسیدیم، خانم وارد اتاق بازپرس شد. خواستم داخل شوم. ابتدا اجازه ندادند اما فشار روانی روی من به حدی بود که بلند شدم و بی‌توجه به تذکر منشی، در را باز کردم و وارد اتاق بازپرسی شدم. بازپرس هرچند جا خورد اما با رفتاری مناسب با من برخورد کرد. من هم کل ماجرا را برایش توضیح دادم. صحبت‌های من و مظلومیت عیال در این ماجرا، اشک بازپرس را هم در آورد. رأی به تبرعه خانم داد و برای سپاه آمل هم نامه‌ای نوشت و در این خصوص به آن‌ها تذکر داد. یکی از دلایل بازگشت من به جبهه آن هم در آن شرایط جسمی، این بود که نمی‌خواستم به سپاه آمل بروم و با این آدم‌ها روبه‌رو بشوم.

□ چه زمانی از بستری بیماری رها شدید؟

گلوله همچنان توی پهلو می‌بود. همین جور سرفه می‌کردم و کم‌کم خون می‌آمد. شرایط عمومی و جسمی‌ام یک مقدار بهتر شده بود. اسفندماه سال شصت و دو مجروح شدم و آخرهای اردیبهشت شصت و سه بود که به پایگاه شهید بهشتی اهواز رفتم. روزی دو، سه بار یعنی هر زمان که سرفه می‌کردم، خون از گلویم جاری می‌شد، ولی دیگر برایم عادی شده بود. سرحال بودم. به طرح عملیات لشکر رفتم. با شهید منصور نبوی*، شهید مهدی کاظمی* و شهید ابوالقاسم محمدزاده، با هم بودیم.

شهید ابوالقاسم محمدزاده با دخترعمویش ازدواج کرده بود و خانمش در رشته فیزیک دانشگاه اهواز قبول شد. فکر نکنم این‌ها بعد از ازدواج، حتی یک ماه با هم بوده باشند. بچه هم نداشتند. خانمش در خوابگاه بود و محمدزاده هم در پایگاه. بنده خدا، خیلی دوست داشت، حالا که خانمش در اهواز است، خانه‌ای داشته باشد و دست خانمش را بگیرد و در آن زندگی کنند. آن موقع تعدادی از مسئولین لشکر، در اهواز خانه‌سازمانی داشتند. زن و بچه‌های‌شان را آورده بودند و با هم زندگی می‌کردند.

محمدزاده خانه‌سازمانی نداشت. گفتم: «من برات خونه می‌گیرم». خندید و گفت: «از کجا؟». گفتم: «تو چی کار داری. من برات خونه می‌گیرم». ما یک جیب داشتیم. این را توی والفجر ۴ غنیمت گرفته بودیم و از آن موقع دست ما بود. رفیتم، خانم‌شان را هم از دانشگاه گرفتیم و شروع کردیم به گشتن در شهر اهواز، تا یک خانه برای این‌ها پیدا کنیم. پولی هم در بساط نداشتیم. چند دقیقه‌ای در خیابان‌ها می‌گشتیم که دیدیم یک ماشین شخصی، که راننده‌اش یک خانم است، پشت سر ما می‌آید و مدام چراغ می‌دهد. کنار زدیم و دیدیم این خانم پایین آمد و گفت: «شما کی هستید؟». گفتم: «ما رزمنده هستیم». گفت: «این خانم کیه؟». گفتم: «همسرایشون هستند». محمدزاده را نشان دادم. گفت: «از کجا معلوم؟» محمدزاده عصبانی شد. خیلی به غیرتش برخورد. گفت: «اصلاً خودت کی هستی؟ من تو رو با ماشینت آتیش می‌زنم». ماشالله ورزشکار بود. من او را آرام کردم و گفتم: «خواهر من! تو کی هستی؟». گفت: «من از نیروهای امر به معروفم». شناسنامه این‌ها را نشان دادیم و ماجرا ختم به خیر شد. دو، سه تا بنگاه رفتیم و سر زدیم. وقتی وارد بنگاه می‌شدیم، طرف تا به قیافه ما نگاه می‌کرد، می‌گفتند چقدر پول دارید؟ می‌خواهید چقدر اجاره بدهید؟

هر جا که می‌رفتیم حداقل چهارصد، پانصد تو من پول می‌خواستند. چهارصد تا، تک تو منی پول نداشتیم. محمدزاده که شرایط را دید، گفت: «ول مون کن اسماعیل! من اصلاً خونه نمی‌خوام». گفتم: «نه! خدا بزرگه، خودش کمک می‌کنه». یک حسی به من می‌گفت که می‌شود. صدای اذان را از یک اداره می‌شنیدیم؛ جنگلبانی بود یا محیط‌زیست، یادم نیست! یک نمازخانه داشت. ما هم همان‌جا ایستادیم و نماز خواندیم. نماز ظهر و عصر را که خواندیم، آمدیم بیرون. من جلوتر بودم و محمدزاده با خانمش داشتند با هم قدم می‌زدند و می‌آمدند. دیدم پیرمردی، با چهره‌ای جذاب و گیرا، کمی آن‌طرف‌تر ایستاده. به او نزدیک شدم؛ گفتم: «آقا!». گفت: «بله!». گفتم: «من رزمنده‌ام». گفت: «خدا حفظ‌تون کنه». گفتم: «من به حاجتی دارم، کمک می‌کنی؟». گفت: «چطور؟». گفتم: «به این‌ها نگاه کن». گفت: «این‌ها کی اند؟» گفتم: «این آقا رزمنده هست، اون هم خانمشه که دانشجو. این‌جا قبول شد، عروس و دامادند و این آقا هم به مدت دیگه شهید می‌شه». عین این جمله از دهان من خارج شد. گفت: «خب مشکلش چیه؟». گفتم: «این زن تو خوابگاه دانشجویی ساکنه و این جَوون، هم شب‌ها تو پایگاه شهید بهشتی می‌خوابه. می‌خوان یه خونه داشته باشن، تو خونه خودشون زندگی کنند». گفت: «چشم. خونه از من!». گفتم: «کجاست؟». گفت: «پشت سر من بیاید». محمدزاده را صدا زدم. گفت: «باز بازی درآوردی، بذار به خانمم یه ناهار بدیم». گفتم: «نه! الان ناهار رو ول کن. بذار خونه جور بشه». آن بنده خدا با پیکانش جلو و ما هم پشت سرش. چند دقیقه بعد، پیکان جلوی یک خانه ایستاد و ما هم پشت سرش توقف کردیم. خانه‌ای ویلایی و بزرگ با حدود دو هزار متر زمین. دم در این ملک، یک خانه شصت، هفتاد متری بود، با یک حال و یک اتاق خواب.

یک خانه نقلی و تمیز سرایداری. در اتاق را باز کرد و گفت: «این خونه مال شما». همه چیز هم داشت؛ تخت، یخچال و کولر. گفتیم: «اجاره‌اش چقدره؟». گفت: «فقط برای امواتم یه صلوات بفرستید». قاسم محمدزاده و خانمش با یک صلوات، وارد خانه شدند و من هم سوار ماشینم شدم و به پایگاه شهید بهشتی برگشتم. این‌ها تا زمان شهادت محمدزاده در عملیات والفجر ۸ در آن خانه ساکن بودند.

□ تصمیم نداشتید به بیمارستان بروید و گلوله‌ای که این قدر اذیت‌تان می‌کرد را در بیاورید؟

ماه‌های آخر سال شصت‌وسه برای شناسایی به سومار رفتیم. در این دوره، خونریزی من شدید شد و به پشت جبهه برگشتم. با عیال به بیمارستان نجمیه تهران رفتیم. یک سال از مجروحیت من گذشته بود. دکتری که جراح عمومی بود، مرا دید. از جراحتم عکس گرفت و گفت: «کی مجروح شدی؟». گفتم: «یک ساله». گفت: «یک ساله که این گلوله پشت قلبته؟ چه جوری؟». گفتم: «سرفه می‌کنم، خون می‌آد!». سرفه‌ای کردم و خونریزی شروع شد. بعد زنگی را فشار دارد و گفت: «بیا بید این رو ببرید بستری کنید. باید در اولین فرصت عمل بشه. با این وضعیت، یک ساعت دیگه هم زنده نمی‌مونه!». چهارشنبه بعد از ظهر بود. من آمده بودم این‌جا که خودم را نشان بدهم، بعد هم عیال برود آمل و من دوباره برگردم جبهه. اما مرا بستری کردند. پیش مسئول بخش رفتم و خواهش و گریه کردم. گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم: «بابا این خانم جوان، زن منه، این، نه جا داره، نه خونه داره و نه امکانات. ما فکر نمی‌کردیم که بخوام عمل بشم».

گفت: «مشکلت چیه؟». گفتم: «تو رو به مردانگی‌ات، خواهش می‌کنم، اجازه بده من عیال رو بیرم آمل، برمی‌گردم». گفت: «به خدا اگه نیای این دکتر ما رو بیچاره می‌کنه». گفتم: «والله! مردانه، قول شرف می‌دم». آن شب مسئول بخش با مسئولیت خودش من را مرخص کرد. رفتیم ترمینال تهران پارس، ماشین گرفتیم و ساعت دو، سه نیمه شب به آمل رسیدم. به عیال گفتم: «من می‌رم بیمارستان، یه هفته بستری هستم، بعد از یه هفته، زمانی که می‌خوان عملم کنند، خبر می‌دم که شما با داداشت بیای». گفت: «باشه». تک و تنها از آمل راه افتادم، دیگر هیچ کس نبود. نه پدرم، نه مادرم و نه خواهرهایم، هیچ کس خبر نداشت. بعد از ظهر جمعه رفتم بیمارستان و بستری شدم. شنبه بعد از ظهر مرا عمل کردند و گلوله را درآوردند. هیچ کس هم بالای سر من نبود. سه شنبه بود که با عیال تماس گرفتم. گفتم: «کار تموم شد و من عمل شدم». او به پدر و مادرم خبر داد و آن‌ها هم برای ملاقات به بیمارستان آمدند. یک هفته بعد، گلوله را آوردند به من دادند و ما برگشتیم. آخرهای شصت و سه بود؛ وقتی از عمل برگشتم، مدت کوتاهی نگذشت که مادرم به رحمت خدا رفت. ایام خیلی سختی بود.

فصل یازدهم

قصه پرغصه هاشم

□ دوباره به جبهه برگشتید؟

نه! بعد از عمل گفتند که دیگر نمی‌توانی در جبهه باشی. اسفندماه سال شصت و چهار بود که دوباره فرمانده عملیات سپاه آمل شدم. فرمانده سپاه هم آقای میرنیا بود. داشتم دورهٔ نگاهت مجروحیتم را می‌گذراندم که از دادسرای انقلاب، دادستان وقت، آقای اصغری دوباره ما را خواستند.

□ کارشان چه بود؟

رفتم دادسرا و آقای اصغری را دیدم. گفت: «یکی از اعضای سربرداران که تو زندانه و حکم اعدامش هم اومده، حاضر به همکاری شده. شما اون رو به جنگل ببرید تا انبارها و مخفی گاه‌های داخل جنگل رو شناسایی کنه». یک جوان حدود بیست و پنج ساله به نام هاشم، با هیکل متوسط، که آدم پخته‌ای به نظر می‌رسید. با او صحبت کردیم و در مورد دو نقطه از جنگل که در آن اسلحه دفن کرده بودند، حرف زد. یکی، همین جایی بود که دوازده اسفند، درگیر شدیم و شش تا شهید دادیم. او را گرفتیم و با تعدادی از بچه‌های جنگل راهی شدیم.

چند نفر از دادسرای انقلاب تهران و چند نفر هم از بچه‌های وزارت اطلاعات با ما بودند. بعد از چند ساعت پیاده‌روی در جنگل، به نقطه اول رسیدیم. جوان از نوک تپه قدم می‌زد، می‌آمد و جایی را نشان می‌داد. بچه‌ها می‌کنند و می‌دیدند خبری نیست. باز قدم می‌زد و جای دیگری را نشان می‌داد. می‌کنند و باز هیچ. یکی از بچه‌های دادسرای تهران عصبانی شد و با قنداق تفنگ به شکم و پهلوی او زد. هاشم هم زندانی بود و هم اسیر ما بود. آقای بیابانی که از زحمت‌کش‌ترین بچه‌های جنگل در این چند سال بود، جلو رفت و در حالی که اشکش درآمده بود، گفت: «مسلمونی کجا رفت؟ آقا این اسیر!» کار بالا گرفت و سایر بچه‌های ما هم با او درگیر شدند که من دخالت کردم و اوضاع آرام شد. کمی که به اطراف نگاه کردیم، متوجه ریزش کوه شدیم. گفتیم نکنند ریزش کوه، علامت و نشانی آن‌ها را جابه‌جا کرده باشد. این بار، چند متری که خاک و گل زمین، بر اثر رانش، پیش‌روی کرده بود، را هم محاسبه کردیم و دوباره قدم زدیم. به نقطه جدیدی رسیدیم و بچه‌ها مشغول کردن شدند. بعد از چند دقیقه، مخفی‌گاه تسلیحات را پیدا کردیم. حدود پانزده قبضه سلاح که همه را پیش از دفن، گریس کاری کرده بودند، گرفتیم و به آمل برگشتیم. اما طبق گفته این جوان، هنوز انبار اصلی که در منگل دره و در عمق جنگل قرار داشت، دست‌نخورده مانده بود. جلسه‌ای در فرمانداری تشکیل شد. آقای فرماندار، آقای اصغری دادستان انقلاب و بچه‌های اطلاعات بودند. من هم به‌عنوان فرمانده عملیات و نماینده تام‌الاختیار فرمانده سپاه در جلسه بودم. بحث شد و یکی از دوستان گفت: «نباید به حرف‌های این جوون، اعتماد کنیم. شاید این یه تله باشه. چه ضرورتی داره که خطر کنیم و این راه سخت و طولانی رو بریم؟». خیلی تند برخورد کردم و گفتم:

«آقای محترم! من مسئول عملیات جنگل هستم. اگر در جنگل یک قبضه اسلحه دست دشمن باشه، ما باید چهل تا شهید بدیم، من می‌رم و مسئولیت کار رو هم خودم قبول می‌کنم. اون رو به من تحویل بدید. کسی هم لازم نیست بیاد. من با بچه‌های خودم این راه رو می‌رم». صورت جلسه کردند و من همان‌جا امضا کردم. جوان را تحویل گرفتم، آوردم سپاه و حرکت کردیم. یک گروه هشت نفره با مسئولیت مصطفی نوایی و یک گروه هشت نفره با مسئولیت آقای بذرافشان در جلو و عقب، منطقه را تأمین می‌کردند. به دو نفر از بچه‌های زیده عملیات هم گفتم: «همراه من و مواظب این جَوون باشید». گروه پیش‌رو، گروه مصطفی نوایی بود که آقای علی‌بمان بیابانی به‌عنوان راهنما در این گره قرار داشت. آقای بذرافشان هم عقب بود. دو، دو نیم بعد از ظهر بود که از ابتدای جنگل کلرد حرکت کردیم. هنوز راه زیادی نرفته بودیم که دیدم این جوان، خسته شده. به شوخی به او گفتم: «مرد حسابی! تو و من چریک فلسطین و جنگلیم، چته؟». گفت: «بار من سنگینه». به کوله‌اش نگاه کردم دیدم، نزدیک شانزده، هفده کیلو وزنش است. تعجب کردم. دیدم دو نفری که مسئول مراقبت از او بودند، کوله ندارند. به آن‌ها گفتم: «بارتون رو چی کار کردید؟». گفتند: «برای این که مسائل امنیتی رو رعایت کنیم، بارمون رو به اون دادیم». با هر دوی آن‌ها برخورد تندی کردم و با عصبانیت گفتم: «خجالت نمی‌کشید؟ ما سرباز امام حسینیم. این اسیر دست ماست. خاک بر سر ما». کوله را از دوشش گرفتم و از او عذرخواهی کردم و حرکت کردیم. هنوز پانصد قدم نرفته بودیم که زمین زیر پای مان لرزید و زلزله آمد. ساعت چهار بعد از ظهر بود. اولین بار بود که در جنگل با چنین اتفاقی روبه‌رو می‌شدم. حرکت درخت‌ها و لرزش زمین،

فضای عجیب و در عین حال وحشتناکی را ایجاد کرده بود. چند ثانیه‌ای طول کشید. تمام که شد به بچه‌ها گفتم: «بایستیم! تیمم کنیم و نماز آیات بخونیم». نماز آیات خواندیم و خدا را شکر کردیم که داخل این دره، سنگی از بالا روی سرمان نیفتاد. جوان به این صحنه‌ها نگاه می‌کرد. شب را در گاوسرای که در مسیرمان بود، خوابیدیم. جوان گفت: «من دست‌شویی دارم». چون اعدامی بود به او گفتم: «عذرخواهی می‌کنم ما نمی‌تونیم دست رو باز کنیم». در حالی که به یک دستش دست‌بند، بسته بود، کارش را کرد. وقتی دوباره از او عذرخواهی کردم، گفت: «من باید عذرخواهی کنم!». گفتم: «ما مجبور بودیم پشت بایستیم و تو خجالت کشیدی و نتونستی، راحت کار خودت رو انجام بدی. من از تو عذرخواهی می‌کنم». این را صادقانه گفتم. بچه‌ها کیسه خواب داشتند. اما این بیچاره نداشت. کیسه خواب خودم را به او دادم. سعی می‌کردم خوابم و مواظب باشم که حادثه‌ای اتفاق نیافتد. وقتی جای دم می‌شد، اولین لیوان را به او می‌دادیم. اولین غذا را هم. با این که می‌دانستم اعدامی است با او صحبت می‌کردیم. از خاطرات جنگل می‌گفتیم، به او هم می‌گفتیم: «تعریف کن. چرا کارت به این جا کشیده شد؟ چرا کمونیسم رو انتخاب کردی؟». گفت: «من نذر حضرت ابوالفضل بودم. مادرم چند تا بچه داشت، ولی بچه‌هاش زنده نمی‌موندند. مادرم من رو نذر حضرت ابوالفضل کرد. من روز تاسوعا همیشه باید دم دسته، شیر و چایی می‌دادم». می‌گفت و خودش هم گریه می‌کرد. می‌گفت: «فرب خوردم». خیلی غصه خوردم. چون این‌ها، مهره‌هایی عقیدتی نبودند و بر مبنای شور جوانی و در جریان التهابات انقلاب، شکار شدند و وقتی در گروه‌های مسلح، سازمان‌دهی شدند، دیگر فکر نمی‌کردند و تنها کار می‌کردند. کارکردن همراه با فکرکردن؛ موضوعی که تأکید دین ماست.

آن شب گذشت. صبح اذان گفتم و بچه‌ها بیدار شدند. تعدادی از بچه‌ها پشت سر من ایستادند و نماز جماعت خواندیم. او هم همین‌طور به ما نگاه می‌کرد. دوباره راه افتادیم، به صخره‌ای رسیدیم که شیب بالایی نود درجه داشت و هیچ راهی نداشتیم. یعنی اگر پرت می‌شدیم، چند صد متر می‌رفتیم ته دره. حدود پنجاه، شصت متری باید از روی صخره می‌رفتیم. اولین بار بود که با آقای بیابانی که راهنمای ما بود، برخورد کردم. گفتم: «مرد حسابی! جان این همه نیرو در خطر، چرا ما رو از این مسیر آوردی؟». گفت: «آگه از مسیر دیگه‌ای می‌رفتیم، باید دور می‌زدیم و هشت ساعت دیگه پیاده‌روی می‌کردیم».

□ هیچ وقت نترسیدید که آن جوان بخواهد کاری کند و به عمل خطرناکی دست بزند؟

خیلی می‌ترسیدم. به دلم افتاد: «خدایا! آگه بخواد خودش رو پرت کنه، برای این دو نفر یا حداقل برای اون کسی که دست بند دس‌تیشه، چه اتفاقی می‌افته؟». خیلی نگران بودم. سلاح را آماده و از ضامن خارج کردم که اگر کوچک‌ترین حرکتی بکند، شلیک کنم. دو نفر دیگر از بچه‌ها را هم کنارش گذاشتم، که اگر بخواهد خودش را پرت کند، بتوانیم نگاهش داشته باشیم. واقعاً می‌ترسیدم، چون مسئولیت او را قبول کرده بودم. اگر در جنگل اتفاقی می‌افتاد، من باید جوابگو می‌شدم. اگر شهید هم می‌دادیم، که باید پاسخگوی خون این بچه‌ها می‌بودم. با هزار سلام و صلوات، از این موقعیت عبور کردیم و الحمدلله حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. به عمق جنگل وارد شدیم و بعد از مدتی پیاده‌روی، به نقطه موردنظر رسیدیم. از یک درخت به‌عنوان نشانه استفاده کرده بودند.

چند قدم، برداشت و محل دقیق را مشخص کرد. نیم ساعت کندیدم و سلاح‌ها را در آوردم. بیست‌وسه قبضه، سلاح ژ.سه و کلاش بود که بعد از گریس کاری، در پلاستیک پچیده شده بودند تا زنگ نزنند و رطوبت آن‌ها را از بین نبرد. با این شرایطی که ما دیدیم، اگر این مجموعه، بیست سال دیگر هم در آن نقطه قرار داشت، هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتاد و همه‌اش سالم می‌ماند. سلاح‌ها را در آوردم و بین بچه‌ها توزیع کردیم که روی دوش‌شان بگذارند. نزدیک غروب بود از جنگل منگل به سمت پایین حرکت کردیم.

□ عکس‌العمل جوان، در مقابل محبت و احترام شما چه بود؟

غروب شده بود که او مرا کنار کشید و گفت: «آقای سیاحی!». گفتم: «بله». گفت: «بدجوری دل ما رو شکار کردید». قطرات اشک هم در چشمش پیدا بود. گفت: «می‌خوام حقیقتی رو بهت بگم». گفتم: «خب بگو». گفت: «حقیقت اینه که در منش کمونیستی ما، مثلاً چه گوارا برای مان یک قهرمانه، گل سرخی^۱ برای ما قهرمانه. ما برای خودمون دنبال یه قهرمان بودیم؛ بنابراین وقتی دیدم که حکمم اعدامه، فکر کردم چی کار کنم که قهرمان بشوم؟». گفتم: «می‌آم اول جاسازی لب جاده رو نشون می‌دم، اعتماد شما رو جلب می‌کنم و بعد با طرح موضوع منگل دره،

۱. چریک مارکسیستی که بعد از آشنایی با فیدل کاسترو به گروه چریک‌های مخالف دیکتاتوری باتیستا پیوست و پس از سال‌ها مبارزه علیه حکومت‌های دست‌نشانده امپریالیسم، کشته شد.

۲. خسرو گل‌سرخی شاعر و نویسنده مارکسیست که در سال ۱۳۵۱ به اتهام طرح ترور ولیعهد بازداشت و اعدام شد.

شما رو به موقعیت صخره می‌کشونم و موقع عبور از این منطقه، یا موفق به فرار می‌شم و یا چند نفر دیگه رو هم با خودم به دره پرت می‌کنم و در این حالت هم، کشته و قهرمان می‌شم. قصدم این بود اما شما با دو تا کار، من رو از تصمیم منصرف کردید. یکی این که خیلی با برنامه کار کردید. طوری که اصلاً فرصت غافلگیری پیدا نکردم. دوم این که شما کاری کردید که من از درون بریدم».

□ هاشم فقط پیش شما اعتراف کرد یا بقیه هم شنیدند؟

دیگر وقت اذان شده بود. بچه‌ها را جمع کردم. همه‌مان با بار اضافه، کوله، بیست‌وسه قبضه سلاح و حدود پانزده هزار فشنگ و چهل وهشت ساعت پیاده‌روی در جنگل، خسته و کوفته شده بودیم. گفتم: «بچه‌ها بشینید! کمی استراحت کنیم». بچه‌ها نشستند. گفتم: «می‌خوام از زبون کسی که تا دیروز دشمن ما بود و علیه ما جنگید و امروز خودش می‌گه که با ما دوست شده و از کرده‌اش پشیمونه، نصیحت بشنویم...» بچه‌ها نشستند.

شروع کرد. «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» گفت و حدود پنج دقیقه صحبت کرد. صحبت کردن او همان و اشک ریختن ما همان. گفت: «برادران پاسدار! قدر خودتون و قدر صفا و وفای خودتون رو بدانید». بعد ادامه داد: «به قدرت‌تون و سلاح‌تون نیازید. به همین اخلاق و رفتارتون که صادقانه با مردم رفتار می‌کنید، ببالید». این جملاتش را همان موقع یادداشت کردم. چند جمله‌ای هم در مورد درگیری‌هایی که با رفقای سابقش در آن شرکت کرده بود، گفت.

□ یعنی دیگر عملیات جنگل نرفتید؟ بچه‌های جنگل چه شدند؟

تا سال شصت و چهار ما بچه نداشتیم. عید شصت و پنج خدا به ما یک پسر داد. عیال من ناراحتی قلبی داشت و مجموعه بیمارستان‌های مازندران ما را قبول نکردند. ماهی یک بار عیال را می‌بردیم بیمارستان نجمیه تهران. نزدیک‌های عید سال شصت و پنج، عملیات فو شروع شد. بیست و پنج اسفند شصت و چهار بود که کارها را در سپاه هماهنگ کردم تا ساعت دو حرکت کنیم و عیال را در بیمارستان بستری کنیم. ساعت تقریباً دوازده و نیم بود که در سپاه با بلندگو دنبال من می‌گشتند. گفتم: «چه خبره؟ چیه؟». گفتند: «از بنیاد شهید او مدند با شما کار دارن». رفتم. سلام و علیکی کردیم و گفتم: «در خدمتیم». گفتند: «عزت‌الله محمدعلی* شهید شد و جنازه‌اش رو آوردند آمل». با جناح من بود.

□ با وجود وضعیت همسران، این خبر شرایط شما را سخت‌تر کرده بود.

با توجه به شرایط عیال، استرس برایش سم بود. خدا می‌داند، چه کار کردیم و چه بر ما گذشت؛ بگذریم. در این مدت، کلی فیلم بازی کردیم تا عیال نفهمد. بالأخره خانم را به تهران رساندیم. هفت روز از تشییع جنازه گذشت و ما در تهران ماندیم. تا این که ۱۳۶۵/۷/۱ پسر بزرگ ما به دنیا آمد. قبل از این که به دنیا بیاید، حاج خانم خواب می‌بیند که بچه به دنیا آمد ولی پیراهن سیاه تنش است. بعد همین خواهرخانم که نامزدش شهید شد، مجبور می‌شود لباس سیاه را درآورد و لباس معمولی بپوشد و بیاید تهران. فرزندمان به دنیا آمد.

□ بعد از ماجرای هاشم، قضایای جنگل به پایان رسید؟

بله. قضیه هاشم آخرین خاطره ما از جنگل بود. اوایل سال شصت و پنج بعد از عملیات فاو، عراق مهران را گرفت! در همین زمان ابلاغ شد که شهید جعفر شیرسوار* به عنوان فرمانده گردان و بنده هم جانشین ایشان، نیروهای طرح جنگل را برای اعزام به جبهه، در قالب گردان قائم سازمان دهی کنیم. مدتی در هفت تپه بودیم و بعد از سازمان دهی به اتفاق شهید جعفر شیرسوار از مأموریت لشکر برگشتیم. آقای شیرسوار، پشت ماشین دراز کشیده بود و کتاب «فلسطین» نوشته آقای هاشمی رفسنجانی را می خواند. یادم نمی رود. گفت: «سیاحی!». گفتیم: «بله». گفت: «این داستانی که از فلسطین و بی عرضگی سران عرب و این همه ظلمی که اسرائیل به این ها می کنه رو می بینیم، اگر برای همه اون چه که خدا به ما داده، انقلاب و امامی که داده، هزار بار شهید بشیم، نمی ارزه؟». این جمله اش در عمق جان من ماندنی شد. دوبار تکرار کرد: «واقعاً نمی ارزه». ادامه داد: «این عزتی که ما امروز داریم و با این مردمی که ما داریم، اگر هزار بار برای عزت مون و برای مردم مون، شهید بشویم نمی ارزه؟». گفتیم: «چرا!».

فصل دوازدهم عملیات کربلای ۱

□ از حضورتان در کربلای ۱ بگوئید.

اواخر خرداد بود که ما گردان را سازمان‌دهی و اعزام کردیم. یک ماه قبل از ما گردان رفته بود. بعد من به اتفاق برادرمان سیدصادق حسینیان در هفت‌تپه به گردان ملحق شدیم. دیگر جعفر شیرسوار را ندیدم. برادر پاسداری به نام پورمحمود از گرگان مسئولیت فرماندهی گردان را به عهده گرفته بود. من هم به‌عنوان جانشین در خدمت گردان بودم تا این‌که عملیات کربلای ۱ شروع شد. در مرحله اول عملیات، لشکر ویژه ۲۵ کربلا یکی از لشکرهای اصلی بود، ما در شب اول در احتیاط و شب دوم یا سوم در عملیات بودیم. تقریباً مهران آزاد شد. روی ارتفاعات قلاویزان کار در یک نقطه الحاقی، گره خورده بود که آقای قربانی^۱ فرمانده وقت لشکر، گردان قائم را برای عملیات فراخوانی کردند. آقای پورمحمود را هم بعد از شروع عملیات، ندیدیم. بعدها شنیدم که در حین بمباران مجروح شد و دیگر بالای سر گردان نبودند. ما دو تا گروهان اصلی گردان را که فرمانده یکی، مصطفی نوایی و فرمانده دیگری شهید صالح بود، گرفتیم و برای آزادسازی ارتفاعات قلاویزان وارد عملیات شدیم.

۱. مرتضی قربانی. اهل اصفهان. که سابقه فرماندهی لشکرهای ۲۵ کربلا و ۵ نصرادر کارنامه دارد.

جاده‌ها تازه آزاد شده و بخش وسیعی از منطقه مین گذاری بود. عرض جاده هم به اندازه عبور یک خودرو بود و شب باید بچه‌ها را با چراغ خاموش منتقل می کردیم. هم خاک بود و هم دو طرف جاده را میدان مین، محدود کرده بود. با چه مصیبتی، نیروها را منتقل کردیم و روی خط مستقر شدیم. شب آخر آقای کمیل^۱ آمده بودند و ما را توجیه کردند. ما هم فرماندهان گروهان و دسته‌ها را توجیه کردیم. قرار شد اول، گروهان مصطفی نوایی وارد عمل بشود. از حدود ساعت یک تا دو و نیمه شب ما پشت نقطهٔ رهایی، زیر آتش شدید دشمن مستقر بودیم. این‌ها بچه‌های جنگل بودند و سالیان سال در آموزش، جنگل، گشت و درگیری‌های آمل با هم بودیم. اصلاً با هم بزرگ شده بودیم و دوستی‌ها و خاطرات مشترک و ارتباط قلبی خاصی بین ما برقرار بود. آتش دشمن شدید شد. عراق علاوه بر خمپاره، توپ، مینی کاتیوشا و کاتیوشا، بمباران هوایی را هم در برنامه داشت. دوشکاه و تیربارهای ضد هوایی و گلوله‌های رسامی که از بالای سر بچه‌ها عبور می کرد، منطقه را چراغانی کرده بود. خط آتش دشمن آن قدر سنگین بود که ما را به طور کامل، زمین گیر کرد و نمی توانستیم حتی برای یک لحظه هم، سر بلند کنیم و به آن طرف نگاه کنیم. بالأخره حوالی صبح، یک نفربر از لشکر آمد و بچه‌ها را سوار کرد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد هم این بچه‌ها قیچی شدند و عمدهٔ نیروهای ما در آن جا به شهادت رسیدند، ما پشت تپه به فاصله‌ی کمتر از بیست متر، شاهد این اتفاقات بودیم اما هیچ کاری از دستمان بر نمی آمد و از شدت آتش مستقیم، نمی توانستیم سر بلند کنیم. بچه‌ها در نقطه‌ای افتاده بودند که دشمن روی این‌ها، آتش مستقیم می ریخت.

۱. جانشین فرمانده لشکر ویژه ۲۵ کربلا در عملیات‌هایی چون کربلای ۵ و والفجر ۸ که در سال ۱۳۶۹ به فرماندهی این لشکر منصوب شد.

یکی از برادران روحانی با لباس بسیجی و عمامه بر سر، کمک آر.پی. جی زن گروهبان بود؛ آقای دکتر توکلی که یکی از جانبازان دفاع مقدس و از اساتید دانشگاه هستند. این برادر بلند شد که جابه‌جا بشود، یک گلولهٔ رسام می‌آید، به پشتش اصابت می‌کند و کوله پشتی‌اش که پر از گلوله و خرج آر.پی. جی بود و بخش‌هایی از عمامه و سرش آتش می‌گیرد. اگر کوله‌پشتی منفجر می‌شد، یک فاجعه در مقابل چشم بچه‌ها اتفاق می‌افتاد و این بنده خدا هم پودر می‌شد. دست و پا می‌زد که خودش را از کوله رها کند، اما چون دست‌هایش هم سوخته بود، توانایی انجام این کار را نداشت. این لحظه مصطفی نوایی با شجاعت خاصی، خودش را بالای سر او رساند، کوله‌پشتی را آزاد کرد و او را نجات داد. این برادرمان هم به‌خاطر سوختگی‌هایی که داشت به عقب منتقل شد.

علی بمان بیابانی که روحیه خیلی شوخ‌طبعی داشت، در همان لحظه‌ای که دید این اتفاق برای برادر روحانی‌مان افتاد، به زبان محلی گفت: «و که آمه آخوند بی‌یه و اِما وِنه پشت سر، نماز خوندِستِمی، این دنیا تَش هیتِه. آمه تکلیف اون دنیا چیتی وِنه باوِه»^۱

در همان لحظه، نیروها هنوز جابه‌جا نشده بودند که مصطفی نوایی از ناحیهٔ شکم مورد اصابت گلولهٔ تیربار ضدهوایی دشمن قرار گرفت، دشمن تک تک بچه‌ها را با ضدهوایی می‌زد. علی بمان بیابانی هم از ناحیهٔ دو پا مورد اصابت قرار گرفت. در ابتدا تصور می‌کردیم که او هم شهید شده، اما موفق شدیم که او را به عقب انتقال بدهیم. تا ساعت نه، نه‌ونیم صبح، بچه‌های جنگل با وجود این که تلفات زیادی متحمل شده بودند، موفق شدند سنگرهای تیربار دشمن را خاموش کنند

۱. ترجمه: این بنده خدا که روحانی و پیش نماز ما بود، همین دنیا آتش گرفت، چه برسد به حال ما و آن دنیا.

و قلاویزان سقوط کرد. تعدادی از عراقی‌ها کشته شدند و بقیه هم عقب‌نشینی کردند. رقتیم و روی ارتفاعات مستقر شدیم. لشکر تعدادی نیروی کمکی هم برای ما فرستاد. تا روز سوم پی‌گیری می‌کردم ببینم بچه‌هایی که شهید شدند، چند نفرند؟ کجا و چه جور می‌اند؟ روز سوم، ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که من پشت خط توی گودالی نشسته بودم، سه نفر از نیروهای لشکر که آشنایی چندانی هم با آن‌ها نداشتم، آمدند. با هم نشستیم و آب میوه می‌خوردیم. ناگهان یک خمپاره شصت آمد وسط همین گودالی که ما بودیم، منفجر شد. دو نفر از این بچه‌ها درجا به شهادت رسیدند. یکی گردن‌شان به طور کامل بریده شد و آن یکی هم از ناحیه سینه، مورد اصابت قرار گرفت و شهید شد. نفر سوم به سختی مجروح شد و من ماندم که موج خیلی شدیدی گرفتم. بعد از این که گرد و خاک خوابید، صدای ناله‌ای را شنیدم، نگاه کردم. دیدم یکی از همین بچه‌هاست. مجروح بود و وضع خرابی داشت. او را روی دوشم گذاشتم و به تویوتایی که مال جنگلبانی مازندران و در اختیار من بود، رساندم. گذاشتم‌اش پشت ماشین و در حالی که خودم سرگیجه شدیدی داشتم، سوار ماشین شدم تا او را به اورژانس برسانم. هر جوری که او را جلوی تویوتا می‌نشاندم، می‌افتاد. بالأخره بلندش کردم و پشت ماشین، درازش دادم. خط را به یکی از بچه‌ها سپردم. هنوز صد متری راه نرفته بودیم که بمباران شروع شد. دو تا از راکت‌های دشمن، نزدیک ماشین ما منفجر شد، اما به ماشین آسیبی نرسید و به اورژانس رسیدیم. تازه وارد اورژانس شده بودیم که خبر دادند بنده خدایی که خط را به او تحویل داده بودم، شهید شد. من که حال و روز خوبی نداشتم، با شنیدن این خبر، بی‌حال‌تر شدم. دو تا آمپول به من زدند و قصد داشتند که مرا به ایلام اعزام کنند

که موافقت نکردم. بلند شدم که به سمت خط بروم، با حاج حسین بصیر برخورد کردم. احوالی از من پرسیدند و من هم با همان حال، شرایط خط را برای شان توضیح دادم. ایشان که داستان موج گرفتگی من را نمی دانست، با من تندی کرد و گفت: «چرا بچه های خط رو گذاشتی و اومدی؟». به خط برگشتم، بیست و چهار ساعت دیگر در خط ماندیم، تا این که گردان تخلیه شد و نیروهای تازه نفس آمدند و خط را تحویل گرفتند. روز پنجم یا ششم عملیات بود که به عقب برگشتم. یکی، دو روز بعد دیدم نامه ای از آقای کریمی طالقانی که آن موقع در ستاد بود، رسید که مرا خواست و گفت: «شما گردان رو جمع و جور کنید و برگردید عقب. قرار که تیپ مالک تشکیل بشه».

فصل سیزدهم تیپ مالک

□ شما هم در سازمان دهی تیپ نقش داشتید؟

تابستان شصت و پنج بود و هوا هم داغ و سوزان. تابستان مهران، خیلی گرم و کشنده است. ما بعد از عملیات برگشتیم و نیروها را سازمان دهی کردیم. ده، پانزده روز بعد از عملیات آمدیم هفت تپه و از هفت تپه برگشتم مازندران. وقتی که برگشتیم سه تا چهار تا گردان درست کردیم و خلاصه تیپ ۵۸ مالک اشتر تشکیل شد؛ برادر ناصر فارابی به عنوان فرمانده و برادر خدابخش حسن نیا به عنوان جانشین منصوب شدند. در ابتدا آقای محمدرضا حکیمی ریاست ستاد را به عهده داشت و بعد از دو ماه، برادر نورالله یونسی به عنوان ریاست ستاد و من هم به عنوان جانشین این ستاد معرفی شدیم. مسئولیت طرح و عملیات هم به آقای ناصر رزاقیان واگذار شد. تقریباً بیست روز طول کشید تا این تیپ سازمان دهی شد و دوباره برگشتیم مهران. این خط را به ما تحویل دادند و ما دو گردان در خط مستقر کردیم. این اولین مأموریت تیپ ویژه مستقل ۵۸ مالک اشتر بود.

□ چه تعداد نیرو داشتید؟

تقریباً سه تا گردان را سازمان‌دهی کرده بودیم. دو گردان در خط بودند، یکی هم در عقبه. حدود هفتصد تا هفتصد و خرده‌ای نفر بودند. ما برگشتیم نقده و بنده مأمور شدم که ساختمان‌ها و ستاد تیپ را راه‌اندازی کردم. آذرماه یا دی‌ماه بود که عملیات فتح ۶ در داخل عراق شروع شد و تیپ ما تحت امر قرارگاه رمضان قرار گرفت. برادرمان آقای حکیمی هم تشریف بردند و آقای سردار یونسی شدند رئیس ستاد. اواخر جنگ آقای فارابی که فرمانده تیپ بودند، رفتند. سردار بهنام هم شد فرمانده تیپ ولی آقای حسن‌نیا و یونسی و بنده تا پایان جنگ بودیم. در نقده مستقر شدیم. رفتیم سردشت و دوپازا! آن‌جا هم یک خط پدافندی به تیپ مالک تحویل شد. در مهران هم خط داشتیم. یک عقبه در اسلام‌آباد داشتیم که انبار لجستیکی ما بود. عقبه ستاد اصلی تیپ در نقده و گردان‌های رزمی ما در محمدیار، کنار دریاچه ارومیه مستقر بودند. یک خط هم در سردشت گرفته بودیم.

□ حضورتان خط نگهداری و پدافندی بود؟ یا عملیات هم داشتید؟

نه. به غیر از عملیات‌های پدافندی، عملیات‌های رزمی هم داشتیم. مثل عملیات‌های فتح ۶ و فتح ۱۰. عملیات فتح ۶ را سردار حسن‌نیا با مجموعه‌ای از صد، صد و پنجاه نفر از نیروهای زبده در عمق خاک عراق انجام دادند. ارتباطات این عملیات با سی، چهل رأس قاطر، اسب و الاغ انجام می‌شد که به آن گردان قاطرریزه می‌گفتم.

۱. ارتفاعات دوپازا در پانزده کیلومتری غرب شهر سردشت و بیست کیلومتری شرق شهر قلعه دیزه عراق واقع است.

□ تیپ در سطح منطقه و جبهه میانی پراکنده بود؟

قرارگاه اصلی رمضان در باختران آن موقع و کرمانشاه امروزی مستقر بود و سردار ذوالقدر فرمانده آن بود. اما قرارگاه یک قرارگاه تاکتیکی در نقده داشت که سردار مرتضی رضایی فرمانده اش بود. عملیات‌هایی که قرارگاه رمضان انجام می‌داد به لحاظ زمانی و ارتباطات با حزب دموکرات بارزانی و به‌ویژه اتحادیه میهنی جلال طالبانی هماهنگ بود.

□ یعنی در عمق خاک عراق هم عملیات انجام دادید؟

بله! باید از میل مرزی عبور می‌کردیم و با گردان‌های قاطرزیه، مهمات، اسلحه، غذا و امکانات را انتقال می‌دادیم. مناطقی که روزها در تیررس عراق بود. پس باید شب این‌ها را منتقل می‌کردیم. اگر اشتباه نکنم حدود یک ماه و نیم قبل از عملیات فتح ۶ بود. در آذرماه سال شصت و پنج با یک حجم سنگین کار شبانه‌روزی برای انتقال اسلحه، مهمات، ادوات، نیرو و تدارکات روبه‌رو بودیم.

□ در عملیات فتح ۶ مسئولیت شما و هدف عملیات چه بود؟

من در عملیات فتح ۶، وارد خاک عراق نشدم و چون همه فرماندهان در عملیات حضور داشتند، مسئولیت محور تیپ در خاک ایران به من سپرده شد. هدف از عملیات، زدن اطراف موصل و پالایشگاه کرکوک در خاک عراق بود. عملیات هم الحمدلله موفقیت‌آمیز بود. شاید دو ماه و نیم طول کشید تا کار سازمان‌دهی این عملیات انجام شود.

□ چه مدت از خانواده بی خبر بودید؟

بعد از دو ماه و نیم با مرخصی ده روزه برگشتم خانه. پسر بزرگ من که قبل از تولدش قرار بود اسمش امین بشود، اما بعد شهادت باجناقم، اسم عزت‌الله را برایش انتخاب کردیم، مرا نمی‌شناخت و هر کاری می‌کردم بغل من بیاید، نمی‌آمد.

□ عملیات فتح ۱۰ در چه زمان و مکانی انجام شد؟

تابستان سال شصت و شش قرار شد که عملیات فتح ۱۰ را در گلیرش، حد فاصل مرز ترکیه و ایران و هشتاد کیلومتر داخل عراق انجام بدهیم. آن‌جا بنده به‌عنوان مسئول محور به اتفاق سردار حسن نیا داخل عراق رفتیم. این عملیات در ایام محرم انجام می‌شد. قرارگاه رمضان در خاک عراق یک مقرر داشت. ما یک ماه قبل از عملیات، پیاده حدود دو شبانه‌روز راه رفتیم تا به این مقرر برسیم.

□ همراه با کل نیروها رفتید؟

من به همراه سردار حسن نیا که جانشین تیپ بودند. نیروها مدتی بعد به ما اضافه شدند. هشتاد کیلومتر در عمق خاک عراق رفتیم. پیاده هم رفتیم. قرار بود مقرهای مستقر در گلیرش را تسخیر کنیم. هم باعث تقویت روحیهٔ بچه‌ها می‌شد، هم از آن طرف عمده نفت عراق از کرکوک تأمین می‌شد و می‌توانستیم در این روند مشکل ایجاد کنیم. ایران داشت پشتیبانی‌های عراق را تهدید می‌کرد.

□ تپ ظفر هم با شما همکاری داشتند؟

بله. تپ ظفر هم در بعضی عملیات‌ها با ما همکاری می‌کرد. عمده بچه‌های تپ ظفر مازندرانی بودند و در جبهه‌های میانی، اطراف مریوان استقرار داشتند. یک گردان، با نام گردان شهادت که نیروهایش از بچه‌های تهران بودند، در منطقه گلیرش حضور داشتند. فرمانده این گردان، فردی به نام جعفر بود. سردار حسن نیا علاوه بر جانشینی تپ، در آن عملیات فرماندهی گردان را هم به عهده گرفت و در شب عملیات با استفاده از تاکتیک غافل‌گیری یک افسر عراقی را که فرمانده خط بود، اسیر گرفت و خط را تسخیر کرد. تمام سنگرها را آتش زدند. مهمات و سلاح‌هایشان را هم غنیمت گرفتند. تعدادی از نیروهایشان در درگیری کشته شدند و تعدادی را هم اسیر کردند. شب بود و سردار حسن نیا دستور دادند این اسرا را آزاد کنید؛ به این دلیل که نمی‌توانستیم آن‌ها را منتقل کنند.

□ یعنی کل این عملیات یک شبه انجام شد؟

عملیات یک شب بود ولی یک ماه قبل از عملیات کار کردیم و بیست و چهار ساعت قبل از عملیات هم انتقال پیدا کردیم. آن روز تاسوعا بود، یادم می‌آید که ما نزدیک رودخانه رسیده بودیم ولی نمی‌توانستیم از جنگل بیاییم بیرون و آب بخوریم، چون عراقی‌ها به آن جا دید داشتند. تابستان بود و هوا به شدت گرم. به اتفاق بچه‌های رزمنده یک مسیر پنج، شش ساعتی را راهپیمایی کردیم. با کوله‌پشتی، سلاح، مهمات و غذا تا رسیده بودیم به آب. از صبح که هوا روشن می‌شد تا شب به آب این رودخانه نگاه می‌کردیم ولی نمی‌توانستیم آب بخوریم. بالأخره عملیات در روز عاشورا انجام شد و الحمدلله موفق بودیم و تلفاتی هم ندادیم.

□ از گروه بارزانی بگویید؟

گروه بارزانی جریانی است که الان در کردستان عراق حکومت می‌کنند و به نوعی دولت خودمختار دارند. جلال طالبانی و ملامصطفی بارزانی رهبران دو گروهی بودند که با ایران همکاری می‌کردند. خیلی وقت‌ها در تهران مستقر بودند و از طریق قرارگاه رمضان با هم همکاری می‌کردند. بین این‌ها ارتباطات سیاسی و نظامی برقرار بود و این‌ها هم علیه صدام می‌جنگیدند.

□ زمانی که هشتاد کیلومتر در عمق خاک عراق بودید، غذای نیروها را چگونه تأمین می‌کردید؟

در آن شرایط بحث این بود که چه جور غذای گرم به بچه‌ها بدهیم؟ پدرم قبل از انقلاب در منطقه لاریجان دامدار بود. خودم هم با گوسفند و چوپانی آشنا، و کشاورز زاده بودم. به همین خاطر پیشنهاد دادم که ما می‌توانیم گوسفند زنده ببریم. باورشان نمی‌شد که بتوانیم در فاصله هشتاد کیلومتری خاک ایران تا آن مقر گوسفند زنده انتقال بدهیم! عرض کردم که اگر ما بتوانیم به جای میش، بز بخریم بهتر است. بز خیلی راحت در شب حرکت می‌کند ولی میش در شب حرکت نمی‌کند. همین کار را هم کردیم و حدود صد رأس بز خریداری کردیم. با دو نفر از بچه‌های بومی لاریجان که بسیجی بودند و با چوپانی هم آشنایی داشتند، راه را شناسایی کردیم و این صد رأس بز را شبانه حرکت دادیم. نزدیک صد و خرده‌ای نیرو قرار بود یک ماه آن‌جا بمانند. این بزها را در داخل جنگل نگه می‌داشتند و هر روز یکی دو تا را می‌کشتیم و

غذای گرم و گوشت گرم برای بچه‌ها تهیه می‌کردیم. مانده بودند که چگونه با این بزها غذا تهیه کنند. آشپز را خواستم و گفتم: «سه رأس بز رو بکشید، ته قابلمه‌های بزرگ چوب بذارید و لاشه بز رو یک سره بذارید داخل دیگ تا بخارپز بشه و چربی این گوشت بریزه». وقتی چربی‌اش ریخت، گوشت خالص را گرفتیم و به بچه‌های پشتیبانی گفتیم که ساندویچ درست کنند. هر کدام از این نون‌ها را با پلاستیک، قشنگ بسته‌بندی کردیم. یعنی یک نان بود که در آن خیارشور، گوجه و گوشت بز می‌گذاشتیم و بعد بسته‌بندی می‌کردیم. پنج تا پنج تا این‌ها را می‌بستیم و در چشمه آب می‌انداختیم. چون آن‌جا برق و یخچال نداشتیم، تابستان هم بود و هوا گرم. این غذاها تقریباً تا چهل و هشت ساعت بعد قابل استفاده بود.

□ خاطره‌ای هم از این عملیات و استقرار یک ماهه دارید؟

بله! ما بچه‌های مازندران و بچه‌های شهرستانی، کسانی هستیم که در منطقه بومی خودمان با حیوانات مأنوسیم؛ یعنی در کنار آن‌ها زندگی می‌کنیم؛ گاو، گوسفند، اسب، الاغ و قاطر. بچه‌های تهران خیلی توی این فضا نیستند. تعدادی از بچه‌های تهران بودند که سه، چهار رأس قاطر داشتند. حدود یکی، دو هفته مانده بود به شروع عملیات، به ما بی‌سیم زدند که درگیری شده و بچه‌های ما با بچه‌های گردان شهادت درگیر شدند. بلافاصله خودم را بالای سرشان رساندم. دیدم که دو، سه نفر از بچه‌های آذری‌زبان و چند نفر از نیروهای ما اسلحه دست‌شان گرفتند و دو، سه نفر از بچه‌های تهران را محاصره کرده‌اند. وضعیت خیلی بدی بود. وقتی رسیدم دیدم که بوی سوختگی شدیدی می‌آید. بوی مشمئزکننده‌ای بود.

گفتم: «داستان چیه؟». دیدم بچه‌های مازندران و آذری‌ها که بسیجی بودند، گریه می‌کنند. گفتم: «چیه؟» گفتند: «بچه‌های گردان شهادت این قاطر رو بار کرده بودند و داشتند به سمت مقر خودشون می‌بردند. بلد نبودند که چه جوری بار کنند و چه جوری ببرند! - وقتی بار قاطر، کج می‌شود ما می‌رویم به سمت پایین و بار را می‌کشیم. - این‌ها اومدند سمت بالا، بار رو به جوری کشیدند که قاطر رو پرت کردند سمت دره. حیوون افتاد و پاش شکست. این‌ها اومدند به قاطر تیر خلاص زدند. بچه‌های ما که این صحنه رو دیدند، خیلی ناراحت شدند و گفتند: چرا قاطر رو می‌زنید؟ این حیوون خداست». بعد از این که تیر خلاص زدند، تصمیم می‌گیرند قاطر را آتش بزنند و این‌ها هم درگیر شدند. رفتم از هم جدای‌شان کردم و بچه‌های تهران را فرستادم. خبر به قرارگاه رمضان رسید و ما را خواستند که داستان چیست؟ من خدمت سردار مرتضی رضایی توضیح دادم. این مسئله برای آن‌ها جالب بود و گفتند: «دعوا سر همین بود؟». گفتم: «برادر من! بچه‌های شمالی با قاطر، اسب، گاو و گوسفند زندگی می‌کنند و با این زبان‌بسته‌ها ارتباط دارند».

□ خاطره‌ای از حضور فرماندهان در جنگ هم دارید؟

یک شب در مسیر رفتن به خاک عراق، در یک مقر بین راه خوابیده بودیم و قبل از اذان صبح برای نماز بلند شدم، دیدم یک مرد خیلی قد بلند با لباس کردی آمد و دو نفر هم دور و برش هستند. خیلی کنجکاو شدم بینم این کیه؟ نماز که تمام شد، دیدم دارد حرکت می‌کند برود. صبح بود ولی هنوز هوا روشن نشده بود. چون باید از این مسیر،

در تاریکی عبور می کردیم که عراقی ها ما را نبینند. دقت کردم دیدم آقای محسن رضایی، فرمانده کل سپاه است. اخلاق آقای رضایی این بود که در کل جبهه هر عملیاتی که می خواستند انجام بدهند خودش شخصاً باید می آمد مسیر انتقال، منطقه عملیات و وضعیت نیروها را می دید و بعد اطمینان حاصل می کرد و سپس دستور اجرای عملیات را می داد. برای من غیرقابل باور بود که فرمانده کل سپاه دو، سه روز وقت بگذارند و بیایند هشتاد کیلومتر داخل عراق آن هم پیاده و با لباس کردی.

□ در زمانی که فرمانده بودید، ارتباط تان با نیروهای تان چگونه بود؟

یک ماه قبل از عملیات داخل عراق، نه ارتباط تلفنی بود نه بی سیمی و نه حمای؛ خب ما در جنگل زندگی می کردیم. اول یا دوم محرم بود. آقای حاجی زاده^۱ از بچه های سپاه آمل که با ما بود، سیگار می کشید. آنجا سیگار کشیدن ممنوع بود. بچه های اطلاعات عملیات ما برای شناسایی منطقه رفته بودند. شب که داشتند برمی گشتند با قاچاقچیان ایرانی که از داخل عراق سیگار می آوردند، برخورد کردند. قاچاقچی ها سیگار را انداختند و فرار کردند. آن ها هم سیگار را آورده بودند و تحویل من دادند. سیگارها هم وینستون بودند. من دو بسته را گذاشتم توی جیبم و رفتم. دیدم یک سیگار کوچکی دست این بنده خدا است. غروب دوم محرم بود. پشت یک سنگ رو به جنگل نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد. در عالم خودش بود. پشت یک درخت مخفی شدم و به او دقت می کردم. دیدم خیلی مخفیانه دو تا پُک به سیگارش زد، نمی دانم سیگارش هما بود.

۱. ایشان در حال حاضر پدر شهید هستند و یکی از فرزندان شان هم امام جمعه بندپی بابل است.

یا چی بود! سیگارش تمام شد، آرام خودم را بالای سرش رساندم. از پشت یقه‌اش را گرفتم. نگاه کرد گفت: «بله! بله!» گفتم: «به من خبر رسید شما این جا سیگار می‌کشی». گفت: «(ا، نه)». سرخ و سیاه شده بود. خیلی آدم تودل‌برویی بود. خیلی جدی با او برخورد کردم. گفتم: «خب من با شما چی کار کنم؟». گفت: «نمی‌دونم». گفتم: «من باید شما رو به دادگاه نظامی معرفی کنم». گفت: «دادگاه! دادگاه نظامی چی کار می‌کنه؟». گفتم: «خب معلومه دیگه. این جا منطقه عملیاتی، اون هم داخل عراق، تو اومدی این کار ممنوع رو انجام دادی، حکمات هرچی هست، سنگینه». این بنده خدا خیلی ترسید. گفتم: «یک راه داره». گفت: «خب چی کار کنم؟». گفتم: «یه امانتی رو من می‌خوام بهت بدهم، به هیچ کس نباید بگی». گفت: «چشم! چه امانتی؟» دست کردم توی جیبم دو تا بسته سیگار را درآوردم و به او دادم. وقتی سیگار را دید، خودش را انداخت توی بغل من. گفت: «من خجالت می‌کشم سیگار رو از شما بگیرم». گفتم: «فقط یه قول به من بده!» گفت: «چیه؟» گفتم: «من چند تا بسته سیگار دارم، اون جا مخفیه». گفت: «مگه سیگار می‌کشی؟» گفتم: «نه سیگار نمی‌کشم. هر زمان سیگارت تمام شد، می‌آی پیش من می‌گی یا حسین! من بهت سیگار می‌دم». گفت: «باشه».

□ رفته‌رفته به ماه‌های پایانی جنگ نزدیک می‌شدید. از این مقطع
خاطره‌ای دارید؟

در روزهای آخر دی‌ماه سال شصت‌وشش در ستاد تیپ ۵۸ مالک اشتر در نقده بودم که از طریق قرارگاه رمضان برای بررسی کم و کیف یک عملیات برون‌مرزی به ستاد مرکزی قرارگاه رمضان با حضور

فرماندهی کل سپاه دعوت شدیم. با تصمیم سردار فارابی قرار شد تا من هم ایشان را در این جلسه همراهی کنم. آن روز تا پاسی از شب با سردار یونسی در مورد نقاط قوت و ضعف و مشکلات تیپ صحبت کردیم. بعد از استراحتی کوتاه، سپیده صبح به طرف باختران به راه افتادیم و خودمان را به جلسه رساندیم. در جلسه علاوه بر فرمانده کل سپاه، آقای ذولقدر فرمانده قرارگاه رمضان و تعدادی از فرماندهان رده بالای سپاه هم حاضر بودند. در ابتدای جلسه آقای رضایی از تغییر استراتژی صدام و ایجاد بن بست جدی در روند عملیات‌های بزرگ در جبهه جنوب تحلیلی ارائه کرد و ضرورت ایجاد رخنه از طریق عملیات‌های برق‌آسا در منطقه غرب کشور را اجتناب‌ناپذیر دانست. جمع‌بندی صحبت ایشان این بود که با بهره‌گیری از توان قرارگاه رمضان و یگان‌های عملیاتی تحت امر می‌توانیم دشمن را غافلگیر کنیم، معادلات جنگ را به نفع خودمان تغییر بدهیم و با جابه‌جایی یگان‌های دفاعی و تهاجمی دشمن از جنوب به غرب، زمینه مناسب را برای طراحی و اجرای یک عملیات سرنوشت‌ساز در جنوب فراهم کنیم.

در ادامه جلسه پس از تشریح وضعیت عمومی منطقه حلبچه توسط نیروهای اطلاعاتی و طرح عملیاتی، وضعیت توان رزم هر یک از یگان‌ها از جمله تیپ مالک، تیپ ظفر و تیپ ویژه شهدا مورد بررسی قرار گرفت و از آنجا که جلسه تا پاسی از شب طول کشید، مقرر شد که ادامه جلسه به صبح فردا موکول شود.

صبح فردا رأس ساعت مقرر در جلسه حاضر شدیم اما زمانی که با غیبت فرماندهان رده بالا مواجه شدیم، فهمیدیم که طرح عملیات تغییر کرده و طرح مسکوت شده است. بعد از جلسه تصمیم گرفتم که با همسرم که به‌نوعی همسنگرم بود و در سپاه آمل حضور داشت،

تماس بگیرم. بعد از سلام و احوالپرسی و گپ‌وگفت‌های معمول، از اعزام برادرش ولی‌الله گفت که به‌عنوان راننده برای جابه‌جایی نیرو و مهمات اعزام باختران شده و از من خواست تا خبری از او بگیرم. بعد از صحبت با حاج‌ناصر فارابی ایشان موافقت کردند که بروم تا پیگیر وضعیت برادر خانم شوم ولی به شرط این‌که تا ظهر برگردم. با یک دستگاه تویوتا به مرکز پشتیبانی غرب در انتهای شهر باختران رفتم. حوالی ظهر به آن‌جا رسیدم و از برادری که مسئول آن‌جا بود، سراغ ولی‌الله اشرفی را گرفتم. آن برادر هم بی‌مقدمه گفت: «اشرفی دو روز است که در ماووت عراق شهید شده و ما در حال هماهنگی برای انتقال جنازه‌اش به آمل هستیم». چون شلووار کردی به پا داشتم، آن بنده خدا فکر کرد که من هم راننده هستم و خیلی راحت این را گفت و از اتاق خارج شد. آه عمیقی کشیدم و بی‌اختیار دو دستم را به کمرم گرفتم و کف اتاق نشستم. از شنیدن این خبر شوکه شده بودم؛ چون ولی‌الله در اولین اعزام و آن هم در روز دوم مسافر کاروان شهیدان شد. هنوز یک سال از شهادت باجناقم هم نگذشته بود. یک ربع طول کشید تا آن برادر برگشت. یک ربعی که برای من یک ربع قرن گذشت. بنده خدا وارد اتاق شد و از دیدن حال و روز من حسابی جا خورد. به سرعت از اتاق خارج شد و چند نفر را صدا زد. آبی به سر و صورتم زدند و مقداری شربت در گلویم ریختند. حوالی ظهر، حال و روزم بهتر شد و به قرارگاه برگشتم.

□ به سمت آمل حرکت کردید؟

بله. حاج‌ناصر با دیدن وضعیت من و اطلاع از ماجرا با بزرگواری همیشگی خود و پیش از آن‌که من تقاضایی کنم، گفت: «با احتیاط

همین ماشین رو بگیر و خودت رو قبل از رسیدن جنازه به آمل برسون». حال و روزم این قدر خراب بود که حاج ناصر پرسید: «اسماعیل! تو که آدم مقاوم و صبوری بودی. از این چیزها هم زیاد دیدی. چرا این قدر مضطربی؟»
گفتم: «نگرانی من بابت عیاله. اون بنده خدا ناراحتی قلبی داره و باردار هم هست. شوهر خواهرشون هم حدود یه سال پیش شهید شده. این دو تا خواهر توی تعاون سپاه کار می کنند و به طور معمول جزو اولین کسانی هستن که خبر شهادت شهدا به اون‌ها می‌رسه. من نگران این موضوع هستم».

آن روز برادر خوبم حاج فریدون علی پور را هم دیدم. نمی دانم از کجا و چطور سر راه هم قرار گرفتیم ولی این را خوب می دانم که بازی سرنوشت ما دو نفر را در یک ماشین قرار داد و با هم عازم آمل شدیم. ایشان هم برای شرکت در مراسم سالگرد برادر خانمش شهید حسن نیا به آمل می رفتند. خلاصه حرکت کردیم. در طول راه از هر دری صحبت می کردیم. حوالی ساعت دو و نیم از همدان خارج شدیم و به جای این که به طرف ساوه برویم، بی اختیار به سمت جاده‌ای که به پایگاه هوایی نوژه منتهی می شد، رفتیم. حتی آقای علی پور هم تذکر داد اما من که گوشم به رادیو بود، بی اراده و با سرعت بالا به مسیرم ادامه می دادم. ناگهان بنز سواری سفیدرنگی که در حاشیه جاده پارک شده بود، توجه ام را جلب کرد. چیزی شبیه تکان خوردن دست یک نفر که در صندلی عقب این ماشین بود، از جلوی چشمانم گذشت. اما من در حال خودم بودم و بی توجه، به راهم ادامه می دادم که ناگهان حاج فریدون دو دستش را محکم روی داشبورد کوبید و گفت: «اسماعیل ترمز کن». چنان ترمزی زدم که صدای وحشتناک آن در کل منطقه پیچید. با سرعت دنده عقب گرفتم و جوری کنار بنز پارک کردم که امکان فرار نداشته باشد.

حاج فریدون کلت کمبری اش را گرفت اما من که حواسم به سرنشینان بنز بود، پیاده شدم و با دستان خالی به طرف آنها حرکت کردم. حاج فریدون سلاح کمبری من را هم برداشت و پشت سرم آمد. دو مرد و یک زن در داخل ماشین بودند. یکی از مردها کنار ماشین ایستاد و دیگری که عامل اصلی بود به طرف زمین‌های اطراف فرار کرد. حاج فریدون هم پشت سرش. شلیک یک تیر هوایی هم باعث نشد که متهم بایستد. من هم از آن خانم شرح ماجرا را جويا می‌شدم که صدای شلیک دیگری آمد. متهم دوم و آن خانم را رها کردم و به سمت فریدون دویدم.

□ چه اتفاقی افتاده بود؟

فریدون شلیک کرد. تیر به باسن این فرد برخورد کرد و خون همه‌جا را گرفته بود. فریدون هم هول شده بود. با وجود مجروحیتی که داشت، با عصبانیت به او گفتم: «برو داخل بنز». دیدم با همان وضعیت، دست پاچه به سمت ماشین حرکت کرد. فهمیدم که خوشبختانه از ناحیه نخاع آسیبی ندیده. آن یکی را هم پشت ماشین خودمان نشان‌دیم. بنز در گل حاشیه جاده فرو رفته بود. همزمان مینی‌بوسی از راه رسید. دست بلند کردم. مینی‌بوس ایستاد. خودم را معرفی کردم و گفتم در صحنه آدم‌ربایی یک مجروح داریم و نیازمند کمک هستیم. چند نفر پیاده شدند و ماشین را هل دادند. در میان جمعیت یک سرباز با لباس فرم نظامی که از مرخصی برمی‌گشت و عازم منطقه بود، برای انتقال مجرمان با ما همراه شد. سرباز پشت فرمان بنز نشست؛ فرد مجروح هم در بنز دراز کشیده بود. زن جوان جلوی تویوتای ما نشست. برادر فریدون هم با آن یکی پشت وانت تویوتا قرار گرفتند. در طول راه زن جوان در حالی که به‌شدت مضطرب و هیجان‌زده بود،

خود را پزشک عمومی معرفی کرد که شب تا صبح در بیمارستان کار می‌کرد. بعد از ظهر هم برای رفتن به بیمارستان منتظر تاکسی بود که سرنشینان بنز جلوی پایش ترمز زدند و او هم سوار ماشین آن‌ها شد. در طول مسیر به علت خستگی ناشی از شیفت کاری خوابش برد. وقتی چشم باز کرد دید که ماشین در حاشیه شهر است. آن‌جا متوجه نیت شوم آن‌ها شد. آن زن که از شدت هیجان از خود بی‌خود شده بود و بی‌اختیار من را در آغوش گرفت. من حسایی جا خوردم. حاج فریدون هم با کلت به شیشه زد و خطاب به من گفت: «اگه این خانم دوباره این کار رو تکرار کنه، با کلت همون بلا رو سر تو هم می‌آرم. دقیقاً هم به همون نقطه شلیک می‌کنم». بنده خدا می‌گفت: «من نامزد دارم و خیلی به این‌ها التماس کردم که مرا بکشید اما پاکی من رو لکه‌دار نکنید». ناخودگانه فریاد می‌زد: «خدایا از تو ممنونم که قدرت خودت رو به من نشون دادی و این فرشتگان نجات رو رسوندی. خدایا ایمان من به یقین تبدیل شد». بنده خدا هر چند دقیقه هم می‌گفت: «وجدان کاری من در عذابه. یک‌جا بایستید؛ شاید بتونم برای فرد مجروح کاری کنم».

به هر ترتیب خودمان را به بیمارستان بوعلی همدان رساندیم. بیمارستان شلوغ بود و جمعیت زیادی در حیاط پراکنده بودند که با مشاهده وضعیت ما کنجکاو و پیگیر ماجرا شدند. من هم بی‌تجربگی کردم و ماجرا را گفتم؛ و شد آن‌چه که نباید می‌شد.

□ چه اتفاقی افتاد؟! □

مردم به خصوص تعدادی از زنان به سمت این دو نفر حمله‌ور شدند و زنان با کفش‌های خود شروع به کتک‌زدن آن‌ها کردند. طوری که با التماس

از ما می‌خواستند که ما را از دست مردم نجات بدید. من هم با صدای بلند فریاد زدم: «فاصله بگیرد. درسته که این‌ها گناه کارند ولی اسیر و در امان، و امانت ما هستند. کسی حق توهین یا صدمه‌زدن به این‌ها رو نداره». مردم هم بزرگوارانه به حرف حقیر گوش دادند و اوضاع آرام شد. به هر زحمتی که بود یک برانکارد گیر آوردیم و مجروح را به اورژانس انتقال دادیم. اورژانس به شدت شلوغ بود و حدود سی، چهل بیمار هم در صف ویزیت بودند. پزشک شیفیت یک دکتر هندی بود و منشی او هم مردی مغرور بود که با تکبیر از من خواست تا در صف بنشینم. هرچه توضیح دادم که برادر من، وضعیت ما اضطراریه و این آدم هم خونریزی داره، کوتاه نمی‌آمد و وقتی اصرار مرادید، گفت: «امان از دست پاسدارها. هرکجا که هستند طلبکارند و مدعی. نه نظم دارند و نه حرف حساب سرشان می‌شود. اصلاً کی این‌ها رو تو بیمارستان راه داده؟»

این‌جا بود که فهمیدم کاری باید بکنم. چنان نعره‌ای زدم که منشی بیچاره از جایش پرید. یقه پیراهنش را گرفتم و او را به آن طرف پرت کردم. در را باز کردم و مجروح را بردم داخل. از پزشک عذرخواهی کردم و ماجرا را شرح دادم. او هم برخورد خوبی با ما داشت و با لهجه شیرینش گفت: «اشکالی نداره. چرا زودتر نیومدید داخل». بلافاصله هم کار درمانی را شروع کردند. در این حین، جوانی توجه‌ام را جلب کرد. گفتم: «چی کاره‌ای؟». خودش را از پاسداران واحد اطلاعات سپاه معرفی کرد. از او خواستم با سپاه تماس بگیرد. چند دقیقه بعد هم بچه‌های سپاه از راه رسیدند. آن دو را به آن‌ها تحویل دادیم و همراه با خانم دکتر و حاج‌فریدون برای ارائه گزارش به مقر سپاه همدان رفتیم. بعد از پایان کار هم شماره تماس محل کارمان در نقده و شماره منزل را به خانم دکتر دادیم تا اگر مسئله یا سؤتیاهی برای خانواده یا نامزد ایشان به وجود آمد، ما نسبت

به بی گناهی ایشان شهادت بدهیم. خانم دکتر با چشمانی اشک بار از ما قدردانی کرد و ما هم به سمت ساوه حرکت کردیم. حتی برای خوردن یک استکان چای هم از همدان تا آمل توقف نکردیم.

□ چه ساعتی به آمل رسیدید؟

ساعت سه نصف شب بود که به شهر بانومحله آمل رسیدیم. حاج فریدون را در منزل شان پیاده کردم و به سمت منزل پدرخانم به راه افتادم. در طول مسیر چشمم به یک دستگاه آمبولانس روشن جلوی در سپاه افتاد. انگار چیزی از درون به من الهام شد که بایست. کنار آمبولانس توقف کردم و پیاده شدم. همزمان راننده آمبولانس هم پیاده شد و قبل از آن که چیزی بگویم، بی مقدمه گفت: «برادر! من از باختران و ستاد پشتیبانی غرب اوادم تا جنازه شهید اشرفی رو به سپاه تحویل بدم».

دوباره بی اختیار روی زمین نشستم. ضربان قلبم تند شد و عرق سردی وجودم را خیس کرد. خدا می داند این بار حتی قدرت گریه کردن هم نداشتم. وقتی به خودم آمدم، دیدم مسئول شب سپاه آمل مرا در آغوش گرفته است. بعد از این که از ماجرا باخبر شد، این بنده خدا را توجیه کردم که فردا بخش تعاون سپاه از ماجرای آوردن شهید و به ویژه مشخصات این شهید مطلع نشوند. چون تشییع جنازه شهدا بر اساس تصمیم شورای هماهنگی تبلیغات شهر در روزهای یکشنبه و چهارشنبه برگزار می شد و ما صبح یکشنبه رسیده بودیم، باید تا چهارشنبه صبر می کردیم. با هماهنگی دوستان سپاه، پیکر شهید را به سردخانه بیمارستان ۱۷ شهریور آمل منتقل کردم و از آن جا هم راهی خانه شدم. از بیمارستان تا خانه حاج آقا اشرفی مدام با خودم تمرین می کردم که با چه حال و روحیه ای با خانواده شهید و به ویژه مادرخانم روبه رو بشوم.

چیزی به اذان صبح نمانده بود که با دستانی لرزان، زنگ خانه حاجی را زدم. اما برای خانواده‌ای که چشم‌انتظار آمدن عزیزشان بودند، یک زنگ کوتاه کافی بود تا همهٔ اهل خانه سراسیمه به بالای ایوان کوچک شمالی بیایند. با دیدن من تعجب کردند و بعد از سلام و علیکی کوتاه، اولین حرف‌شان پرسش از وضعیت ولی‌الله بود. به‌خصوص خواهر خانم که هنوز درد و داغ نامزد شهیدش را بر دل داشت. او با چنان هیجانی سراغ برادرش ولی‌الله را از من گرفت که کم مانده بود، قالب تهی کنم و چند بار از شدت فشاری که روی خودم احساس می‌کردم، نزدیک بود فریاد بزنم. باید برای کسانی که دوران جنگ را ندیدند و در آینده این مطالب را می‌خوانند بگویم، فشار روانی که در چنین مواقعی به انسان وارد می‌شود، به‌حدی است که می‌تواند جوانی را پیر، سالمی را بیمار یا زنده‌ای را از پا درآورد. در حالی که در کوران جنگ و عملیات‌ها، با وجود فشارهایی چون خطرات احتمالی و دوری از زن و فرزند، این چنین فشاری بر جان رزمندگان وارد نمی‌شد. به هر حال مجبور بودم با وجود آن فشارها و آتشی که در درونم بود، نقش بازی کنم تا طی این چند روز خانواده را برای پذیرش خبر شهادت عزیزشان آماده کنم.

فصل چهاردهم عملیات مرصاد

□ در عملیات مرصاد هم حضور داشتید؟

آمل در خانهٔ مادر خانمم بودم، پسر بزرگم تقریباً دو سالش شده بود و حاج خانم ما هم پسر دومان را باردار بود. یک روز ظهر بود که اخبار اعلام کرد: امام قطعنامه را قبول کرد. یک دفعه به ما خبر دادند که آقای حسن نیا گفتند: «به سیاحی بگید هر جوری هست خودش رو برسونه. چون خط دوپازا داره تهدید می‌شه». بعد از دو ماه تازه هشت، نه روز بود که به مرخصی آمده بودم. گفتم: «خب چه جوری برم؟» گفتند: «مایه آمبولانس رو برای تعمیر آوردیم عقب. شما این رو بگیرید و برید جبهه». آمبولانس را آوردند آمل تحویل دادند و من آمبولانس را گرفتم و حرکت کردم. در دوپازا هم منافقین می‌خواستند عملیات کنند. وقتی خواستم با آمبولانس راه بیافتم، پسر من که دو سالش بود سوار این ماشین شده بود و پیاده نمی‌شد. مادر خانمم که هم پسر و هم دامادشان شهید شده بودند و هم حاج خانم ما ناراحتی قلبی داشت، گفت: «اگه می‌خواهی بری، باید خانم و بچه‌ها رو هم همراه خودت ببری». من گفتم: «خیلی خب حالا بیایید». ایشان و خانمم و پسرمان را سوار آمبولانس کردم و آوردم جاده هراز. اوایل تابستان هم بود که بردم‌شان آب گرم.

گفتم: «هم از آب گرم استفاده می کنند و هم هوایی عوض می کنند. همون جا برای این ها ماشین می گیرم و من هم از اون طرف می رم جبهه.» بالأخره دل شان را به دست می آورم. حاج خانم و مادر خانم خیلی اهل مسافرت بودند. من هم قَلق شان را داشتم. بعد از ظهر ساعت سه و نیم، چهار بود این ها را آوردم لب جاده. تا غروب ایستادیم یک ماشین هم نیامد. خانم که باردار بود و پسر هم چسبیده بود به این ماشین و ولش نمی کرد. مجبور شدم دوباره این ها را از آب گرم برگردانم آمل. شب توی خونه خودمان بودیم، صبح این ها را سوار ماشین کردم، آوردم نزدیکی خانه مادر خانم. دیگر حتی برای خداحافظی وارد خانه نشدم. حاج خانم گفت: «خداحافظی». گفتم: «من پیام اون جا دوباره شاید حرفی، چیزی پیش بیاد». گفتم: «پس امین رو چی کار می کنی؟». اسم پسر عزت الله بود ولی ما امین صدایش می زدیم. من دم در خانه مادر خانم ایستادم و بعد به پسر گفتم: «امین جان!» گفت: «چیه بابا؟» به ماشین می گفت: «هِن. هِن» گفتم: «برو در حیاط رو باز کن، من ماشین رو بیارم داخل». پسر پیاده شد که برود در را باز کند، حاج خانم هم پیاده شد. خودم هم قلباً تحمل خداحافظی با پسر را نداشتم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم ولی از آینه آمبولانس نگاه می کردم که این بچه روی زمین دراز کشید و دست و پا می زد. امین هم به من و هم به ماشین خیلی علاقه داشت و حتی از دوری ما مریض شد. در طول مسیر به روستای تینه رفتم. گفتم می روم یک خداحافظی با پدرم می کنم. رفتم روستا، پدرم سر چشمه نشسته بودند. با پدر سردار شهید طاهری و چند نفر دیگر. من با آمبولانس رسیدم. مرا دید و همدیگر را بغل کردیم و گرم صحبت و احوال پرسی شدیم. گفت: «پسرم یه چایی بخور». گفتم: «بابا من وقت چایی خوردن ندارم.

می‌خوام برم جبهه. او مدم فقط خداحافظی کنم». خیلی اصرار کردند که: «پسر! یه استکان چایی بخور». گفتم: «بابا! نه. نمی‌تونم چایی بخورم». بعد یک لیوان آب از همان چشمهٔ محل به من دادند و بعد راهی شدم. فردا صبح ساعت هشت، هشت‌ونیم رسیدم نقده. سراغ یک سرباز را گرفتم؛ خیلی بچهٔ خوبی بود. گفتند: «دستگیر شد». منافقین می‌خواستند در خطی که ما در دوپازا داشتیم، عملیات کنند. آقای علی‌پور، فرماندهٔ گردان مستقر در دوپازا بود. من گفتم: «این سرباز رو برای چی دستگیر کردند؟» گفتند: «حفاظت اون رو دستگیر کرده». یک استکان چایی خوردم و همان طور خسته و کوفته رفتم داخل حفاظت. دیدم این بنده خدا مسئول حفاظت نشسته، این سربازه هم نشسته و دارد بازجویی پس می‌دهد. گفتم: «داستان چیه؟» گفت: «این سرباز چهار تا از این چرخ‌های تویوتا، بالاستیک و رینگ کامل رو داد دست کردها». به این بنده خدا گفتم: «یک دقیقه به من اجازه بده من باهاش صحبت کنم». به سرباز گفتم: «چی کار کردی پسر؟» تا مرا دید خیلی خجالت کشید گفت: «والله حقیقت اینه که من نامزد داشتم و می‌خواستم برم، پولی چیزی هم نداشتم. رفتم پیش یک گُرد و گفتم: بیا لاستیک زاپاس این ماشین نو، این رو بگیر و یه چرخ کهنه به من بده. اون هم گرفت و دو هزار و پونصد تومان پول به من داد. یه مدت بعد او مد و گفت: یه لاستیک دیگه بده. من گفتم: نه دیگه نمی‌تونم. همین یکی بود. من رو تهدید کرد که اگه ندی، می‌رم اطلاع می‌دم. همین باعث شد که لاستیک سه تا ماشین دیگه رو باز کنم؛ نو دادم و کهنه گرفتم». بعد گفتم: «واقعاً همین بود؟ چیز دیگه‌ای نبود؟ یعنی خبری، اطلاعاتی، چیزی ندادی؟» گفت: «والله! خدا می‌دونه نه». همین جور گریه می‌کرد. بعد من به مسئول حفاظت گفتم:

«من ضامن ایشون می شوم و خسارتش رو هم می دم». گفت: «باشه. چشم. شما کتبی بنویس». من نوشتم و گفتم: «خسارتش چه قدر بود؟» گفت: «شش هزار تومن». من حدود بیست، بیست و پنج هزار تومان داشتم. حاج آقا یوسفیان امام جمعه ما بود. ایشان هر وقت ما از جبهه می آمدیم پشت جبهه، از این پول ها به ما می داد. ما هم صد تومان، دویست تومان به این رزمنده ها کمک می کردیم. من از این پول، شش هزار تومن پول دادم به ایشان و کتباً ضمانت کردم. تا ظهر طول کشید. سرباز را گرفتم. گفتم بنشین پشت آمبولانس و با هم رفتیم خط. ساعت هشت رسیدم نقره تا ظهر ماندم و ظهر راه افتادم به سمت خط سردشت. دیدم بچه ها توسط منافقین مورد حمله قرار گرفتند و درگیرند. متأسفانه بچه ها توانستند مقاومت بکنند و خیلی زود خط را تخلیه کردند. آقای یونسی، من و سردار حسن نیا دوباره حمله کردیم و رفتیم روی خط. مجدداً خط را گرفتیم، مسلط شدیم و بچه ها را مستقر کردیم. تعدادی را هم که زخمی بودند، تخلیه کردیم و من و حسن نیا برگشتیم. پشت خط دوپازا کنار مقر ما یک چشمه بود. کنار چشمه یک کم استراحت کردیم بعد از ظهر حدود پنج و نیم، دیگر آمدیم عقبه سردشت. آقای یونسی هم آن جا ماند و مسئولیت خط را گرفت. آقای حسن نیا گفت: «سیاحی جان! الان یه غذای گرم می چسبه». گفتم: «باشه». توی رودخانه یک گودال بود که تابستان ها آن جا شنا می کردیم، یک نارنجک انداختم داخل آب و هفت، هشت تا ماهی آمد بالا. ماهی را گرفتیم، سرخ کردیم و گفتم تا ماهی سرخ بشود، نماز زمان را بخوانیم. نماز مغرب که تمام شد، تلفن زنگ زد؛ بچه های پشتیانی خط ما توی اسلام آباد بودند. توی روستای بدری که مقر ما پشت آن بود. گفتند: «آقا! اسلام آباد سقوط کرد. ما چی کار کنیم؟»

حالا منافقین اسلام آباد را گرفتند و دارند به سمت باختران می آیند. این ها هم حدود دو کیلومتری بالای جاده بودند؛ پشت روستا. آن جا دیگه کسی سراغ این ها نیامد ولی این ها دیدند که منافقین شهر را گرفتند و دارند ستون می کشند. خلاصه بچه ها دارند از بالا نگاه می کنند و زنگ می زنند که ما چه کار کنیم؟ من تلفن را گرفتم گفتم: «خُل شدید! اسلام آباد رو گرفتند چیه؟ این حرف ها چیه؟ بابا این ها نیستند. بچه های ما هستند اون جا دارند مانور می دهند. بچه های جنوب اند.» گفتند: «!! بچه های ما هستند!» نماز عشا را خواندیم، تلفن دوباره زنگ زد. آقای حسن نیا گوشی را گرفت. گفتند: «مردم روستا همه فرار کردند و رفتند روی ارتفاعات. ما چه کار کنیم؟» آقای حسن نیا گفت: «شما هم بروید روی ارتفاعات و جان خودتان را حفظ کنید. مواظب مردم هم باشید. آن جا تعداد زیادی از انواع سلاح و حدود هشتاد تن آرد بود. کل امکانات و انبار اصلی تیپ، آن جا بود. ما این ماهی را سرخ شده و نشده با یک استکان چای خوردیم که حسن نیا گفت: «سیاحی! آماده ای؟» گفتم: «آماده ام، حرکت کنیم». تردد شبانه از سردشت تا بانه و کامیاران و دیوان دره ممنوع بود؛ تأمین نداشت. گفت که: «حرکت کن.» گفتم: «من با آمبولانس خودم حرکت می کنم». دو شب بود که نخوابیدم. داشتم می مردم. راننده آمبولانس داخل ماشین خوابیده بود. یک آمبولانس هم حسن نیا گرفت با یک راننده و او هم عقب ماشین خوابید. چون این بنده خدا هم شب نخوابیده بود و در عملیات بود. شب ساعت نه ونیم، راه افتادیم آمدیم تا سنندج. از سنندج آمدیم کامیاران که اذان صبح شد. آن جا نماز را خواندیم و ساعت شش ونیم، هفت رسیدیم باختران. هوا روشن شد، گفتم: «حسن نیا جان! ما که مردیم. بریم املتی چیزی بزنیم». چهارتایی و با دو تا اسلحه رفتیم توی قهوه خانه.

دیدیم مردم جمع‌اند و می‌گویند: «اسلام آباد سقوط کرد. منافقین دارن می‌آن شهر رو بگیرن.» من که از هیچ چیز هم خبر ندارم، یک دفعه بلند شدم و گفتم: «آقا! این حرف‌ها چیه؟ به شایعات گوش نکنید.» در حالی که واقعاً منافقین آمده و تو تنگه چهارزبر گیر کرده بودند. ما هم خبر نداریم. دیدیم جاده خلوت است. گاز را گرفتیم به سمت چهارزبر. آمدیم تنگه دیدیم دو، سه نفر ایستاده‌اند، تنگه را هم رد کردیم.

□ نمی‌دانستید خودی‌اند یا از منافقین‌اند؟

آبولانس من جلو، آبولانس حسن نیا پشت سر، دیدیم ((ا)) پشت سر هم ماشین‌ها و نفربرهای زرهی صف کشیده‌اند. فکر کردیم نیروهای خودی هستند. رفتیم داخل این‌ها. دیدم یکی پشت بلندگو می‌گوید: «مرگ بر خمینی، مرگ بر جلادان خمینی». رزمندگان فروغ جاویدان! تازه متوجه ماجرا شدیم. به حسن نیا گفتم: «بیا عقب. حرف نزن. بریم تو آبولانس دور بزیم». بعد به این دو تا راننده اشاره کردیم گفتیم: «سریع». پریدیم تو ماشین. تا ماشین دور بزند آن‌ها متوجه شدند و ما را به رگبار بستند. ماشین ما کلی تیر خورد ولی ماشین حسن نیا چون ماشین جلویی بود، کمتر آسیب دید. دور زدیم آمدیم بالای تنگه چهارزبر. ماشین من که دیگر از کار افتاد. در همین زمان تعدادی از بچه‌های لشکر بدر^۲ عراق را دیدیم که توی تنگه چهارزبر روی همین جاده ایستاده بودند. سنگر هم نداشتیم، دو تا نارنجک داشتیم با همین یک کلاش با دو سه تا خشاب.

۱. منافقین نام این عملیات را فروغ جاویدان گذاشته بودند.

۲. مجموعه‌ای متشکل از مجاهدین شیعه عراقی که دوشادوش رزمندگان اسلام، علیه صدام می‌جنگیدند.

ایستادیم و به این بچه‌ها گفتیم: پس بیاید خط درست کنیم. ساعت هشت صبح بود که دیگر درگیری شروع شد. ما درگیر شدیم سنگ‌هایی را که اطراف بود، ریختیم وسط جاده و همین‌جا زمین گیر شدیم. یک دفعه دیدم که حسن نیا نیست. از این سرباز که راننده‌مان بود، پرسیدم: «حسن نیا کو؟» گفت: «مجروح شد». حسن نیا می‌پرید این‌ور، اون‌ور و همین جور الله اکبر می‌گفت که تیری آمد و به دهانش خورد و مجروح شد. با راننده‌اش رفت یا نه من دیگر ندیدم. سربازی که من آورده بودم شده بود هم‌رزم، الان اسمش یادم نمی‌آید. آمبولانس را به او دادم و گفتم: «برو نارنجک و مهمات بیا». رفت عقب، حالا از کجا و چه جور نارنجک گرفت و آمد، نمی‌دانم!

□ چرا آن‌ها تو تنگه مانده بودند و بالا نمی‌آمدند؟

از این طرف مردمی که از اسلام‌آباد با تراکتور و ماشین فرار کرده بودند و با نیروهای رزمنده‌ای که می‌رفتند جنوب، توی تنگه چهارزیر تصادف کرده بودند و جاده بسته شد. این‌ها به همین دلیل زمین گیر شده بودند وگرنه راحت می‌آمدند باختران. داشتند سازمان‌دهی می‌کردند که راه باز شود و بیایند، بچه‌های ما می‌رسند و توی تنگه درگیر می‌شوند. نزدیکی‌های ظهر، نود تا صد نفر نیروهای رزمنده به ما رسیدند که رو خط مستقر شدند. در اوج درگیری یک دفعه دیدیم که یک ماشین تویوتا با دوشکا به سرعت تمام به سمت ما می‌آید. ما چند تا سنگ و مقداری خاک گرفته بودیم و به‌عنوان سنگر درست کرده بودیم. این‌ها با این تویوتا زدند به خط که راه را باز کنند. ما فقط مات و مبهوت همین جور روی زمین دراز کشیده بودیم و نگاه می‌کردیم. هیچ کاری هم نمی‌توانستیم بکنیم حتی شلیک یک تیر.

در همین حین یکی از این رزمنده‌ها که آر.پی. جی زن بود، بلند شد و شلیک کرد که خورد به وسط این ماشین. تویوتا با کل سرنشینان و آن دوشکا دود شد رفت هوا و صدای الله اکبر بچه‌ها از گوشه و کنار شنیده شد. ساعت سه، چهار بعدازظهر دیدیم یک هلی کوپتر از ایران آمد، قبل از آن هواپیمای عراقی آمده و پشت ما را بمباران کرده بودند.

□ از آن هشتاد، نود نفری که با شما بودند مجروح یا شهید هم داشتید؟

نمی‌دانم. خط ما را زدند. عقب‌ها را می‌زدند. دیگه نمی‌دانم که چه شد. تقریباً سه و نیم، چهار بعدازظهر جنازه شده، همان‌جا افتاده بودیم که هلی کوپتر آمد. در ارتفاع بالا پرواز می‌کرد که بعداً فهمیدم شهید صیاد شیرازی بود که با آمدنش ورق برگشت. فاتوم‌های ایران آمدند شروع کردند به بمباران، و از بالای خط، ستون‌های آن‌ها را به رگبار بستند. زمین‌های کشاورزی که در آن اطراف بود، آتش گرفت و به جهنمی برای منافقین تبدیل شد. بعد بمب خوشه‌ای رو سر این‌ها می‌ریخت و الله اکبر بچه‌ها بلند بود. ساعت پنج و نیم بود که من با همین آمبولانس رفتم باختران. نمی‌دانم غروب روز اول بود یا فردا صبحش که سردار بهنام به‌عنوان فرمانده تپ با یک گروهان نیرو توی خط مستقر شدند. سردار بهنام سه کیلومتر عقب‌تر از تنگه مرصاد بغل همین جاده، زیر یک درخت، مقری موقتی درست کرد و یک چادری آن‌جا گذاشت. من هم از خط آمدم و کنار ایشان مستقر شدم. دو روز تقریباً توی خط درگیر بودیم تا این که آن‌ها عقب‌نشینی کردند. بچه‌های دیگر لشکر هم آمدند و توی خط خاکریز درست کرده بودند. چند بار منافقین آمدند حمله کردند که موفق نبودند. جنازه‌های این‌ها ریخته بود رو زمین.

صبح بعد از پایان عملیات مرصاد اعلام شد که پیاده به سمت عقبه خودمان در اسلام آباد حرکت کنیم. نماز صبح را که خواندیم نیروهای کمکی و تازه نفس هم از نقده رسیدند. توی این نیروهای تازه نفس، آخرین شهید دفاع مقدس آمل، شهید مصیب حیدری* هم بود. دو، سه هفته قبل از پذیرش قطعنامه ایشان با برادر بسیجی دیلمی که آملی‌اند، دو تا نامه نوشتند خطاب به من که سیاحی جان! هرجوری هست هماهنگ کن ما بیاییم جبهه؛ این آخرای جنگ است ما می‌خواهیم باشیم. هنوز آن نامه را دارم. خلاصه هماهنگ شد و آمدند توی تیپ مالک اشتر. صبح همدیگر را توی چادر عقبه، پشت تنگه مرصاد دیدیم. نماز صبح که تمام شد دیدم ایشان گفت: «سیاحی جان!» گفتم: «بله». گفت: «از اذان صبح که بیدار شدم، روی زمین راه نمی‌رم». گفتم: «یعنی چی رو زمین راه نمی‌ری؟» نگاهش کردم دیدم روی زمین است. گفت: «به خدا روی زمین نیستم». نگاهی به چهره‌اش کردم، او را در آغوش گرفتم و گفتم: «خب اگه شهید شدی، التماس دعا». او هم گفت: «حالا که جنگ تموم شد و دیگه خبری نیست، شهید شدنم چیه؟ تو اگه شهید شدی...». گفتم: «اگه من شهید شدم، شفاعت رو می‌کنم، اگه شما شهید شدی، شفاعت من رو کن». ده دقیقه بعد، داشتیم برای حرکت آماده می‌شدیم. هنوز هوا تاریک بود. دوباره همدیگر را بغل کردیم و گفت: «سیاحی! من هنوز روی زمین راه نمی‌رم». گفتم: «خوش به حالت». بعد خدا حافظی کردیم. این‌ها صد متر جلوتر، ما هم پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردیم. به سردار بهنام گفتم: «بهنام جان! شما یک اسلحه بگیر». گفت: «نه» پای بهنام یک مقدار درد می‌کرد. گفت: «نه. شما اسلحه دارید، کافیه». گفتم: «اگه درگیر بشیم، اسلحه‌ام رو به تو نمی‌دم». حالا ما از پشت تنگه چهارزبر باید تا اسلام آباد پیاده برویم.

راه افتادیم و بغل دست هم با دو، سه نیرو و بی سیم چی از کنار جنازه منافقین عبور می کردیم که یک دفعه دیدیم درگیری شد. صدای تیراندازی که شنیده شد آقای بهنام آمد اسلحه ام را بگیرد. سلاح را به او ندادم و خودم را دوان دوان به بالای تپه رساندم. یکی از منافقین پشت یک بوته مخفی شده بود و مصیب حیدری را به رگبار بست. به بچه ها گفتم: «منافق کو؟» گفتند: «نارنجک گذاشت توی دهنش و خودش را سقط کرد». مصیب هم همان جا به شهادت رسید. صدای تیراندازی ادامه داشت. جلوتر که رفتیم باز هم درگیر شدیم. اما این بار در حین زد و خورد زمانی که «الله اکبر» می گفتیم، صدای «الله اکبر» جبهه مقابل را هم شنیدیم. تعجب کردیم. بعد هم مشخص شد که بچه های لشکر ۲۷ تهران هستند و داشتیم اشتباهی همدیگر را می زدیم. خوشبختانه در جریان این زد و خورد، آسیبی به کسی نرسید. با آقای بهنام به حرکت مان ادامه دادیم تا این که حدود چهار بعد از ظهر به مقر خودمان در پشت روستای بدری رسیدیم. مقر ما دو تا انبار بزرگ داشت که برای شرکت تعاونی روستایی بود. به خاطر شهادت شهید حیدری حالم خوب نبود. از جمع جدا شدم و جلوتر از این ها حرکت کردم. به مقر که رسیدم، با انبار خالی روبه رو شدم.

□ چه چیزی در انبار بود؟

انباری که در آن هشتاد تن آرد، بیش از شصت، هفتاد تن برنج و تعداد زیادی سلاح بود، خالی خالی شده بود. حالا لویا، قند، خرما، حدود دو هزار دست اُورکت این رزمنده ها و چه قدر کیسه خواب و پتو بود، پانصد، ششصد تخته فرش و قالی هم بود که برای

شرکت تعاونی بود و همه را بردند. دو تا کیسه آرد مانده بود که یک نفر از این محلی‌ها داشت بار یک قاطر می‌کرد ولی زورش نمی‌رسید. همزمان من سر رسیدم، گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟» شروع کرد گفت: «مرگ بر خمینی، مرگ بر خمینی. بیا کمک کن این آرد رو بار کنم بیرم». شرایط خیلی بد بود و روی اعصاب مسلط بودم. مصیب شهید شده بود، جنازه‌های منافقین و صحنه انبار یک طرف و حالا هم توهین‌های این مرد به امام. او را گرفتم؛ سینه‌اش را محکم کوبیدم زمین و اسلحه را گذاشتم روی دهنش. لباس سپاه هم تنم بود. گفتم: «من پاسدارم. منافقین مردند و تمام شد. جمهوری اسلامی ما پیروز شد.» همان زیر که بود می‌گفت: «مرگ بر خمینی، درود بر مجاهدین». دو، سه بار تصمیم گرفتم ماشه را بچکانم. نمی‌دانم چه جور می‌شد که این کار را نکردم. او حرف‌هایش را همین جور تکرار می‌کرد تا این که پنج، شش نفر از این رزمنده‌ها با الله‌اکبر و صلوات آمدند. فهمید که واقعاً رزمنده‌ایم بلند شد و آمد صورت مرا بوسید. گفتم: «تو خجالت نمی‌کشی؟» گفت: «نه برادر، من فکر نمی‌کردم تو واقعاً پاسداری؛ احتمال می‌دادم از منافقین باشی، اگر پاسدار باشی، هر چه بگویم مرگ بر خمینی مرا نمی‌کشی اما اگر منافق باشی من می‌گفتم درود بر خمینی، مرا می‌کشتی. من به خاطر جانم این کار رو کردم». بعد از من عذرخواهی کرد. دو پیم لرزید و روی زمین افتادم. دیگر نتوانستم بنشینم، دوباره به من گفت: «حالا بیا با این رزمنده‌ها کمک کنید این دو تا کیسه آرد رو ببرم». من فقط گریه می‌کردم بعد بچه‌ها کمک کردند این دو تا کیسه آرد را بار کردند و رفت. بله! انبار را مردم خالی کرده بودند نه منافقین.

□ مردم از انبار، اسلحه هم برده بودند! این موضوع شما را نگران نمی‌کرد؟

آقای بهنام برگشتند ولی به من مأموریت دادند که آنجا باشم و شروع کنم به پاک‌سازی. من شدم فرماندهٔ محور اسلام‌آباد. دو، سه تا گروهان از بچه‌ها را برای پاک‌سازی سازمان‌دهی کردم. اول از روستای بدری شروع کردیم. در هر خانه‌ای که می‌رفتیم چند قبضه سلاح، چندین کیسه آرد و برنج و تعداد زیادی کوله پشتی، قالی و وسایل دیگر پیدا می‌کردیم. دیگر طوری شده بود که برای انتقال این لوازم می‌بایست، چند تا کامیون با خودم می‌بردم. دیگر خسته شده بودم، بلندگو گرفتم و رفتم وسط روستا شروع کردم به سخنرانی و می‌گفتم: «بیاورید». مردم خودشان می‌آوردند؛ سلاح‌ها همه را صورت جلسه می‌کردم. چند هزار قبضه سلاح جمع کردیم.

□ این سلاح‌ها مال منافقین بود؟

نه. مال منافقین نبود. سلاح‌های ما بود که مردم از پادگان الله‌اکبر اسلام‌آباد و از پادگان‌های سپاه، مقرهای ارتش و مقر ما برده بودند. مردم آردها را هم می‌آوردند. من آنجا مثلاً شده بودم خلیفه! چی کار می‌کردم؟ این‌ها که آرد را می‌آوردند می‌گفتم: «از این دو کیسه آرد یکی مال شما.»

□ کسی هم بین مردم بود که نخواهد آن وسایل را پس بیاورد و تحویل دهد؟

روز چهارم پاک‌سازی، همهٔ خانه‌های روستای بدری را خانه‌به‌خانه رفته بودیم و مردم هم واقعاً همکاری کردند. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «یک نفر اومد و با شما کار داره». دیدم این بنده خدا، صورتش را بسته است. یکی از افراد بومی بود. گفتم: «چی کار داری؟» گفت: «یک کار خصوصی با شما دارم.» بردم‌اش داخل چادر. بچه‌ها گفتند: «نکنه خطرناک باشه!». گفتم: «نه بابا. از این خبرها نیست». داخل چادر، خصوصی گفت: «والله من عضو مجاهدین بودم، ولی دستگیر شدم؛ همان زمان هفت تیر توبه کردم، طرفدار جمهوری اسلامی نبودم ولی الان که منافقین اومدند و این صحنه‌ها رو دیدم؛ یعنی شهادت بچه‌ها توی بیمارستان اسلام‌آباد، تیر خلاصی که به رزمنده‌ها زدند و این جنایت‌ها رو، واقعاً از این‌ها بیزار شدم. من از منافقین بریدم و الان می‌خواهم به جمهوری اسلامی خدمت کنم». گفتم: «خب می‌خوای چه کار کنی؟» گفت: «من یه خبری دارم، یکی از پاسدارهای شما که خودش رو جانباز می‌دونه و یه پاش هم قطع شده از مقر شما اسلحه گرفته. تعداد سلاح‌ها رو نمی‌دونم ولی برد پشت خونه‌اش دفن کرد». گفتم: «اگر این خبرت راست نباشه، اعدامت می‌کنم». گفتم: «من صد در صد در اختیار شما هستم، اگر راست نبود، اعدام کنید. به خدا من هدفم این نیست که از پاسدارها انتقام بگیرم. این آدم از روز اول هم پاسدار واقعی نبود. از ما بود و دنبال شغل و مقام وارد سپاه شد. به صورت اتفاقی هم مجروح شد. بعد خودش رو به‌عنوان جانباز جا زد و اهل سوءاستفاده هست». خلاصه آدرس خانه‌اش را داد و ما رفتیم. به بچه‌ها گفتم که این فرد را فعلاً داشته باشند. دستش را بستند و با صورت بسته گذاشتند پشت ماشین

و با خودمان بردیم به آن آدرس. در زدم و خانم‌اش آمد دم در. گفتم: «فلانی هست؟» گفت: «این جاست». پرسیدم: «شما اسلحه و وسایل رو بردید تحویل دادید؟» دیدم خودش آمد. یک پایش از پایین زانو قطع بود، گفت: «سلام برادرهای پاسدار، عزیزان من. بله من تحویل دادم شما خودتون زحمت کشیدید دو تا کیسه آرد و یکی از این کیسه خواب‌ها و اورکت رو به من دادید». گفتم: «چیزی توی خانه نداری؟» گفت: «نه». گفتم: «ناراحت نمی‌شی ما بیایم بازدید؟» گفت: «بفرمایید». با دو، سه تا از بچه‌ها وارد خانه شدم و داخل انبار و بالا و پشت بام را گشتم. بغل آشپزخانه دو تا اتاق بیشتر نبود. داخل خانه دو تا کیسه آرد، دو کیسه برنج و مقداری وسیله بود. پشت حیاط را هم گشتم، دیدیم، نه چیزی نیست! آمدیم بیرون گفتیم: «هیچ چیز نیست، واقعاً تو اسلحه‌ای، چیزی نداری؟ هر چند تو اگر اسلحه هم گرفته باشی از مایی». گفت: «نه. هیچ چیزی ندارم». دوباره آمدم به خانمش گفت: «شما هیچ چی ندارید؟» گفت: «والله چیزی نداریم. این حرف‌ها چیه؟» رفتم بیرون و به آن مرد گفتم: «می‌گه چیزی نداره!» گفت: «پشت خانه‌اش هیزم خشک ریخته. شما اون هیزم خشک رو کنار بزنید. تازه بتون شده! بتون را بکنید، زیر اون مخفی کرده». ما رفتیم و دوباره در زدیم. صاحب‌خانه آمد و گفت: «آقا! در خدمتیم. شما رو به خدا بیایید یه استکان چایی بخورید». گفتم: «نه. آقا! خبری به ما دادند که پشت خونه شما هیزم خشک ریخته و زیر هیزم هم اسلحه مخفی کردید، اگر هست خودت بگو، تو که از مایی». گفت: «نه این کار خیاته. این حرف‌ها چیه؟ بعضی‌ها با من بدند و منافقین این شایعات رو درباره من درست کردند». گفتم: «پیام نگاه کنم؟» گفت: «آره». سه، چهار بار از او پرسیده بودم. به بچه‌ها گفتم: «بیل و کلنگ بردارید».

رفتیم دیدیم هیزم خشک است و آن را کنار زدیم. بتون زیرش واقعاً تازه بود. هرچند خشک شده بود. گفتم: «بکنیم». کندیم و پنجاه و دو قبضه سلاح و دو گونی پر از قطعات یدکی و کاربرات تویوتا گرفتیم. کاربرات تویوتاهایی که از ژاپن وارد می کردیم، اصلاً پیدا نمی شد و با چه بدبختی، به شکل قاچاق وارد می کردیم. این ها از مهمات هم برای ما مهم تر بود.

□ با او چه کردید؟

یادم می آید که سیلی محکمی زیر گوشش زدم و همه وسایل را گرفتیم و صورت جلسه کردیم. او را بردیم و تحویل سپاه اسلام آباد دادیم. نمی دانم دیگر داستانش چه شد.

□ کار جستجوی شما چقدر طول کشید؟ از خانواده خبر داشتید؟

بعد از روستای بدری رفتیم روستاهای مجاور و بالأخره سلاح ها را جمع می کردیم. حدوداً یک ماه کارم شده بود هر روز می رفتیم روستاهای اطراف. نزدیک چهل و پنج روز شد که هیچ ارتباطی با خانواده نداشتیم. همه اش مشغول این کارها بودم. شبها بیرون سنگر، پشت تویوتا می خوابیدم، هوا گرم بود و پشه هم زیاد، یک توری گذاشتم. تازه آن روز تلفن ما وصل شده بود. تازه چشمم گرم افتاده بود که دیدم دنبال من می گردند. بلند شدم گفتم: «چی؟» فکر کردم باز هم اتفاقی افتاده. گفتند: «آقا تلفن با شما کار داره». گفتم: «نصف شبی کی با ما کار داره؟ اصلاً تلفن ما کی وصل شد؟». گفتند: «امروز بعدازظهر تلفن وصل شد».

پشت تلفن دیدم صدای عیالم است. چهل و پنج روز، از آن روز و آن لحظه که پسرم را جا گذاشتم، گذشته بود، تازه ایشان زنگ زد. گفت: «آقا اسماعیل!» گفتم: «بله» گفت: «زنده‌ای؟ نباید هیچ خبری به ما می‌دادی؟» گفتم: «والله من یادم نبود زنی، بچه‌ای و زندگی دارم. آره زنده‌ام. حالا هم که جنگ تموم شد». گفت: «می‌دونی بچه‌ات چی شد؟» گفتم: «نه، مگه چی شد؟» گفت: «از اون روز که شما رفتی این بچه لج و تب کرد. هر روز می‌بریمش دکتر، اما تبش پایین نمیاد». ادامه داد: «بذار حداقل تلفنی صدات رو بشنوه». بعد گوشی را داد به پسرم و به با، با گفتم. دیدم که بچه لکنت گرفته. ادامه دادم: «امین جان! هن، هن برات می‌آرم. تفنگ برات می‌آرم». امین به ماشین می‌گفت هن، هن، خیلی هم به ماشین علاقه داشت و تازه شروع کرد دو کلمه بابا، بابا می‌گفت.

فصل پانزدهم روزگار پس از جنگ

□ روزهای آخر مرصاد چه حال و هوایی داشت؟

فشار خیلی شدیدی روی ما بود. جنگ که تمام شده بود و جریانات آقای منتظری اتفاق افتاده بود و کشور شرایط خاصی داشت. در بین سربازان مقرر ما ده، دوازده نفر بچه‌های ترکمن بودند. آدم‌هایی مظلوم و کاری که آن‌ها را خط نمی‌بردیم و در انبار اسلام‌آباد بار تخلیه می‌کردند. شب بار می‌آمد، آرد، برنج و مهمات باید تخلیه می‌شد. دو، سه روزی بعد از این که عملیات مرصاد تمام شد، رفتم توی چادر این‌ها. بچه‌های ترکمن! یک چایی درست کردند. چایی را خوردیم و بعد دیدم یکی از این‌ها سر به سر یکی دیگر می‌گذارد؛ می‌گویند و می‌خندند. توجه‌ام جلب شد. گفتم: «داستان چیه؟» گفتند: «والله این بنده خدا پدر نداره، ده روز از سربازی‌اش مونده و نامزد هم داره. ما هم به این می‌گیم: درسته که جنگ تموم شد ولی بمباران می‌شه، تو شهید می‌شی و به نامزدت نمی‌رسی». این بنده خدا هم سرش را می‌گذاشت پایین و اشک می‌ریخت. به این‌ها گفتم: «واقعاً این جوهره و ده روز از خدمت مونده» گفت: «آره» گفتم: «باشه». او را فردا صبح خواستم، یادم می‌آید از آن پول‌هایی که داشتم،

پنج هزار تومان به او دادم و باقی مانده خدمتش را هم به او مرخصی دادم. گفتم: «با این پنج هزار تومان پول، برو عروسی کن، برگرد بیا تسویه کن. عروسی نکرده اومدی، تو رو این جا نگه می دارم». گفت: «باشه». باورش نمی شد. بغلش کردم، عین پسر خودم صورتش را بوسیدم، یک مقدار کمپوت و وسایل به او دادم و به بچه ها هم گفتم که او را تا اسلام آباد برسانند. همین کار را هم کردند اما در اسلام آباد ماشین نبود. تماس گرفتند که چه کار کنیم. گفتم: «بریدش باختران و یه ماشین براش بگیرید». اتوبوس گرفتند و فرستادنش رفت. اوضاع آرام شده بود و خودم هم از نقده رفتم. در آن ایام حسن نیا مجروح شد و رفته بود پشت جبهه. فقط ابراهیم فارابی در تیپ مستقر بود. بعد از چند روز من دوباره برگشتم. دانشگاه هم قبول شده بودم. قبل از مرصاد شرکت کردم و حالا جوابش آمده بود. علوم قضایی تهران قبول شدم و به من گفتند بیا مصاحبه. یک ماشین گرفتم بروم، دیدم گفتند: «یکه بنده خدا اومده دم در با شما کار داره.» گفتم: «چی؟» گفت: «منم. اون سرباز ترکمن.» با توجه به مشغله های فکری که داشتم، اول نشناختم اش. گفتم: «یادم نمی آد». گفت: «به من تشویقی دادی، رفتم عروسی کردم، اومدم». گفتم: «آها! یادم اومد. حالا چی شده؟» گفت: «الان چند روزه این جا منتظر شما هستم.» یک گویپلن عکس مادر با بچه به عنوان قدردانی برایم آورد. صورتش را بوسیدم و دوباره مقداری از همان پول هایی را که پیشم مانده بود، به او دادم و رفت.

□ در پایان جا داره که از شهید حشمت الله طاهری هم یادی کنیم.
ظاهراً این شهید نقش کلیدی در زندگی شما داشت! در مورد نحوه شهادت ایشان توضیح بدهید؟

بله حضور ایشان در جای جای زندگی‌ام تأثیرگذار بود. یادم نمی‌رود در مدت حضورم در بندر ترکمن، یک روز خانه خواهرم در آمل بودم، که حشمت آمد. فیش حقوقی گرفته بود. یک کاغذ به من داد و از من امضا گرفت. گفتم: «چی؟». گفت: «می‌خوام برات وام بگیرم.» گفتم: «برای من وام بگیر؟» گفت: «به تو مربوط نیست.» یک امضا از من گرفت و رفت. خودش هماهنگ کرد، پانزده هزار تومان وام گرفت و خودش هم بخشی از حقوقم را می‌گرفت و می‌برد قسط ماهانه می‌داد. من نه وارد بانک شدم و نه پول وام را دیدم. خودش رفت و با این پول در دباغ‌چال، سیصد متر زمین خرید؛ صدوپنجاه متر به نام خودش، صدوپنجاه متر به نام من. دو تا ده هزار تومان، بیست هزار تومان زمین خرید و با باقیمانده پول هم کار ساخت‌وساز را شروع کرد. اصلاً نمی‌دانستم زمین کجاست و خبر نداشتم که دارد برای من خانه می‌سازد. دو تا خانه قرینه هم ساخت که با یک دیوار از هم جدا می‌شدند. نقش ایشان در سایر مقاطع مهم زندگی من هم پررنگ بود. اول داستان سربازی من بود که ایشان در آن نقش داشتند. دومین تأثیر مستقیم‌شان در زندگی من، جریان ورودم به سپاه بود. بعد زمینه تأهل را فراهم کرد و واسطه ازدواجم شد. در نهایت هم برای من خانه ساخت. این چهار رکن زندگی مرا شهید طاهری رقم زد.

□ جنگ که تمام شد، برای ادامه تحصیل به دانشگاه نرفتید؟

آمدم تهران در دانشکده علوم قضایی. با همان بلوز و شلوار کردی که تنم بود و یک چکمه به پا رفتم برای مصاحبه. یک جوان خوش تیپ ریزه‌میزه پشت میز نشسته بود. پرسید: «شما نماز می‌خونی؟» گفتم:

«بله. پسر من ما از قبل از انقلاب شیخ بودیم.» سؤال کرد: «نماز آیات چیه؟» «گفتم: «برادر من! این چه سؤال‌هاییه؟» ادامه داد: «نماز وحشت چه نمازیه؟» تا گفت: «نماز وحشت چه جوریه؟» من اسلحه را از کمرم در آوردم و یک دفعه گذاشتم روی میز، دو نفر دیگر هم آن‌جا تواتاق نشسته بودند. این بیچاره‌ها ترسیدند. ریشم هم خیلی بلند بود و قیافه عجیب و غریبی داشتم. گفتم: «پسر من اگر یک رعد و برقی یک چیزی اتفاق بیافته و مردم بترسند، یا چیزی مثل سیل و زلزله بیاد، نماز وحشت واجب می‌شه.» بنده خدا دست‌پاچه گفت: «آقا چرا عصبانی شدی. شما که ما رو کشتی، فکر کردیم می‌خوای با این سلاح ما رو بزنی.» همین موضوع باعث شد که من را در مصاحبه رد کردند. جنگ تمام شد و آمدم خانه و بعد از مدتی پیش خانواده بودم. در این مدت خداوند پسر دوم امیرحسین را به ما داد. او که به دنیا آمد، برگشتم تیپ مالک اشتر. دیدم مجروحیت حسن نیا برطرف شد، آمد و شد فرمانده تیپ. بچه‌ها به او گزارش دادند که آقای سیاحی آمد. با این که در عملیات مرصاد چهل و پنج شبانه روز مانده بودم، تعدادی از دوستان گفتند: «سیاحی وقتی داشت برای دانشگاه می‌رفت، مرخصی نگرفت.» ایشان به من گفت: «آقای سیاحی! تو مرخصی نگرفتی؟» گفتم: «مرد حساب! اون موقع تیپ دست من بود، شما و کس دیگه‌ای هم که اون‌جا نبودید! من باید از کی مرخصی می‌گرفتم؟» احساس کردم خدا یک تقدیر دیگر برای ما نوشت. من همان لحظه گفتم: «حسن نیا جان خدا حافظ.» ایشان فکر کرد من شوخی می‌کنم. به برادرم ولی‌الله که آن زمان در مخبرات تیپ، سرباز بود، زنگ زدم. تسویه حسابم را از طریق او گرفتم و آمدم پشت جبهه. بعد هم قائم‌مقام سپاه بهشهر شدم. با ورود به دانشگاه هم مسیر زندگی ما عوض شد.

□ در چه رشته‌ای ادامه تحصیل دادید؟

مهندسی کشاورزی را از دانشگاه مازندران گرفتم؛ سال شصت و هشت، بعد از رحلت امام قبول شدم. آن موقع جانشین سپاه بهشهر بودم و درجه سرداری من هم آمده بود. این‌ها را بوسیدم گذاشتم کنار و مردانه رفتم دانشگاه؛ هم نماینده ایثارگران و هم چهار سال، مسئول انجمن اسلامی دانشگاه بودم. به یاری خدا سه، چهار سال بعد، درسم تمام شد، لیسانس را گرفتم و به تهران رفتم. مرا به نیروی مقاومت معرفی کردند و مسئول مدیریت برنامه‌ریزی آموزش بسیج کشور شدم. بعد هم در دافوس سراسری شرکت کردم و فوق لیسانس امور دفاعی را گرفتم. الان هم تدریس می‌کنم و هم تعلیم می‌دهم. راضی‌ام به رضای خدا و دلتنگ امام و یاران سفرکرده و محتاج دعای خیر دوستان.

پیوست اول

جدول ارجاعی اطلاعات شهدا

نام خانوادگی، نام	توضیحات
اسدی، حشمت الله	سردار شهید حشمت الله اسدی / نام پدر: سید واحد / محل و تاریخ تولد: روستای شیاده بندپی بابل، ۱۳۳۲ / فرمانده گروهان قرارگاه خاتم در آبادان / محل و تاریخ شهادت: ایستگاه ۷ آبادان - ماهشهر، ۰۵ / ۰۷ / ۱۳۶۰ / محل دفن: گلزار بهشت زهرا (س).
اسماعیلی، مهدی	شهید مهدی اسماعیلی / نام پدر: علی محمد / محل و تاریخ تولد: روستای حاجی کلا محمودآباد، ۱۳۳۷ / محل و تاریخ شهادت: کوشک، ۰۵ / ۰۲ / ۱۳۶۳ / محل دفن: گلزار شهدای حاجی کلا.
اشرفی، ولی الله	شهید ولی الله اشرفی / نام پدر: علی / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۶ / محل و تاریخ شهادت: ماووت، ۳۰ / ۱۰ / ۱۳۶۶ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.
افتخاریان (ابوعمار)، حبیب الله	سردار شهید حبیب الله افتخاریان / نام پدر: نصرالله / محل و تاریخ تولد: بهشهر، ۱۳۳۴ / آخرین مسئولیت: فرماندهی تیپ ۱ کردستان و سپاه مریوان / محل و تاریخ شهادت: مریوان، ۱۹ / ۱۲ / ۱۳۶۳ / محل دفن: بهشت فاطمه (س) بهشهر.
افرش، محمود	طلبه شهید محمود افرش / نام پدر: رجبعلی / محل و تاریخ تولد: روستای بورمحله آمل، ۱۳۳۹ / محل و تاریخ شهادت: آمل، ۰۶ / ۱۱ / ۱۳۶۰ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.
اکبرزاده، فتح الله	شهید فتح الله اکبرزاده / نام پدر: ذکریا / محل و تاریخ تولد: کمانگرکلای دابو آمل، ۱۳۳۶ / محل و تاریخ شهادت: آمل، ۰۶ / ۱۱ / ۱۳۶۰ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.
ایزدی، حمیدرضا	شهید حمیدرضا ایزدی / نام پدر: رجب / محل و تاریخ تولد: روستای عالی کیا سلطان، ۱۳۳۸ / محل و تاریخ شهادت: آمل، ۰۶ / ۱۱ / ۱۳۶۰ / محل دفن: گلزار شهدای عالی کیا سلطان.

<p>بخشنده، علی</p>	<p>روحانی شهید علی بخشنده / نام پدر: عزیزالله / محل و تاریخ تولد: ساری، ۱۳۳۹ / محل و تاریخ شهادت: خرمشهر، ۱۰/۰۲/۱۳۶۱ / محل دفن: ساری.</p>
<p>بصیر، حسین جان</p>	<p>سردار شهید حسین جان بصیر / نام پدر: محمدحسن / محل و تاریخ تولد: فریدونکنار، ۱۳۲۲ / آخرین مسئولیت: قائم مقام لشکر ۲۵ کربلا / محل و تاریخ شهادت: ماووت، ۰۲/۰۲/۱۳۶۶ / محل دفن: گلزار شهدای معصومزاده فریدونکنار.</p>
<p>تیموریان، محمد</p>	<p>سردار شهید محمد تیموریان / نام پدر: حسن / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۴۴ / آخرین مسئولیت: جانشین گردان یارسول (ص) لشکر ۲۵ کربلا / محل و تاریخ شهادت: هور، ۲۳/۱۲/۱۳۶۳ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.</p>
<p>جان نثار، علی اکبر</p>	<p>شهید علی اکبر جان نثار / نام پدر: حسین / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۷ / محل و تاریخ شهادت: جاده فاو- ام القصر، ۲۸/۱۱/۱۳۶۴ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع).</p>
<p>حسین زاده، بهروز</p>	<p>شهید بهروز حسین زاده / نام پدر: حسین / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۴۵ / محل و تاریخ شهادت: منطقه شیم کوه آمل، ۱۲/۱۲/۱۳۶۱ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع).</p>
<p>حیدری، مصیب</p>	<p>شهید مصیب حیدری / نام پدر: حسین / محل و تاریخ تولد: روستای گلیران آمل، ۱۸/۰۳/۱۳۴۸ / محل و تاریخ شهادت: اسلام آباد غرب، ۰۶/۰۵/۱۳۶۷ / محل دفن: گلزار شهدای گلیران آمل.</p>
<p>دلایور، محمدعلی</p>	<p>شهید محمدعلی دلایور / نام پدر: عبدالله / محل و تاریخ تولد: اسلام محله محمودآباد، ۱۳۴۳ / محل و تاریخ شهادت: منطقه شیم کوه آمل، ۱۲/۱۲/۱۳۶۱ / محل دفن: گلزار شهدای اسلام محله.</p>

<p>شهید سیف‌الله سبک‌رو/نام پدر: احمد/محل و تاریخ تولد: روستای کلوده آمل، ۱۳۴۷/محل و تاریخ شهادت: هوروالعظیم، ۰۶/۰۴/۱۳۶۴/محل دفن: گلزار شهدای روستای کلوده.</p>	<p>سبک‌رو، سیف‌الله</p>
<p>روحانی شهید حبیب‌الله شریعتی فرد/نام پدر: عبدالجواد/محل و تاریخ تولد: گرگان، ۱۳۱۱/محل و تاریخ شهادت: جاده آمل به تهران، ۲۴/۰۸/۱۳۶۰/محل دفن: گلزار شهدای امام‌زاده عبدالله^(ع) گرگان.</p>	<p>شریعتی فرد، حبیب‌الله</p>
<p>شهید رمضان شعبان‌زاده/نام پدر: حبیب/محل و تاریخ تولد: روستای الو آمل، ۱۳۳۷/محل و تاریخ شهادت: آمل، ۰۶/۱۱/۱۳۶۰/گلزار شهدای روستای الو.</p>	<p>شعبان‌زاده، رمضان</p>
<p>سردار شهید فتح‌الله شکری/نام پدر: علی اکبر/محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۷/محل و تاریخ شهادت: منطقه شیم کوه آمل، ۱۲/۱۲/۱۳۶۱/محل دفن: گلزار شهدای امام‌زاده ابراهیم^(ع).</p>	<p>شکری، فتح‌الله</p>
<p>شهید اسماعیل شیرزاد/نام پدر: اصغر/محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۴۲/محل و تاریخ شهادت: فاو، ۲۰/۱۱/۱۳۶۴/محل دفن: گلزار شهدای امام‌زاده ابراهیم^(ع).</p>	<p>شیرزاد، اسماعیل</p>
<p>سردار شهید جعفر(بهروز) شیرسوار/نام پدر: عبدالله/محل و تاریخ تولد: قائم‌شهر، ۱۳۳۴/آخرین مسئولیت: جانشین تیپ ۳ لشکر ۲۵ کربلا/محل و تاریخ شهادت: هفت‌تپه، ۰۳/۱۰/۱۳۶۵/محل دفن: گلزار شهدای سیدملال قائم‌شهر.</p>	<p>شیرسوار، جعفر(بهروز)</p>

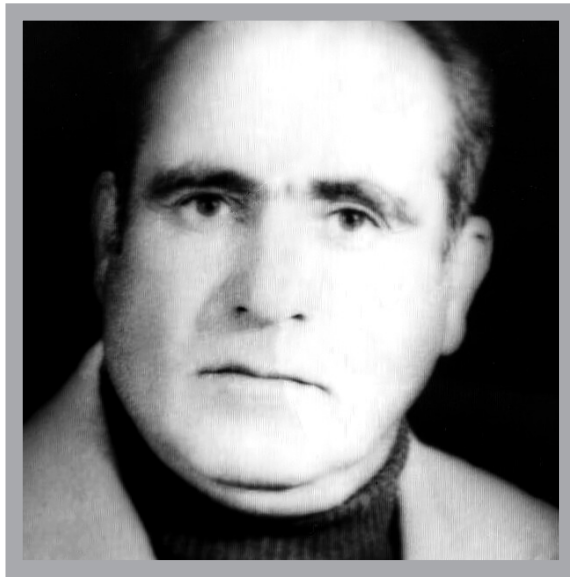
<p>سردار شهید حشمت‌الله طاهری / نام پدر: حبیب / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۸ / آخرین مسئولیت: جانشین گردان در لشکر ۲۵ کربلا در منطقه عملیاتی جنوب / محل و تاریخ شهادت: در پی مجروحیت در عملیات والفجر ۸، بیمارستان بوعلی تهران، ۱۳۶۵/۰۳/۱۲ - محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.</p>	<p>طاهری، حشمت‌الله</p>
<p>سردار شهید مصطفی طیاره / نام پدر: مرتضی / محل و تاریخ تولد: اصفهان، ۱۳۳۷ / فرمانده عملیات سپاه سقز / محل و تاریخ شهادت: بین بانه و سردشت، ۱۳۶۱/۰۲/۰۳ / محل دفن: گلستان شهدای اصفهان.</p>	<p>طیاره، مصطفی</p>
<p>سردار شهید ذبیح‌الله عالی کردکلائی / نام پدر: ذبیح‌الله / محل و تاریخ تولد: روستای کوهی خیل جویبار، ۱۳۳۲ / فرمانده گردان در لشکر ۲۵ کربلا / محل و تاریخ شهادت: چیلان، ۱۳۶۲/۱۲/۰۵ / محل دفن: روستای کوهی خیل.</p>	<p>عالی کردکلائی، ذبیح‌الله</p>
<p>شهید شفیع عزیزاده / نام پدر: صمد / محل و تاریخ تولد: آخوند محله رامسر، ۱۳۳۳ / مسئول عملیات سپاه رامسر / محل و تاریخ شهادت: شوش، ۱۳۵۹ / محل دفن: گلزار شهدای جواهرده.</p>	<p>عزیزاده، شفیع</p>
<p>شهید جمال فاطمی / نام پدر: سیدعلی / محل و تاریخ تولد: پاشاکلا دشت‌سر آمل، ۱۳۳۷ / محل و تاریخ شهادت: هورالعظیم، ۱۳۶۳ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع) آمل.</p>	<p>فاطمی، جمال</p>
<p>شهید عزیزالله فضل‌ی / نام پدر: اصغر / محل و تاریخ تولد: نور، ۱۳۳۷ / محل و تاریخ شهادت: منطقه شیم کوه آمل، ۱۳۶۰/۰۶/۱۲ / محل دفن: آمل، گلزار شهدای امامزاده ابراهیم (ع).</p>	<p>فضلی، عزیزالله</p>

<p>شهید علی قاسمی / نام پدر: نظام علی / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۴۱ / محل و تاریخ شهادت: مهران، ۱۳/۰۴/۱۳۶۵ / محل دفن: آمل، گلزار شهدای امامزاده ابراهیم^(ع).</p>	<p>قاسمی، علی</p>
<p>سردار شهید محمدحسن قاسمی طوسی / نام پدر: محمدعلی / محل و تاریخ تولد: طوس کلا نکا، ۰۱/۰۱/۱۳۳۷، جانشین لشکر ۲۵ کربلا / محل و تاریخ شهادت: شلمچه، ۱۸/۰۱/۱۳۶۶ / محل دفن: گلزار شهدای روستای طوس کلا.</p>	<p>قاسمی طوسی، محمدحسن</p>
<p>شهید امان‌الله قدیر / نام پدر: شعبانعلی / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۵ / محل و تاریخ شهادت: آمل، ۲۷/۰۵/۱۳۶۰ / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم^(ع) آمل.</p>	<p>قدیر، امان‌الله</p>
<p>شهید ولی‌الله کارگر / نام پدر: نصرالله / محل و تاریخ تولد: روستای میخران آمل، ۱۳۳۲ / محل و تاریخ شهادت: جنگل آمل، ۱۸/۰۸/۱۳۶۰ / محل دفن: روستای میخران.</p>	<p>کارگر، ولی‌الله</p>
<p>شهید سیدمهدی کاظمی / نام پدر: سیدمحسن / محل و تاریخ تولد: روستای سوراخ‌مازو محمودآباد، ۱۳۳۹ / فرمانده گروهان / محل و تاریخ شهادت: هورالهیوزه، ۲۵/۰۳/۱۳۶۴ / محل دفن: محبوب‌آباد، مزار سید سه‌نور.</p>	<p>کاظمی، سیدمهدی</p>
<p>شهید شعبان کاظمی / نام پدر: اکبر / محل و تاریخ تولد: روستای یکه توت، ۱۳۳۱ / محل و تاریخ شهادت: جنگل آمل، ۲۲/۰۸/۱۳۶۰ / محل دفن: ساری، گلزار شهدای امامزاده عباس^(ع).</p>	<p>کاظمی، شعبان</p>

<p>شهید محمدتقی گرائیلی افرا/ نام پدر: قدرت‌الله /محل و تاریخ تولد: روستای افرا قائم‌شهر، ۱۳۳۴/محل و تاریخ شهادت: جنگل آمل، ۱۳۶۰/۰۸/۲۲ /محل دفن: گلزار شهدای روستای افرا.</p>	<p>گرائیلی افرا، محمدتقی</p>
<p>شهید ابوالقاسم محمدزاده چمازکتی /نام پدر: حسین جان /محل و تاریخ تولد: قائم‌شهر، ۱۳۴۰/محل و تاریخ شهادت: جزیره مجنون، ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ /محل دفن: محمودآباد، گلزار شهدای آهو محله.</p>	<p>محمدزاده چمازکتی، ابوالقاسم</p>
<p>شهید عزت‌الله محمدعلی /نام پدر: علی /محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۳۵/محل و تاریخ شهادت: فاو، ۱۳۶۴/۱۲/۲۱ /محل دفن: گلزار امام‌زاده ابراهیم^(ع)</p>	<p>محمدعلی، عزت‌الله</p>
<p>سردار شهید رحمت‌الله محمدیان /نام پدر: مصطفی /محل و تاریخ تولد: روستای ایلال ساری، ۱۳۳۰/آخرین مسئولیت: جانشین گردان در لشکر ۲۵ کربلا در سرپل ذهاب /محل و تاریخ شهادت: جنگل‌های آمل، ۱۳۶۰/۱۱/۱۸.</p>	<p>محمدیان، رحمت‌الله</p>
<p>شهید سیدحسین ملک‌شاه دخت /نام پدر: سیدعلی اکبر /محل و تاریخ تولد: تنکابن، ۱۳۳۷/محل و تاریخ شهادت: آمل، ۱۳۶۰/۱۱/۰۶ /محل دفن: آمل، گلزار شهدای امام‌زاده ابراهیم^(ع).</p>	<p>ملک‌شاه دخت، سیدحسین</p>
<p>شهید سیدمنصور نبوی امرئی /نام پدر: سیدبابا /محل و تاریخ تولد: ساری، ۱۳۴۳/آخرین مسئولیت: جانشین طرح و عملیات لشکر ۲۵ کربلا /محل و تاریخ شهادت: شلمچه، ۱۳۶۶/۰۱/۲۰ /محل دفن: گلزار شهدای روستای هولار.</p>	<p>نبوی امرئی، سیدمنصور</p>

<p>سردار شهید مصطفی نوایی / نام پدر: میرزابابا / محل و تاریخ تولد: روستای خرمن کلا آمل، ۱۳۴۳ / آخرین مسئولیت: فرمانده گروهان زرهی لشکر ۲۵ کربلا / محل و تاریخ شهادت: مهران، ۱۳۶۵ / ۰۴ / ۱۷ / محل دفن: گلزار شهدای روستای خرمن کلا.</p>	<p>نوایی، مصطفی</p>
<p>شهید حسن (فرزین) نوری عزیزی / نام پدر: اسماعیل / محل و تاریخ تولد: آمل، ۱۳۴۲ / محل و تاریخ شهادت: جانباز عملیات رمضان (۲۲ سال قطع نخاع) ۱۳۸۳ / ۰۴ / ۱۷ / محل دفن: آمل، گلزار شهدای امامزاده عبدالله^(ع).</p>	<p>نوری عزیزی، حسن (فرزین)</p>
<p>شهید هادی ولایی / نام پدر: یدالله / محل و تاریخ تولد: روستای رودبار آمل، ۱۳۳۷ / محل و تاریخ شهادت: گنبد، ۱۳۵۸ / ۱۱ / ۲۳ / محل دفن: گلزار امامزاده عبدالله^(ع) روستای رودبار.</p>	<p>ولایی، هادی</p>
<p>شهید جعفر هندویی / نام پدر: عزیزالله / محل و تاریخ تولد: روستای هندوکلا، ۱۳۴۱ / محل و تاریخ شهادت: آمل، ۱۳۶۰ / ۱۱ / ۰۶ / محل دفن: گلزار شهدای هندوکلا.</p>	<p>هندویی، جعفر</p>
<p>شهید اسفندیار یوسفی / نام پدر: محمد / محل و تاریخ شهادت: روستای گزانه بخش لاریجان آمل، ۱۳۴۴ / محل و تاریخ شهادت: منطقه شیم کوه آمل، ۱۳۶۱ / ۱۲ / ۱۲ / محل دفن: گلزار شهدای روستای گزانه / محل دفن: گلزار شهدای امامزاده ابراهیم^(ع).</p>	<p>یوسفی، اسفندیار</p>

پیوست دوم تصاویر



مرحوم علی اصغر سیاحی، پدر راوی



راوی در کنار مادرش . مرحومه مولود هدایتی



روستای تینه / راوی در کنار مرحوم فضل... آقا جانی



روستای تینه لاریجان / زادگاه راوی



شیراز/ راوی در کنار خانواده



راوی در کنار برادران / ایستاده از راست علی، راوی، عزیز. نشسته از راست محمود، ولی...!



قم / دیدار شرکت‌کنندگان در دوره فرماندهی عملیات پادگان امام علی (ع) با امام (ره) / ۱۳۵۸



نماز جمعه تهران / دوره عمومی پاسداری / ۱- راست شهید رمضان شعبان‌زاده ۲- شهید هادی ولایی / پاییز



تهران / عملیات راپل دوره فرماندهی عملیات



جنگل‌های آمل / راوی در کنار شهید اسماعیل شیرزاد



بندر ترکمن / دیدار با خانواده شهدای ترکمن / تابستان ۱۳۵۹



فرودگاه سنندج / تابستان ۱۳۵۹



سنندج / تابستان ۱۳۵۹



سپاه آمل / راوی در حال توجیه نیروها برای اولین اعزام به جبهه / مهر ۱۳۵۹



حجت الاسلام اصغری دادستان انقلاب آمل، حجت الاسلام یوسفی، راوی



نشسته از راست قناعت، حاج آقا اصغری فرمانده کمیته آمل، شهید طاهری، ...، راوی



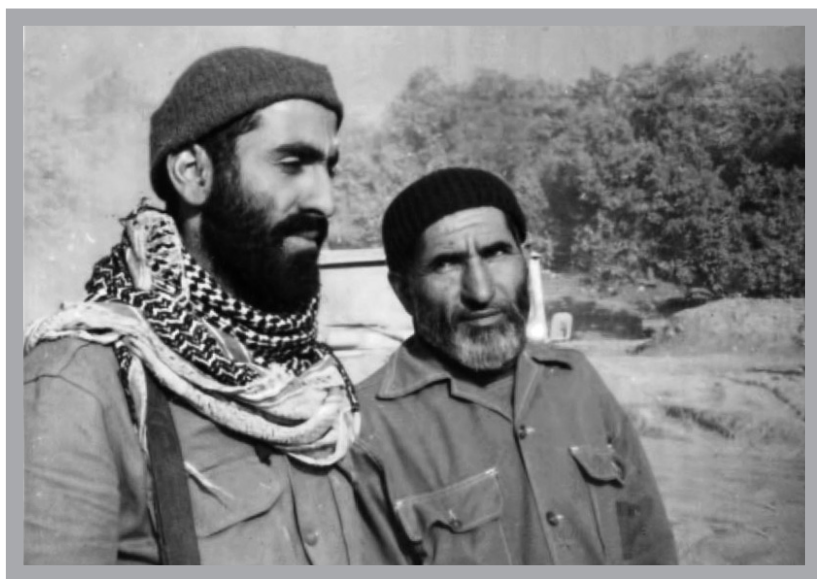
مراسم عروسی راوی در کنار شهید حشمتا... طاهری / ۱۳۶۰/۷/۱



سپاه محمودآباد/ راوی در کنار جمعی از بسیجیان / ۱۳۶۱



محمودآباد / سخنرانی راوی در مراسم تشیع جنازه شهید / ۱۳۶۱



کامیاران / راوی در کنار سیدعلی جمالی / ۱۳۶۲



بدرقه راوی توسط خانواده / سال ۱۳۶۲



سپاه آمل / راوی در زمان اعزام به جبهه / مهر ۱۳۶۲



اسلام آباد / راوی در کنار سردار شهید ابوالقاسم محمدزاده / بعد از عملیات والفجر ۴ / ۱۳۶۲



مریوان / از چپ شهید علیرضا مرادی، راوی، ... / بعد از عملیات والفجر ۴ / ۱۳۶۲



دهلران / سردار شهید ابوالقاسم محمدزاده، سردار آزاده علی فردوس، راوی / قبل از عملیات والفجر ع /
۱۳۶۲



سخنرانی راوی در مراسم اعزام رزمندگان / ۱۳۶۲



سپاه محمودآباد/ بازدید آیتا... نورمفیدی/ ۱۳۶۲



سومار/ راوی در کنار سردار کوسه چی فرمانده لشکر ۲۵ کربلا/ پاییز ۱۳۶۳



سومار/ ۱۳۶۳



سومار/ راوی، سردار ناصرزاقیان، سردار شهید ابوالقاسم محمدزاده/ ۱۳۶۳



طاق بستان کرمانشاه / از راست ولی الله آقاچانی، راوی، شهید علیرضا مرادی / ۱۳۶۳



راوی در کنار شهید مصطفی نوایی / ۱۳۶۴



بیمارستان اصفهان / راوی در ملاقات با سردار شهید حشمتا... طاهری بعد از عملیات والفجر ۸



نقده، ستاد تیپ مالک / مراسم ختابندان / قبل از عملیات فتح ۱۰ / ۱۳۶۶



ساری / استقبال از رزمندگان تیپ مالک بعد از عملیات فتح ۱۰ / اردیبهشت ۱۳۶۶



گولین اهدایی سرباز ترکمن